

نام رمان: شماره تلفنت را دارم

نویسنده: استفان باند

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: استفان باند

فصل اول:

وقتی پوست سر رکسان بیدلمن به جز جز افتاد، ناگهان متوجه شد که هنوز کلاه
گیس قرمز روی

سرش است. بابت اعتراض به حواس پرتی اش، لپهایش را باد کرد و همین طور که
وانت را به

پارکینگ رستوران ریگی هدایت می کرد، کلاه گیس را از روی سرش
برداشت. مطمئن بود ریگی

او را اخراج میکند. پیشخدمتی شغل مورد علاقه او نبود، اما مزایای زیادی برای او
داشت. برادرزن

ریگی بیمه سلامت می فروخت و این شغل برای رکسان مزایایی داشت، یعنی اومی
توانست به

کارهای دیگرش هم برسد، مثل برنامه ی نجات همین امروز صبح.

اوسرش را بالا و پایین کرد تا به موهایش حالت بدهد. موهای او کوتاه و سیاه بود، که
حالا به پوست

کله اش چسبیده بود. بعد به آن برس کشید. شهر بیلوکسی در ایالت می سی سی پی
به گرمای طاقت

فرسا شهرت داشت، اما از آنجا که حال دوازدهم اکتبر بود، رکسانمی توانست نفسی راحت بکشد. او

در وانت را دو بار محکم به هم زد تا بالاخره بسته شد. سپس دوان دوان خود را به در ورودی

مخصوصا رکسان رساند. رفت و آمد خانواده ی لیندبرگ به ایستگاه اتوبوس از آنچه رکسان انتظار

داشت بیشتر طول کشیده بود. بیشتر مواقع دو پسر دوقلوی خانواده عادت داشتند لباسهایشان را در

آوردند و فقط با یک زیرپوش بگردند، و لباسهایشان این و آن ور بود. و حالا رکسان با نگاهی به

ساعتش، می دید که یکساعت تاخیر ورود دارد.

وقتی رکسان وارد آشپزخانه شد، هلن سرپیشخدمت رستوران گفت: "یه ساعت کردی."

"ماشینم خراب شد"

این اولین بار نبود که رکسان دروغ می گفت و بهانه می آورد.

هلنکه مثل مرغ قدقد می کرد، سومین بشقاب را هم در دست گرفت و گفت: "تصورش روبکن، یه

وانت بیست و پنج ساله که همه ش در دسر درست می کنه."

هلن زنی شصت ساله و تحصیلکرده بود.

"حالا ریگبی از دستم عصبانیه؟"

"آره، اما من ماستمالی کردم. با این حال بهتره حواست باشه. یکی دو تا ظرف خورش جور کن".
بعد هلن غیبتش زد، ولی دوباره سرش را از لای در آشپزخانه تو کرد، بعد با آن مژه های ریمل زده

اش چشمکی به رکسان زد و گفت: "داشت یادم می رفت. مردی شبیه استیو مک کوئین سر میز شماره نه منتظرته. نیم ساعتی هست که معطله".

سراپای رکسان را اضطراب فرا گرفت. از آشپزخانه به سالن سرک کشید تا بلکه آن مرد را ببیند و

بفهمد کیست، ولی جمعیت داخل سالن که بیشتر خانمهایی بودند که آخر هفته آنجا جمع می شدند و

کلاه های حصیری به سر داشتند و حالا هم در حالخدا حافظی بودند، جلوی دید او را گرفته بودند. رکسان فوری برگشت تا دو ظرف خورش برای هلن بکشد. شکمش از بوی فلفل و صدف به قار و قور افتاد.

رکسان حتی یک سر نخ هم نداشت که بفهمد آن مرد کیست. فقط احتما می داد تلفنی که میلسا کیپ به

تلفن همراه او زده بود، باعث شده کارآگاه خصوصی استخدامیفرانک کیپ، شوهر سابق ملیسا به او

خبر داده باشد، که البته هر دوی آنان رابه در دسر می انداخت. حال رکسان از مردهایی مانند فرانک

کیپ به هم می خورد واعصابش خرد می شد. اما در واقع، تمام مردانی که در زندگی رکسان بودند، حالشرا به هم می زدند، درست مثل فرانک کیپ.

پدرش؟ تنها چیزی که باعث می شدوالت بیدلمن از روی صندلی راحتی اش در آن اتاق نشیمن یک

وجبی در خانه یفسقلی اش در شهر باتن روژ بلند شود، فقط برای ماهیگری در رودخانه ی می سیسی

پی بود. او حتی به ذهنش خطور نمی کرد به شهر بیلوکسی برود وتنها دخترشرا ببیند، حتی اگر رکسان در اوج اندوه و ناامیدی به سر می برد. او فقط زمانبیه اعضای خانواده اش سر می زد که کسی مرده باشد.

آخرین دوست پسرش؟ آخرینباری که او ریچارد فاندرببرک را دیده بود، زمانی بود که شجاعانه بابت

افراطدر مشروبخواری با او در افتاده بود و می خواست مرحله ی دوازده گانه ی ترکاعتیاد را در

موردش اجرا کند، و بعد از آن بود که ریچارد غیبش زد. آیا یکپاز آن مراحل این نبود که باید

خلافکاران را بخشید؟ ریچارد هنوز پنجاه دلار به رکسان مقروض بود.

همسایگانش؟ آقای نیلی آیارتمان او را زیر نظر داشتو وقتی فهمید رکسان با همخانه و همکارش الیز

سروسی دارد-شغل الیز رسیدگی به امور زنانی بود که از شوهرشان کتک می خوردند-
رکسان را

تحت فشار گذاشتکه عذر الیز را بخواهد و او را از آپارتمانش بیرون کند. رکسان از تصورا اینکه
مردک پیر سگ سمک به گوش، گوشش را به دیوار آشپزخانه او چسبانده و حرفهای پر از
احساس

الیز را شنیده است، چندشش شد. و وقتی رکسان آقای نیلی را جلوی در تخلیه ی زباله دید و
نیلی با

آب و تاب به او گفت که هیچ دلیلی ندارد هر کسی که مثل پسرها رفتار می کند همجنس باز
باشد، یک ذره تردید همکه رکسان نسبت به او داشت، از بین رفت.

به هر حال هیچ یک از این مردان شبیه استیو مک کوئین نبود.

بالاخره نهایی وراج سالن غذاخوری را ترک کردند و او توانست غریبه موسیاهی را که تکو
تنها سر

میز شماره نه نشسته بود، ببیند. خیالش راحت شد. آن مرد هیچ وجهتشابهی با شوهر سابق
ملیسا که

به گفته ی او لاغر و موبور بود، نداشت. اینمرد حدودا چهل ساله و هیکل دار بود و نیمرخی

ورق ۵ لمبیده داشت. صورتش را سه تیغه تراشیده بود. موهایش تا سریقه اش می رسید پیراهنی خاکی رنگ و ضخیم بهتن داشت که معلوم بود آن را به خشکشویی داده و حسابی به آن آهار زده اند. سیگار خاموش بین لبانش بود و داشت نمکدان و جا دستمالی را جابجا میکرد. احتمالا به

دنبال زیر سیگاری می گشت و وقتی پیدا نکرد، اخمهایش در همرفت و به پشتی نیمکت تکیه داد؛ نیمکتی که پسر نوجوان ریگی آن را در کارگاه تابستانی درست کرده بود. مرد کتابی جیبی را باز

کرد؛ کتابی جنایی که رکسانقلا آن را خوانده و از آن خوشش آمده بود.

سر و کله هلن پیدا شد و در حالی که پشت رکسان به او بود، پرسید: "دوست پسر جدیدته؟" "نه".

"دوست پسر قدیمته؟"

"نه"

اصلا آن مرد با رکسان همخوانی نداشت.

"پس از کجا می شناسیش؟"

رکساندر مورد قیافه آدمها حافظه ای قوی نداشت، اما مطمئن بود قبلا صورت متفکر این مرد را ندیده

است. از این گذشته، موسسه همیشه به او خبر می داد که چه موقع باید مشتری را ملاقات کند. و از

شواهد این طور بر نمی آمد که آن مرد به کمک احتیاج داشته باشد. در واقع، به نظر می رسید که او

مانند سگهای نژاد برمن است و براحتی می شود او را رام کرد. شاید هم او خبرنگار یکی از روزنامه

هایی بود که ماجراهی پشت پرده را برملا می کردند و یکی از برنامه های رکسان وقتی می خواست

زنی آزار دیده را مخفیانه از جایی به جای دیگر ببرد، لو رفته بود و حالا مقاله ای در مورد او تغییر

قیافه اش در صفحه اول روزنامه چاپ می شد. رکسان چشمانش را تنگ کرد. راستش به قیافه آن مرد

نمی آمد خبرنگار هم باشد. رکسان دهانش را کج و کوله کرد. بنابراین آن مرد پلیس بود و کلی سوال

در مورد کسی یا چیزی که مربوط به برنامه ی نجات بود، از رکسان داشت.

هلن موشکافانه پرسید: "رکسی؟"

"قبلا هیچ وقت این مرد را ندیده بودم."

"می خواهی بهش بگم امروز نمیای؟"

"نه، چون باز هم برمی گرده. بهتره بینم چی می خواد".

"اگه احتیاج به کمک داشتی، جیغ بکش".

زنیانسال در حالی که پولها را در صندوق می گذاشت، خیلی راحت و خودمانی با او حرف می زد. رکسان می دانست که هلن متوجه شده است بسیاری از زنان مضطرب و نگرانی که بچه هایی ترسان و لرزان همراهشان بود، تقاضا می کنند در قسمتی از رستوران بنشینند که مسئولیت خدمات دهی آن با رکسان بود.

هلن بی محابا از رکسان پرسیده بود: "تو موسسه ای خیریه رو اداره می کنی؟"

رکساناز پشت پاراوان بین آشپزخانه و سالن بیرون آمد و یکدفعه با مشتریانی مواجهشد که با دهان

پر حرف می زدند. صدای برخورد کارد و چنگال به بضقاب ها و لیوانهایی که تالایی روی میز می خورد، سالن را پر کرده بود و از گوشه ای همصدای بلند موسیقی به گوش می رسید.

وقتی رکسان به مرد نزدیک شد و او را از فاصله ای نزدیک تردید، وسوسه شد که به راهش ادامه

دهد. حوصله ی جروبحت باپلیس را نداشت. البته او سالهای سال با مردهایی جوراجور برخورد داشت

وبخوبی جنس آنان را می شناخت. بنابر تجربه اش، می دانست مردها آن طور کهظاهرشان نشان می

دهد، زیرک و باهوش نیستند. به هر حال، دست کم این یکی موقع خواندن کتاب لبه‌ایش را تکان نمی داد.

رکسان پیشقدم شد.

"بعد از ظهر بخیر. چی براتون بیارم؟"

مرد که هنوز سیگار روشن نشده اش را می جوید، نگاهی به سرتاپای رکسان انداخت. موهای با مدلی

شلم شوربا، بلوز قرمز پلی استر، دامن کوتاه و کفشهای توری مشک. مرد چهره در هم کشید و رکسان

کمی جاخورد. موهای مرد قهوه ای تیره‌ی متمایل به قرمز بود و به ضخامت چرم دباغی نشده، که در

قسمت شقیقه‌هایش کمی جوگندمی شده بود. پوست او برنزه، چشمانش قهوه ای و مژه‌هایش هم

قهوه‌ای روشن بود که برای مو قرمزها کمی غیرعادی به نظر می رسید. قیافه ای گیراداشت ولی عبوسی اش ظاهر جذاب او را تحت الشعاع قرار می داد.

او سیگار را از بین لبانش بیرون کشید و گفت: "تو رکسان بیدلمن هستی؟"

از مدالیوم سنت کریستوفر به دور گردنش خبری نبود و انگشتر دانشگاهی هم بهانگشت

نداشت. هیچ آثار و علامتی در بین نبود، ولی رکسان روی حقوقیک هفته اش شرط می بست که او یونیفرم پوش است.

"بله . و شما؟"

"زیر سیگاری داری؟"

لهجهای او نشان می داد بزرگ شده ای بیلوکسی است. شلوار جین رنگ و رو رفته و پوتین پوشیده

بود. تنها سوالی که باقی می ماند، این بود که وانت او فورداستیا شوی؟"

"این قسمت مخصوص غیر سیگاریهاست، آقا."

"بخشکی شانس. به هر حال، سعی می کنم سیگار را ترک کنم. قهوه داری؟"

"فقط قهوه؟"

"قهوه خالی، غلیظ، و سریع هم بیار. [فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند.]"

رکسانعصبانی از لحن کلام او، لپ خود را گاز گرفت و به سمتی رفت که دستگاه قهوهجوش قرار

داشت. معلوم بود خطری بابت اینکه بخواهند از او حرفبکشند، وجود ندارد.

ریگی خودش را به گوشی سالن رساند. رنگ صورت گنده اش بنفش شده بود. پرسید: "تا حالا کجا بودی، لعنتی؟"

رکسان حالتی پوزش خواهانه به خود گرفت. "ماشینم خراب شد. معذرت می خواهم. دیگر تکرار نمی شه".

ریگبیدر حالی که انگشت سبابه اش را به سمت او تکان می داد، گفت: "یه لشکر دختر صفکشیدن تا

اینجا کار کنن، رکسی. مجبور نیستم تاخیرهای تو را تحمل کنم".

سپس پایین را نگاه کرد و گفت: "واسه چی جوراب شلواری مشکی نپوشیدی؟"

"ریگبی، هوا آنقدر گرمه که مغز آدم جوش میاره!"

اوسرش را تکان داد و گفت: "جوراب شلواری جزئی از یونیفرم اینجاس. مشتریها از پیشخدمتهای که

پای بی جوراب به اونا خدمت کنن، خوششون نمیاد." رکسان دلش می خواست بخندد، ولی جرات نکرد. گفت: "دیگه تکرار نمی شه".

بهت اخطار می کنم. اگه دفعه بعد..."

رکسان حرف رگبی را قطع کرد و گفت: "بهتره برم سراغ مشتری."

ریگبی اخمی کرد. سپس با انگشتان چاقالویش بشکنی زد و گفت: "آره. همین طوری اینجا

نایست. نمی بینی سرمون شلوغه؟"

تنها چیزی که زنان می توانند تحمل کنند، معاینه پزشکی است.

رکسان سر میز مرد رفت و فنجان سفید جلوی او را پر از قهوه کرد و گفت: "اینم قهوه خالص".

مرد فوری جرعه ای نوشید، آن را قورت داد و گفت: "بدک نیست."

"چیزی دیگه هم می خواین؟"

مرد فنجان را روی میز گذاشت و گفت: "خانم بیدلمن، می خوام چند تا سوال از شما بکنم."

رکسانبه دور و بر نگاهی انداخت که پر از مشتریانی گرسنه بود و به نظر می رسید که الان است که

شکم او را با چاقو بدرند، و گفت: "اگه درل موردفهرستغذاس، آقا، فعلا سرم خیلی شلوغه".
"کارت چه ساعتی تموم می شه".

رکسان اخمی کرد و گفت: "من این کاره نیستم."

مرد ابروها را در هم کشید و گفت: "من به تو نظری ندارم".

"پس کی هستی و چی می خوای؟"

کار آگاهلبخندی طعنه آمیز زد و گفت: "من کار آگاه کیپیسترانو هستم، از اداره ی پلیسیلوکسی می

تونم کارت شناسایی مو نشون بدم، ولی خوش ندارم مردم خیال کنتتوی دردرس افتادی."

رکسان با اینکه ضربان قلبش تند شده بود، لبخندی ظاهری زد و گفت: "حالا توی دردرس افتاده م؟"

"ممکنه، من دنبال ملیسا کیپ می گردم".

دو هفته ای می شد که رکسان، ملیسا و دخترش را به فرودگاه برده بود. یکدفعه دلش فرد ریخت، اما توانست خودش را جمع و جور کند.

"رکسی!"

ریگبی بود، و با انگشت به یک مشتری که منتظر بود، اشاره می کرد.

رکسان به کارآگاه نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت: "متاسفم. این اسم به نظرم آشنا نیست و واقعا باید برگردم سرکارم".

قبل از اینکه رکسان بتواند واکنشی نشان دهد، مرد بسرعت مچ دست او را گرفت. واقعیت امر بیشتر از این حرکت رکسان را عصبی می کرد.

کارآگاه گفت: "تا وقتی توضیح ندی چرا آخرین تلفن ملیسا قبل از ناپدید شدن به تو بوده، نمی شه بری."

رکسان لبانش را با زبانش خیس کرد و گفت: "[فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند]" ([خیلی ها اشتباهی به تلفن همراه من زنگ میزنن. و حالا کارآگاه، آگه دلت نمی خواد دست قطع بشه، بهتره دستم رو ول کنی.])

کارآگاه لبخندی خودمانی زد، از فشار انگشتان کلفتش کاست و گفت: "تا جواب واضح ندی، ولت نمی کنم."

رکسانکه بیشتر عمرش را با زنان قلدر سر و کار داشت، اعتراف می کرد که به طور کلینسبت به

مردان حساس تر است تا نسبت به زنان... و این یکی از نقاط ضعف او بود. رکسان هم لبخندی به

روی او زد و قهوه‌ی "بدک نبود" داخل فنجان را رویزانی او خالی کرد.

کارآگاه دست او را رها کرد و چنان نعره‌ای زد که باعث شد تمام حاضران در سالن ساکت شوند.

رکسا که در دوران دبیرستان در نمایشنامه‌ها بازی می‌کرد، حالتی معصومانه به خود گرفت و گفت: "اوه، متاسفم".

ریگبی سرعت به طرف میز مرد رفت، نگاه خیره‌اش را به شلوار خیس او دوخت و در همان حال گفت: "تو اخراجی، خانم جون!"

رکسان گفت: "اما اون مچ دست منو گرفته بود".

و به کارآگاه نگاهی کرد و گفت: "خودت بهش بگو".

اما کارآگاه با حالتی بین‌بشسته و ایستاده سرجایش می‌خکوب شده بود و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که درد می‌کشد.

ریگبی سر رکسان داد زد و گفت: "از اینجا برو بیرون! به ذهنت هم خطور نکنه که بخوای بابت کار در اینجا از بیمه استفاده کنی."

رکسانگاهی به هلن انداخت که اشک در چشمانش حلقه بسته بود. سپس روی پاشنه پاچرخید و به

راه افتاد، سعی می کرد مانع ریزش اشکهایش شود. سالها بود او به هر کاری تن داده بود تا بتواند به

تعهد خود در مورد برنامه نجات عمل کند؛ تدریس خصوصی، فروش وسایل امانی از طریق تلفن، تحویل گل در محل، مدل نقاشی برای دانشجویان هنر، اما هرگز کسی او را اخراج نکرده بود. او

به عنوان شاگرد ممتاز از نوتردام فارغ التحصیل شده بود، و حالا میخرس گنده او را اخراج میکرد.

وقتی به پارکینگ قدم گذاشت، یک وانت فورد سیاه نو فوق العاده تمیز نظرش را جلب کرد و پوزخندی زد. شک نداشت آن وانت مال کار آگاه کپیسترانوست. قبل از اینکه غصه دار شود که حالا

دیگر نه در آمدی، نه بیمه‌ای، و نه آینده‌ای، برای یک لحظه احساس کرد پیروزی از آن اوست.

خاطرات ناخوشایند به ذهنش آمد؛ بیگانگی با پدرش، قهر و دلخوری چند ماه قبلش باریچارد، بر خورد

عجیب و غریب با همخانه اش الیز. تنها نکته ی مثبتی که فعلا در زندگی اش وجود داشت، کار کردن در برنامه نجات بود، اما بتازگی...

پشتفرمان اتومبیلش نشست و هزاران فکر به ذهنش آمد. سوئیچ را چرخاند و با سلام و صلوات آن را

روشن کرد. یکدفعه از محفظه ی جلو باد داغ به صورتش خورد. او یککولر دست دوم برای
اتومبیلش

خریده، اما یک هفته بعد از ضمانت دو ساله ی آن، کولر از کار افتاده بود. بعد هم رکسان دیگر
نتوانسته بود یک کولر نوبخرد.

او زیر لب غرولندی کرد: "من دیگه دارم واسه این کار پیر می شم".

تشویش وجودش را فرا گرفت. حالا او سی و دو سال داشت و هنوز مشغول سر و سامان
دادن خانواده

های از هم پاشیده بود. و عجیب اینکه او خودش این کاره بود و مدتهای شد اعضای خانواده
اش را

ندیده بود... بله، خیلی وقت بود. در واقع، اگر کسی متوجه می شد او دست اندر کار برنامه ی نجات
است، چه بسا به او برچسب متظاهر می زد و یا بدتر از آن، تظاهر به جدال در جنگی بدون برد.
رکسان، بعضی چیزها رو نمی شه تعمیر کرد، حالا هر قدر هم بهش چسب بزنی.

هشتساله بود که فنجانی را که مادرش به او داده و تکه تکه شده بود، در دست داشتو با
چشمانی

اشک آلود پیشنهاد پدرش را که چسب نواری و مایع در دستداشت و می خواست تکه های
فنجان

را به هم بچسباند، رد می کرد. اما بتازگی به این فکر افتاده بود که آیا با این کارش دارد خودش
را

فریب می دهد؟ او دیگر نتوانسته بود دوباره در آن فوجان جای بنوشد."

سالها پیش، دقیقا وقتی کلاس ششم بود، مشاور مدرسه اش از او پرسیده بود وقتی بزرگ شد، دلش

می خواهد چه کاره شود. و رکسان بی درنگ جواب داده بود: "قاضی."

او خود را در شنلی مشکیم جسم کرده بود در حالی که چکشی چوبی به دست دارد و از آدمهای

خوب در برابر آدمهای بد حمایت می کند و به نظرش این عالی ترین شغل بود. اما در فاصله بینسن

بلوغ و بزرگسالی، تصمیم گرفت از خیر نظام قانونی پر از نقطه ضعف بگذرد و با نمراتی عالی در

رشته علوم سیاسی مدرک گرفته بود، که البته رشته اش آنقدر همدر مناطق جنوبی کآیی نداشت. در

اینجا می توانست زنان و بچه ها را در چشم برهم زدنی به مقصد برساند.

حالا از شنل قاضی و روبان قرمز و وسایل زمینی خبری نبود و در عوض، او زنی بود با ون و چمدانی پر از کلاه گیس.

رکسان بیدلمن، زندگی تو اینه.

دست بزنی، تشویق کنید. این چیزی نبود که در دوران دبیرستان در ذهن داشت.

پس من اینجا چه کنم؟

همه چیز در درون او ساکن و بی حرکت بود، مثل سکوت بعد از هر انعکاسی. هیچ واکنش صورت نمی

گرفت. او آینه ی جلوی اتومبیل را کمی کج کرد و نگاهی به خودش انداخت. چشمانی که دو دو می C

زد، رنگ و روی پریده و موهایی کوتاه و سرکش. آخرین باری که موهایش را بلند دیده بود، سال ۵۷۹۵ قبل از طلاق پدر و مادرش بود؛ قبل از اینکه پدرش با جارو جنجال او را از مادرش

بگیرد. و در روزیکه می بایست تحت قیمومت پدرش قرار می گرفت، موهای بلند و پر پشت خود

را کوتاه کرده و به مادرش داده بود. پدرش موهای بلند او را خیلی دوست داشت و رکسان با این کار

دلش خنک شده بود. و از آن به بعد بود که او همیشه موهایش را کوتاه نگه می داشت، انگار می خواست به نحوی چیزی را ثابت کند.

رکسان پ خود را گاز گرفت؛ کاری که وقتی با مشکلی روبرو می شد، انجام می داد و برایش در حکم

عادت شده بود. فعلا به تنها چیزی که احتیاج داشت، زمانی برای فکر کردن بود. او به طرف باشگاه

تفریحات سالم راند. شاید دویدن در زمین مخصوص دو، ذهنش را از مشکلاتش منحرف می کرد.

در دوران کالج، برنامه های او بسیار ساده و درست بود؛ وقت خود را صرف کارهای ارزشمند کند، پولی

برای امر معاش در بیاورد، مردی به درد بخور به عنوان شریک زندگی پیدا کند... و دوباره به دانشکده برود... جایی که کارل آنجا بود.

دکتر کارل سیگر استادالهیات رکسان بود. از وقتی رکسان فارغ التحصیل شده بود، او را ندیده بود، اما در طول تمام این سالها هنوز چهره ی او را به خاطر داشت و هر وقت احتیاج داشت به یاد

بیاورد که هنوز خوبی و احسان وجود دارد، او را در نظر می آورد. دکتر کارل در ذهن رکسان مقامی

برجسته داشت. اما چند هفته پیش دکتر کارل روی پیام گیر تلفن رکسان پیغامی برای او گذاشته بود

که برایش بسیار تکان دهنده بود. [فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند]. (ابتدا قلب رکسان احمقانه به لرزه در آمده ولی بعد که حواسش را جمع کرده بود، متوجه شده بود که کارل با

لحنی رئیس مآبانه توضیح می داد اعضای هیات مدیره از بین فارغالتحصیلان، او را برای گرفتن

جایزه در نظر گرفته اند اما تمایل ندارند این مساله بیش از حد جلب توجه کند، مبادا بر نامه نجات یا

گمنامی او در بوق و کرنا دمیده شود. سپس لحن کلام کارلتغییر کرده و حالتی خودخواهانه به خود

گرفته بود. او می خواست رکسان در طول هفته اجتماع سالیانه ی دانشجویان سابق به دانشگاه برود و

جایزه را قبول کند. او... دلش برای رکسان تنگ شده بود.

رکسان تا چند روز نوار پیام گیر را پاک نکرده و دائم به آن گوش داد. شاید بیست و سه چهار دفعه

به آن گوش کرد، اما آخرش هم به تلفن کارل جواب نداد. با اینکه دلش غتج می زد او را ببیند، راضی

نبود به بهانه ی قبول جایزه ای که سزاوارش نبود، حتی با اینکه فقط خودش یکی از دو نفری

بود که دلیلش را می دانست، این کار را بکند. C

دکتر کارل... مردی فرهیخته و خوش قیافه بود؛ مردی عاقل و اصیل و برجسته، و همیناصالت او بود که

مانع می شد آنان با یکدیگر باشند. رکسان همیشه مردان زندگی اش را سبک سنگین می کرد. کارل در

محیط دانشگاه مردی نجیب و معنوی بود. و ناگهان رکسان یادش آمد که کارل نمونه دلخواهش بود، و غصه دار شد.

وقتی رکسان وارد محوطه ی ورزش شد، سرش را برای چهره های آشنا تکان داد، اما نایستاد تا با کسی

صحبت کند. او با آن شیوه زندگی پرتحرکش، آدمی نبود که بسرعت با کسی دوست شود. دخترها را

مایه دردرس و گرفتاری می دانست و از طرزخداحافظی کردنشان حالش بهم می خورد. صدای خنده

ی زنانی که روش زندگی و عشقمعمولی داشتند و از راهروی رختکن شنیده می شد، توجهش را جلب کرد. چقدر... غبطه آور بود.

او در زندگی اش فداکاریهای زیادی کرده بود که خیلی ها از آن بهره برده بودند. و البته تا این اواخر، دلش اصلا بر ایوابستگیهای دنیوی تنگ نشده بود. رکسان پریشان و آشفته خاطر، لباس

ورزشش را به تن کرد. این ده سال زندگی اش کجا رفته بود؟ چه داشت که به مردم ارائه دهد؟ یک

سوابق کاری بیست صفحه ای؟ یک ون که بنزین خوره داشت؟ و عده ای آشنا که در این ایالت و آن ایالت پخش و پلا بودند؟

او در مسیر دو مشغول و دیدن شد و هوای تازه را بلعید. سپس بالا جبار عمل بازدم را انجام داد. چهار صد

متر اول سریع گذشت و بعد هشتصد متر. صدای تالاپ کفش ورزشی اشروی خاک باعث آرامش

اعصاب او می شد و او را به دنیایی آرام می برد؛ بهدنیایی که رنان و بچه ها از دست شوهران و پدران بداخلاق نجات یافته بودند و پدران و دختران به یکدیگر احترام می گذاشتند و تمام اعضای

خانواده خوب و خوش باهم زندگی می کردند.

"خوب، حالا می خوای چی کار کنی؟"

اول خیالکرد با صدای بلند با خودش حرف زده است، اما وقتی سرش را چرخاند، کار آگاهکیپیسترانو

را دید که به آرامی پشت سر او می دوید و هنوز همان شلوار لکه‌دار را به پا داشت.

رکسان از شدت خشم غرید. امروز بخت با او یار نبود.

فصل دوم:

رکسان بی آنکه از سرعت قدمهای خود بکاهد، به عقب برگشت، نگاهیه مسیر دو انداخت و

گفت: "اومدی اینجا بابت اخراج شدنم ازم عذرخواهی کنی؟"

کار آگاه با دو شلنگ خود را به او رساند و گفت: "عذر بخوام؟ انگار من بودم که قهوه ی داغ

روی پایم ریخت. " c

نگاه او به رکسان زودگذر و لحن کلامش تحقیر کننده بود.

"باید به جرم مجروح کردن مامور پلیس بازداشت کنم. این یه جرم محقویه، می دونی که؟"
 "تو که چلاق نشدی! ظاهرا حالت خوبه".

کارآگاه لبخندی زد و گفت: "به هر حال بازم به ات فرصت میدم با جواب دادن به چند تا سوال
 جبران کنی."

"به ات که گفتم. زنی رو که میگی، نمی شناسم".

"بیشتر فکر کن. ملیسا کیپ. موبور، چهل و خورده ای ساله، دختری هم به اسم رجینا داره".

رکسان بر سرعت قدمهایش افزود و گفت: "نه. متاسفم. حالا این زن چی کار کرده؟"

برای کارآگاه زحمتی نبود که خود را به او برساند، حتی با آن پوتین های مسخره.

"غیبش زده".

"در مس سی سی پی که غیب شدن جرم نیست."

کارآگاه از رکسان جلو زد و در حالی که رو به عقب می دوید و رویش به او بود گفت: "نه، اما

طبق

قانون، غیب شدن با بچه ای که پدرش رو از دیدن اون محروم میکنه، جرمه."

نفس رکسان یند آمده بود. ایستاد، ساعدش را روی پیشانی عرق کرده اش مالید و

گفت: "کارآگاه، تو چرا اینجایی؟"

کارآگاه هم ایستاد. دستش را به درختی بیست ساله تکیه داد و گفت: "من دلیل دارم که تو

برای برنامه نجات کار می کنی."

"برنامه نجات؟"

کارآگاه صبورانه خندید و گفت: "می دونی چیه. شبکه ای مخفی که به زنها کمک می کنه از دست شوهر خشن و بداخلاقشون فرار کنن."

رکسان شانه ای بالا انداخت و گفت: "ظاهرا که دلیل خوبیه."

"یعنی می خوای منکر این برنامه بشی؟"

"نه. حالا چون شهروندی مطلع هستم، می خوای برام دردرس درست کنی؟"

کارآگاه لب پایین خود را با دست پایین کشید و گفت: "هر چهزودتر جواب سوالم رو بدی، زودتر از دستم خلاص میشی." "سوالت چی بود؟"

"تو با عملیات سازمان نجات آشنایی داری؟" C

رکسانکه می خواست کلمات خود را محتاطانه انتخاب کند، لب خود را گاز گرفت و گفت: "اسمش را

شنیده ام. از کارش هم حمایت می کنم. هر آدم عاقلی با چنین برنامه ای موافقه."

"که این طور! ولی تو در ماموریتهای این سازمان نقش فعال هم داری؟"

رکسان دست به سینه شد و گفت: "کارآگاه، آگاه، آگاه با فعالیتهای این سازمان آشنایی داشته باشی، باید

بدونی که حتی آگه من در اون دخیل باشم، امکان نداره چیزی بروزبدم."

"طوری حرف می زنی انگار من در سنگر دشمن قرار دارم."

"این طور که من فهمیدم، این برنامه به زنهایی کمک می کنه که نظام قانونی در کمک بهاونها

عاجزه. شاید این خانم ملیسا کیپ هم یکی از همون زنها بوده."

کارآگاه سرش را کج کرد و گفت:

با این حساب، طبق مقاله های سازمان تو، جای این زن، یعنی ملیسا و دخترش، عوض شده و اونا هویتی تازه پیدا کرده ن."

"اولا، این سازمان من نیست. به علاوه، شنیدم اون مقاله حاوی اطلاعات غلط بوده."

"باید ماین طور باشه، چون ظاهرا شکل زنی که با اون زن حرف زده و مجبورش کرده شوهرش رو

ترک کنه، با تو جور در میاد، بجز اینکه موهای او قرمز بوده."

رکسان عصبانی شد. نانسی هارمون زنی مغشوش و سردرگم بود که رکسان سعی کرده بود او را به

حرف بیاورد، چون به نظر نمی رسید دلش بخواهد از شوهر خشن خود دست بردارد. معلوم بود این

زن در مورد تغییر جای خود پیمان شکنی کرده و همه چیز را بروز داده و دوباره نزد شوهرش برگشته بود. بعد هم برنامه نجات رو لوداده و گفته بود این برنامه ضد مرد است.

"تا اونجا که شنیده م، هیچ کس در مورد اسن سازمان چیزی بروز نمیده."

"که این طور! خوب، حالا من چطوری می تونم سرنخی از ملیسا کیپ به دست بیارم؟"

رکسان سرسری خنده ای کرد و گفت: "شوخی می کنی؟"

در چشم برهم زدنی خلق و خوی کارآگاه تغییر کرد و از بد هم بدتر شد. گفت: "خانمیدلمن، من

خیلی هم جدی هستم. من قصد دارم این زن رو پیدا کنم و هدفم اینهکه تو کمکم کنی." رکسان کاملا برآشفته شده بود. این مردی بود که می شد به او تکیه کرد. پرسید: "آگه ملیسا از دست

شوهر روانیش فرار کرده، چرا اصرار داری اونو پیش این مرتیکه برگردونی؟" کارآگاه در حالی که سرش را تکامی داد، لبخندی تاسف بار زد و گفت: "به نظر من، افرادی مثل تو

خیال می کننکارشون درستنه. منو ببخش، اما من معتقدم پلیس بهتر از یه مشت آدم پاپتی میتونه به این جور افراد کمک کنه." c

کفر رکسان در آمد، اما می دانستکارآگاه عمدا این کار را می کند تا او را به اوج خشم برساند و مجبورش کندهانش را باز کند. گفت: "آگه ملیسا کیپ دست به دامن سازمان نجات شده، حتماطرز فکرش فرق می کرده."

سینه کارآگاه با کشیدن نفسی عمیق مثل بادکنکباد شد. بعد سر شانه اش را مالش داد، انگار قولنج

کرده بود. بند انگشت دستراست او متورم بود و رکسان فکر کرد به هر دلیلی که انگشتش

ضربه خورده وورم کرده، حقش بوده است.

کارآگاه با لحنی بی حوصله گفت: "ببین، اسرار تودر مورد سازمانبرای افرادی مثل من، جز به
مشت

جفنگ چیزی نیست. دیدار پدر و فرزند هم انقدرها برام اهمیت نداره. این زنه، کیپ، از جنایتی
خبر

داره که بدون شهادت او نمی شه مورد رو پیگیری کرد."

"چه جنایتی؟"

"سرقت مسلحانه که در خلال اون، یه مامور پلیس بشدت زخمی شده و ما مظنونیم که
شوهرش ماشه رو کشیده."

"خوب، همیندلیل خویبه که این مرتیکه رذل حق نداره دخترش رو ببینه. تازه حتما اون دلشمی
خواد

ملیسا یه جوری سر به نیست بشه تا نتونه شهادت بده."

رکسان سرش را تکان داد و اضافه کرد: "نمی تونم کمکت کنم."

کارآگاه اخمی کرد و گفت: "من قهوه م رو تموم نکردم. بنابراین حالم گرفته س."

"من همین الان از کار اخراج شدم و حالم گرفته س."

ماهیچه ی پشت گردن کارآگاه تیرکشید و انگار با تیغ بریدهباشد، سوخت.

"دست کم به ام بگو دارودسته ی نجات جای انو تغییر داده؟"

"من فقط تا این حد در مورد سازمان می دونم که کارهاشون محرمانه س."

لبخندیت مسخرآمیز بر لبان کارآگاه نقش بست و گفت: "به نظرم فقط باید امیدوار باشم این زنیکه

کیپ هم مثل اون یکی که توی روزنامه افشاگری کرد، تغییر عقیده بوهو سازمان رو لو بده".
رکسان چانه اش را بالا برد و گفت: "اگه ملیسا کیپ دست به دامن سازمان شده، پس حتما دلیلی داشته

که معتقد بوده زندگی خودش و دخترش در خطر. اگه دنبالش بگردین، چه بسا اوضاع رو وخیم تر کنین."

"به هر حال این حقیقت که یه مامور پلیس در اغماس، عوض نمی شه".

"یه مامور در حال اغما باشه بهتره تا اینکه یه مامور دیگه هم برهتوی اغما یا شاید هم کشته بشه".

C

کارآگاهدهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفش را خورد. آهی کشید و گفت: "خانمی دلمن، بهترین

راهی که ملیسا کیپ در امان باشه، اینه که شوهرش بیفته پشتمیله ها. اما بدون شهادت ملیسا نمی شه این کار را کرد".

"و تو به ملیسا ضمانت میدی که مرتیکه به هیچ طریقی آزاد نشه؟" ماهیچه ی گردن کارآگاه تیر کشید.

رکسان ادامه داد: "حتی اگر هم یارو به جرم سرقت مسلحانه و اقدام به قتل محکوم بشه، چند سال زندانی می شه؟" شش تا ده سال."

"خوب، بعدش چی؟ آگه به دلیلی، مثلاً افزایش تعداد زندانیها، اون زودتر از موعد مقرر آزاد بشه، چی؟ مسلماً ملیسا رو میکشه." "ما از ملیسا حمایت می کنیم."

رکسان سرش را تکان داد و گفت: "درسته، اما چه چیزی باعث شده خیال کنی من کمکت می کنم، کار آگاه؟"

کار آگاهلبهائش را به هم فشرد. سپس شانه ای بالا انداخت و گفت: "به نظرم، در درجه اول امید من به

همون حس وظیفه ایه که باعث می شه تو برای سازمان نجات کار کنی."

بعد سرش را کج کرد و ادامه داد: "مگه اینکه آدم متقلبی باشی."

کار آگاهی انکه متوجه باشد، به هدف زده بود. بعد از اینک قانون رکسان را از داشتنمادر محروم

کرده بود، عقل و درایتی ذاتی در وجود او سر برآورده و از آن پس سعی کرده بود پایه و اساس زندگی اش انجام دادن کارهایی درست و بجا باشد، بجز یکی دو مورد انحراف...

"یا ال له دیگه، خانم بیدلمن. دیگه داری حوصله م رو سر میبری."

رکسانچشمانش را بست و باز کرد. بعد نگاهی به او انداخت؛ مردی درشت هیکل با نشانکار آگاهی که

وفاداری او را به گروه تحسین می کرد، اما او حاضر نبود برایترحم به یک مامور زخمی، به ملیسا

خیانت کند. جای ملیسا امن بود و او حق داشتتنهایش بگذارند تا زندگی اش را با دخترش از نو شروع کند.

"خداحافظ، کار آگاه. من با بخش نیازمندهای روزنامه قرار ملاقات دارم."

رکسان به کار آگاه پشت کرد و با کفشهای ورزشی آبی قابل اعتمادش شروع به دویدن در مسیر کرد.

C

کار آگاه داد زد: "دفعه دیگر که ببینمت، شاید به جرم حمله به مامور پلیس و جلوگیری از اجرای

قانون بازداشتت کنم."

رکسانبرنگشت تا به او نگاه کند، اما نگاه خیره و سوزاننده ی او را احساس کرد. آیا همان قدر که

احساس می کرد و به نظرش می رسید، احساساتش جریحه دار شده بود؟ وقتی مسیر چهارصد متری

را دور زد، تا حدی انتظار داشت کارآگاه را ببیند که همان طور به دخت تکیه داده است، اما او رفته

بود. آیا کارآگاه در جایپناه گرفته بود تا او را زیر نظر داشته باشد و بعد تعقیبش کند؟ قبلا هم پیشآمده بود پلیس دور و بر سازمان پلکد و بو بکشد، اما معمولا در جستجوی فردیکه گزارش شده

بود مفقودالثر شده است، نه برای اینکه کسی را برای بازجوییت تعقیب کنند.

رکسان ریه هایش را پر از هوای تازه ی بیلوکسی کرد و خود را واداشت گامهایش را آهسته کند تا

دوهشت کیلومتری خود را با قدمهای معمولیه پایان برساند. بعد حمام کرد و سوار اتومبیل شد و

بزرگراه شماره ۵۵۵ امبرجکرا در پیش گرفت. گهگاه هم نگاهی به آینه می انداخت تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی کند.

عده ی کمی نشانی او را داشتند، زیرا آپارتمان دوبلکس او از طریق شبکه ی بنگاه های معاملات

امکلاک اجاره شده بود. سالها در قسمت جنوبشرقی زندگی کرده و فقط پنج سال بود که به می سی

سی پی ولی کوچ کرده بود. زندگی در منطقه پدرش به او آرامش خاطر می داد.

نامه هایش را از طریق صندوق پستی دریافت می کرد و نامش هم در دفتر تلفن ثبت نشده

بود. هر وقت هم کاری واجب با سازمان نجات داشت، اینکه با چه کسی و کجا ملاقات کند او را به

کجا بفرستد و چطور ترتیب انتقالش را بدهد، از تلفن عمومی استفاده می کرد. تنها کسانی که شماره

ی تلفن همراه او را داشتند، پدرش و رئیس سازمان نجات بودند. ملیسا کیپ در تلاش نومیدانه توانسته

بود از طریق دوستی که در شرکتی مربوط به تلفن همراه کار میکرد، شماره ی او را گیر

بیاورد. رکسان شماره را روی صفحه نمایشگر تلفن دیده و می بایست می دانست که نباید

جواب بدهد، ولی دلش شور افتاده بود که مبادا پدرش پشت خط باشد و ...

او آهیکشید. شاید از این فرصت استفاده می کرد و به دیدن پدرش می رفت و سعی می

کرد دوباره

با او ارتباط برقرار کند. تصویری عجیب و دور از ذهن. فکر کرد که در درجه اول، آنان هرگز

باهم

ارتباطی نداشتند، حتی زمانی که در کنار هم زیر یکسقف زندگی می کردند و هر دو در اشتیاق

زنی مو سیاه بودند که مدتها پیشرفته بود.

شاید بی قراری اخیر رکسان ناشی از رابطه ی بی پایه و اساس او با افرادی بود که دلش می

خواست

به آنان نزدیک تر باشد. شغل های جورا جور و عملیات مخفیانه مانع می شد که او با کسی دوستی

c

محکمی برقرار کند. رکسان فکر کرد دوستی اش با الیز که او هم برای سازمان نجات کار می کرد، پربار و اساسی بود، که آن هم به گونه ای مصیبت بار از هم پاشیده بود. بقیه همکارانش هم در تشکیلات، معمولا صد و پنجاه-شصت کیلومتری با او فاصله داشتند و ارتباطشان در حد مکاتبه ای

ساده بود. زنانی را هم که کمکشان می کرد، دیگر هرگز نمیدید. این شغل راست کار آدمهای گوشه گیر بود. و غریب و بی کس.

شاید اگر چند روزی از شهر بیرون می رفت، از شر کپیسترانو خلاص می شد. و یا شاید وقتش رسیده

بود که دوباره نقل مکان کند، اگرچه از بیلوکسی خوشش می آمد و دلش می خواست مدتی دیگر در

آنجا زندگی کند، دوستانی پیدا کند و شغلی دائمگیر بیاورد، کاری بهتر از پیشخدمتی و فروشندگی. او

حتی دیوارهای اتاق خوابش را رنگ کرده بود. وقتی فکر نقل مکان به ذهنش راه یافت، دلش گرفت. بار زدن تمام اسباب و اثاثیه در کامیون و دنبال خانه گشتن، شاید بین بیست و سیسالگی شاعرانه باشد. او حالا اصلا حوصله اش را نداشت که یک دکتر زنان دیگر پیدا کند یا دغدغه داشته

باشد که می تواند شبکه ی خبری سی ان ان را ببیند یا نه.

همان طور که با افکار خود کلنجر می رفت، سری به صندوق پستی اشزد تا نامه های یک هفته اش را

بردارد، که شامل قبوض، یک مشت نامه الکی و دوتا بولتن خبری از دانشگاه نوتردام بود. و یکدفعه

چشمش به یک پاکت ضخیم کرم رنگ افتاد و آن را زیر نور گرفت.

دعوت به عروسی؟

خیلی کنجکاو شد. خیال می کرد بیشتر زنانی که می شناسد، از ازدواج فرار می کنند.

فصل سوم:

معمولا اگر کسی برای رکسان کارت دعوتی می فرستاد، کارتاول به صندوق پستی او در آتلانتا می

رفت و سپس به مونتگمری و دست آخر به بیلوکسی ارسال می شد. نشانی فرستنده ی این نامه با

جوهر سیاه و کلمات اریب و سرهم، به نام خانم و آقای جکسون رایدر، از باتن روژ-لوئیزیانا نوشته

شده بود و نشانی خودش با جوهر آبی و خطی متفاوت و نه چندان خوانا، که به نظرش رسید دستخط دوم به گونه ای مبهم برایش آشناست.

رکسان پوزخندی زد. بالاخره دختر عمه آنگورا ازدواج می کرد؟ احتمالش می رفت، چون او تنها

فرزند جکسون و دیکسی رایدر بیدلمن بود. عمه دیکسی دل جکسون رایدر، وارث امیراتوری هتل

رایدر را برده و از آن به بعد اعلام کرده بود او را دی صدا بزنند که رکسان برایش انتخاب کرده C

بود و نسبت به تمام نامهایی که با دال شروع می شد، راحت تر بود و هم امروزی تر. رکسان چسب

پاکت را با ناخنش باز کرد و کارت دعوت گران قیمت و زیبایی را از آن بیرون کشید.

خانم و آقای جکسون رایدر افتخار می کنند که شما در جشن آغاز زندگی

دخترشان آنگورا میشل با دکتر ترینتن رابرت کولین شرکت کنید و...

آنگورا یک دکتر به تور زده بود. کمی دیر بود، چون او عنقریب سی و دو ساله می شد. اما از قرار

معلوم، جناب دکتر هم بشدت درگیر شفلش بود که تا این موقع ازدواج نکرده بود. بر هر

حال، آنگورا می بایست تا حالا ازدواج کرده و یک خانم اجتماعی تحصیلکرده و سرشناس شده

باشد، چرا که او با این شیوه متولد شده بود و زندگی مرفه و سطح بالایی داشت.

برخلاف عمه دی که مجبور شده بود با زرنگی راه خود را در تیم ورزشی ریبرستان باتن روژ باز

کند، آنگورا از همان اول نوپایی طوری تربیت شده بود که در آینده یک دختر دم بخت اصیل و

سرشناس شود. وقتی هر دو باهم کالج می رفتند، بچه های تنیس باز دخترانی را ترجیح می دادند که

ولنگار باشند. بنابراین هیچ کس به سراغ آنگورا نمی رفت و او را تحویل نمی گرفت. دخترانی که سر

و گوششان می جنبید، تا زمان فارغ التحصیلی ازدواج می کردند، ولی آنگورا سفت و سخت به بکارتش چسبیده بود.

رکسان سرش را تکان داد. با اینکه آن دختر تلاش خود را می کرد، هرگز نتوانسته بود پدر و مادرش

را از خود راضی کند. او خوشگل مادرزاد بود و با گذاشتن بریس برای زیبایی دندانها و جراحی چانه

و بینی، که همگی قبل از چهارده سالگی صورت گرفته بود، زیباتر هم شده بود. با این حال، حتی ذره

ای اعتماد به نفس نداشت. هر چند آنگورای واقعی مالی نبود، باز هم بدک نبود. او زود از کوره در می

رفت و کمی هم دروغهای مصلحتی می گفت، اما آدم بدی نبود.

والدین آنان، یعنی پدر رکسان و مادر آنگورا، از هم متنفر بودند. شاید به کار بردن کلمه تنفر در

مورد خواهر و برادر کمی غلو باشد، اما به هر حال آنان از یکدیگر بیزار بودند. والت بیدلمن
اعتقاد

داشت خواهرش فیس و افاده می کند و دی معتقد بود برادرش آدمی دست و پا چلفتی است.
اختلاف سطح خانوادگی باعث شده بود دخترها تا سال آخر دبیرستان از هم جدا باشند. رکسان

شغلی نیمه وقت در یک فروشگاه لباس سطح بالا داشت و وقتی عمه دی و آنگورا به آنجا
رفتند تا

برای جشن فارغ التحصیلی آنگورا لباس بخرند، رکسان بود که به آنان خدمت می کرد. دی
دائم

رکسان را و او می داشت لباسی دیگر را برای آنگورا به اتاق پرو ببرد و بیش از دو ساعت طول
کشید

تا آنان لباسی را انتخاب کردند که قیمتش معادل یک سال دستمزد رکسان بود. در مدتی که
آنگور

c

لباسهای مختلف را پرو می کرد، هر دو پی بردند که تقاضای ورود به کالج نوتردام را کرده
اند. رکسان در دل دعا می کرد که بتواند کمک هزینه ی تحصیلی دریافت کند و آنگورا هم
برای او

درددل می کرد که می ترسد در امتحان ورودی آنجا قبول نشود. از آن به بعد بود که آنگورا
گهگاه

به فروشگاه می رفت تا با رکسان گپ بزند. آنگورا کمی خود را می گرفت و رکسان دلش به حال او

می سوخت که اسیر دست زنی مثل دی است و زیر سایه ی او بزرگ شده است.

هر دو به کالج نوتردام راه یافتند و بر خلاف میل دی، با یکدیگر هم اتاق شدند. این اولین و آخرین

باری بود که آنگورا در برابر مادرش عرض اندام کرد، که البته نتیجه اش خوب بود. دخترها بسرعت

باهم صمیمی شدند. آنگورا در تمام امور مبتدی و تازه کار بود و رکسان خوشحال می شد که معلم

خصوصی او باشد. وقتی نمره ی آنگورا کم می شد، پدر و مادرش رکسان را مقصر می دانستند، اگرچه

او همیشه بالاترین نمره را می آورد. بالاخره آنان شاهزاده خانم جوان خود را به خوابگاه مخصوص دانشجویان سرشناس و اعیان فرستادند.

در نتیجه، دخترها از هم جدا شدند و فقط سر راه دانشکده یکدیگر را می دیدند. اما رکسان احساس

می کرد که آنگورا دلش برای جشن شبانه شان با پیژامه تنگ شده است؛ خود او هم همین طور. به

هر حال، آنگورا بعد از فارغ التحصیل شدن در رشته هنر به باتن روژ برگشت تا در یک موزه
ی

پرفیس و افاده کار کند. هفت هشت سال می شد که رکسان او را ندیده بود.

به هر حال، او مطمئن بود که دختر عمه اش با دکتر ترینتن خوشبخت می شود. اگر هم این طور
نمی

شد، دست کم دی خوشحال بود که یک آدم اسم و رسم دار در خانواده دارند.

او حواسش را متوجه خبرنگارهای دانشگاه کرد که لذت بخش تر بود. گهگاهی دکتر نل استا

اخلاق، که به او توصیه کرده بود به گروه نجات بپیوندد، مقاله هایی می نوشت و گاهی هم
در لابلای

نوشته ها نامی از کارل سیگجر ذکر می شد، چون او در امور مربوط به گردهمایی فارغ

التحصیلان

فعالیت می کرد. رکسان شیشه ون را پایین کشید و همچنان که آهسته از پارکینگ اداره ی

پست

خارج می شد، نگاهی اجمالی به خبرنگارهای دانشگاه انداخت.

بزودی هفته گردهمایی دانشجویان سابق از راه می رسید، با کلی فعالیتهای همه جانبه، از جمله

جمع

آوری پول برای مرکز مشاوره ی دانشجویان تازه، و یکی از چیزهای که به مزایده گذاشته می

شد، مردی مجرد بود. وقتی چشم رکسان به عکس سیاه و سفید کاندیدای مرد افتاد، کسی که همین

امروز به یادش افتاده بود، یکدفعه ضربان قلبش تند شد.

دکتر کارل سیگر، استاد الهیات و مربی تیم فوتبال

دانشگاه هم به عنوان میهمان مجرد در برنامه ی C

جمع آوری کمکهای مالی به مزایده گذاشته خواهد شد.

این مرد هنوز موهای جوگندمی محشرش را داشت. رکسان انگشتش را روی چهره ی جذاب و

خواستنی او با آن لبخند مکش مرگ مایش کشید، و یکدفعه حسرت گذشته بر وجودش

مستولی

شد. حتما تازه ترین عکس او بود. در این ده سالی که ندیده بودش، خیلی هم پیر نشده بود. در

واقع، این مرد هنوز هم آن قدر حسن داشت که رکسان را غافلگیر کند. اگر هنوز هم هشتاد

درصد

شاگردان کلاس او را دخترها تشکیل می دادند، به احتمال فراوان در این مزایده پول کلانی گیر

مرکز مشاوره می آمد.

رکسان حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود. در سال اول دانشگاه، از همان لحظه ای که به کلاس

الهیات پا گذاشته بود، مسحور دکتر سیگر شده بود. او مردی خوشقیافه و مدبر و فصیح بود. در

مقایسه با او، بیشتر پسران دانشکده خام و نابالغ بودند. در سال اول، او و آنگورا باهم کلاس او را

گرفته بودند و شبها هم در اتاقشان در مورد او خیالبافی می کردند.

اما از آنجا که آنگورا از خوابگاه آنان رفته بود، دیگر از رابطه ای که در سال چهارم بین رکسان و دکتر کارل ایجاد شده بود؛ خبر نداشت.

یک بار در راهروهای بین قفسه های کتاب کتابخانه، دکتر کارل به رکسان گفته بود: "وقتی فارغ

التحصیل بشی، دیگر لزومی نداره روی احساساتمون سرپوش بذاریم."

کشش جنسی مکتوم بین آنان بشدت آشکار بود و هر شب رکسان با یاد او به خواب می رفت.

اما چند روز قبل از فارغ التحصیلی، نل اونی به رکسان سر زد. هیات امنای کارل را احضار کرده بود تا

در برابر اتهام به عملی ناشایست با یکی از دانشجویان، از خودش دفاع کند. رکسان که بخوبی می

دانست دانشجوی مزبور خودش است، موافقت کرد تا آرام شدن اوضاع آنجا را ترک کند.

به اصرار نل، رکسان به سازمان نجات ملحق شد و به ممفیس رفت که در آنجا به او نیاز داشتند. اما

آماده بود تا بمحض تلفن کارل آنجا را ترک کند. کارل زنگ زد، اما از او خواهش کرد درک کند که

کارش برایش مهم تر از رکسان است. کارل با لحنی معذب گفته بود اگر آبرو و حیثیت او

برود، دیگر چیزی ندارد تقدیم رکسان کند و برای حفظ آبرو مجبور است خودش را مهار کند. البته

رکسان موقعیت او را درک کرد. یک ماه اشک ریخت و بعد، خود را در کار داوطلبانه غرق کرد و

تصمیم گرفت چیزی را به کارل ثابت کند، حتی اگر او هرگز متوجه نشود.

دیدن عکس کارل داغ دلش را تازه کرده بود. در گذشته ی هر کسیفردی وجود دارد که او را با

خودش به دنیای خاطرات می برد. مردهای دیگر آمده و رفته بودند؛ مردهایی که ظاهر و باطنشان C

خیلی باهم فرق می کرد و نگران اوضاع دنیا بودند، ولی پای عمل که می رسید، بیش از نوشتن یک

شعر یا پوشیدن تی شرتی شعاردار، کاری نمی کردند.

ریچارد فاندرببرک، عاشق سابق او هم جزو همین دسته بود. او به کوله پشتی و گیتارش سری به باشگاه می زد، ترانه هایی در مورد رفتار مردان می خواند و سپس با نوشیدن آبجوی کانادایی

دستمزدش را می گرفت. رکسان بعد از گذراندن شبی با ریچارد، روی تخت دراز می کشید و از

خودش می پرسید آیا دوباره کسی مثل کارل پیدا می شود که حتی بی آنکه دستی به او بزند، راضی و خشنودش کند؟

رکسان خبرنگار را بست و وقتی در صفحه آخر چشمش به عکس قدیمی خودش افتاد، ناباورانه

چشمانش را بست و باز کرد. زیر عکس نوشته شده بود: "ما به یاد می آوریم." در آن

عکس، دهان

رکسان باز بود. داشت فریاد می زد، و پلاکاردی ناخوانا را هم بالا آورده بود.

در سال، ۵۷۹۷ رکسان بیدلمن دانشجوی علوم سیاسی، رهبر تظاهرکنندگان ضد

تبعیض در دانشکده ی هنر بود که به تغییر سیاست دانشکده انجامید.

رکسان لبخندی کجکی زد و به یاد تظاهرات افتاد. دانشکده ی هنر نمایشگاهی برپا کرده بود

شامل

تابلوهایی از مدلهای زنده ی زن و مرد. اندام مدلهای مرد را با تکه پارچه ای پوشانده بودند و

تماشگران بی اعتنا از کنار آن می گذشتند. اما در مورد زنان وضع فرق می کرد و تابلوها را به

گونه

ای ناخوشایند در معرض تماشا گذاشته بودند- رکسان از این تبعیض خشمگین شد و تظاهرات

به

راه انداخت.

وقتی کاریکاتورهای سیاسی در روزنامه های ایالتی شروع به تقلید کردند، مقامات دانشکده

تسلیم شدند. اما پیروزی توام با رسوایی رکسان، ملاقات با کارل را از طریق رندانه ناممکن

کرد. سپس هیات امنای بر ضد کارل قد علم کرد. آنان دنباله ی کار را گرفتند و رکسان مجبور

شد

ساوت بند را ترک کند و بی هدف به راه خود برود.

رکسان غرق در خاطرات تلخ و شیرین، به طرف آپارتمانش راند. سعی می کرد به داغ دلش که تازه

شده بود، محل نگذارد. این شیوه زندگی، همه چیزش را از او گرفته بود. از جمله: ازدواج، خانواده، محل

اقامتی دائمی و ... شاید تقصیر خودش بود که برای به دست آوردن کارل درست و حسابی نجنگیده

بود. او بارها به کارل گفته بود که به ازدواج اعتقاد ندارد. پس نمی بایست تعجب می کرد که کارل

شغل و مقامش را در کلیسا در اولویت قرار داده بود.

رکسان حتی یک دلیل هم ارائه نداده بود تا کارل بفهمد او آدمی پایبند است.

C

و چطور ممکن بود او چنین آدمی باشد؟ آن از شکست مفتضحانه زندگی زناشویی پدر و مادرش، این

هم از مخفیانه کار کردنش برای سازمان نجات. رکسان بخوبی می دانست ایراد از عملکرد خودش است.

او در حالی که احساس ناراحتی و عذاب وجدان می کرد، در گاراژی چند طبقه پارک کرد و دو تقاطع

پیاده رفت. سپس از بین دو ساختمان رد شد، به سمت راست پیچید و بعد از عبور از لابلاهای علفهای

بلند، به طرف حیاط خلوت آپارتمان دوبلکس خودش رفت. نگاهی به پشت سرش انداخت. هنوز

تهدید کپیسترانو در ذهنش بود. از پلکان کوتاه بالا رفت و کلیدش را از کیفش در آورد. "سلام، رکسان!"

چیزی نمانده بود از ترس سکنه کند. اما بعد متوجه آقای نیلی شد که جلوی در عقبی آپارتمانش

ایستاده و به جارویی تکیه داده بود.

"سلام، آقای نیلی."

نیلی کلاه پیچازی خود را که اگر هم رنگ شلوارش بود با آن جور در می آمد، به نشانه احترام از سرش برداشت.

"زود اومدی خونه."

رکسان سرش را تکان داد و لبخندی زد. حوصله حرف زدن با او را نداشت.

"هم اتاقت هم اومده؟"

رکسان سرش را تکان داد. یک موضوع اعصاب خرد کن دیگر.

نیلی گفت: "من که اصلا ازش خوشم نمیاد."

رکسان نمی دانست چه جوابی به نیلی بدهد که تشویق نشود چرت و پرت بیشتر در مورد الیز بگوید.

"داشتم فکر می کردم حالا که تنهایی، بد نیست امشب باهم شامبخوریم."

رکسان از شوخ و شنگی نیلی فهمید که پیرمرد ماب خواهد با او حال کند. تازگیها کسانی که به او بند می کردند، یا همجنس باز بودند یا پیرمرد.

با اینکه رکسان به قدری گرسنه بود که حاضر بود سنگ هم بخورد، گفت: "متشکرم آقای نیلی، اما نمی تونم."

آقای نیلی با لحنی مرموز و حسرت بار گفت: "می دونی چیه، رکسان. هر وقت چیزی

خواستی، می توانی به من امیدوار باشی."

همسر نیلی یک سال قبل از اینکه رکسان به آنجا نقل مکان کند، در باغچه مرده بود.

C

"متشکرم، آقای نیلی. شب خوبی داشته باشی."

آقای نیلی چشمکی زد و وارد آپارتمانش شد. رکسان با خیال راحت نفسی کشید و کلید را در قفل

فرو برد. و تعجب کرد که بی هیچ مقاومتی باز شد.

کسی آنجا بوده. همه جا زیر و رو شده بود. تمام کشوها باز بود رکسان سرجایش میخکوب شد

و

گوشه‌هایش را تیز کرد تا ببیند متجاوز هنوز در خانه است یا نه. اما تنها چیزی که به او خوشامد
گفت، سکوت بود. از سر احتیاط، دستش را در کیفش کرد و اسپری فلفل را بیرون آورد. برای
لحظه

ای فکر کرد آقای نیلی را صدا بزند، اما بعد فکری بهتر کرد که شاید باعث می شد هر دویشان
جان

سالم به در ببرند. با تنی لرزان و قلبی پر تپش و کاملاً آماده‌ی استفاده از سلاحی که به دست
داشت، به سمت اتاق تلویزیون رفت. تند تند ماهیچه‌هایش را حرکت داد تا در صورتی که
مجبور

شود چند ضربه مشت بزند، به کنده‌ی زانو و کشاله‌ی ران و بینی، آمادگی داشته باشد. یکدفعه
دلش

سوخت که دو هفته پیش کلاس بوکس را از دست داده بود.

به ذهنش رسید: "سرقت؟ اگر انگیزه سرقت بود، سارق بیچاره بدجوری مایوس شده بود، چرا که
او

بفیر از یک گردنبند مروارید پاره و پوره چیز با ارزش دیگری نداشت. در اتاق نشیمن، کوسنها
وارو

و کتابها در همه جا پخش و پلا بود. تلویزیون هم دمر افتاده بود. احتمالاً آقا دزده خیلی عصبانی
شده

بود که یک تلویزیون نوزده اینچی به درد نخور پیدا کرده که یک کیسه زباله هم دور دستگیره اش بسته شده.

آیا آن فرد دنبال چیزی بخصوص بود؟ او محتاطانه به سمت اتاقی رفت که قبلا مال الیز بود و حالا

بجز یک جعبه لباس بخشیدنی چیزی در آن نبود. که البته محتویات آن جعبه هم همه جا ولو بود.

رکسان با دیدن منظره ی اتاق خواب خودش، دلش گرفت. در کمد لباسش باز بود و تمام لباسها روی

تخت ریخته بود. کشوهای دراور باز بود. قالی هم پشت و رو شده بود. صفحه نمایشگر آبی رنگ

کامپیوتر قدیمی اش بر روی میز تحریر، چپ چپ به او نگاه میکرد. خیالش راحت شد که آن را

ندزدیده اند. و از همان دم در متوجه شد که روی صفحه ی آن کلماتی تایپ شده است. بعد از اینکه

به حمام و دستشویی و زیر تخت هم نگاهی انداخت و خیالش راحت شد، به سراغ کامپیوتر رفت.

شماره تلفنت را دارم، ای متقلب.

او تلو تلو خورد، عقب عقب رفت و با ماتحت پخش زمین شد. خون گرم از لابلائی دندانهایش

بیرون

زد. زبانش را گاز گرفته بود و دهانش از درد تیر می کشید. بزحمت سراپا ایستاد. همین طور به

کامپیوتر زل زده بود. کلمات تایپ شده بر روی آن از روی غرض بود، نه ال له بختگی.
شماره تلفنت را دارم.

C

آیا این پیام واقعی بود؟ یعنی ممکن بود کسی شماره تلفنی را که در مخابرات ثبت نشده بود، داشته

باشد؟ یا یکدستی زده بود؟ سر رکسان گیج می رفت. تعدادی از افرادی را که ممکن بود پنهانی به

خانه اش آمده باشند و وقت هم داشتند چنین پیام مبهمی را بگذارند، در ذهن مرور کرد.
فرانک کیپ؟ شاید او نشانی او را ردیابی کرده تا او را بترساند که مبادا مخفیگاه ملیسا را فاش کند. چرا که او در مقاله ی ماجراهای پشت پرده روزنامه، پنج شش بار کلمه ی متقلب را به کار برده بود.

دارو دسته برنامه نجات یک مشت آدم متقلب هستند.

ریچارد فاندرببرک؟ وقتی ریچارد و چند تن از دوستانش در مورد مشروبخواری با هم بحث می کردند، واکنش ریچارد باعث تعجب رکسان شده بود، چرا که حالتش بشدت تدافعی و زشت و انتقام جویانه بود.

ای جانماز آبکشهای متقلب، تلافی می کنم.

الیز؟ وقتی الیز از آنجا می رفت، رکسان از او خواسته بود کلید آپارتمان را پس بدهد، اما شاید او یک

کلید یدک داشت. زمانی که بعد از اعلام بهت آور الیز باهم جر و بحث کرده بودند، آیا الیز از کلمه ی متقلب استفاده نکرده بود؟

ای متقلب! تو با اون دوستی مزورانه ت منو فریب دادی.

کار آگاه کیپیسترانو؟ او حتی به خودش زحما نداده بود نفرت خود را از رکسان و برنامه اش پنهان

کند. مگه اینکه تو آدم متقلبی باشی. شاید او بشدت مستاصل شده و تصمیم گرفته بود در آپارتمان

رکسان به دنبال سرنخی در مورد ملیسا کیپ بگردد و کاری کرده بود که سرقت به نظر برسد.

یا... رکستن بزحمت آب دهانش را قورت داد. آیا گذشته ی او بود که حلا گریبانگیرش شده بود؟ یک راز کوچک کثیف که حالا او را از خواب غفلت بیدار کرده بود و به او یادآوری می کرد که

اساس زندگی محترمانه اش ثمره ی درختی زهر آلود بوده است. اما هیچ کس بجز آنگورا از آن موضوع خبر نداشت و بعید به نظر می رسید آنگورا در آستانه ازدواج بخواد رکسان را بترساند. به

علاوه آنگورا هم به اندازه او از برملا شدن موضوع متضرر می شد... شاید هم بیشتر.

سعی کرد افکار بیهوده را از ذهن بیرون کند و خود را واداشت فعلا به فکر راه چاره باشد. می

بایست به پلیس زنگ می زد و گزارش می داد که کسی وارد خانه اش شده است؟ اما وسط راه از تلفن زدن منصرف شد.

به شون چی بگم؟ C

اینکه مردی به دنبال اوست چون او به همسر سابق آن مرد کمک کرده ناپدید شود؟ و راستی، آن

زن شاهد عینی جنایتی بوده که منجر به زخمی شدن پلیس شده؟ اما نه. او نمی توانست محل سکونت

زن را فاش کند.

یا بگوید هم اتاق سابقش می خواسته انتقام بگیرد چون به رکسان کشش جنسی داشته و رکسان آن را سرکوب کرده است؟

و یا عاشق سابقش او را تهدید کرده درس عبرتی به او خواهد داد چون در ملاء عام تحقیرش کرده است؟

و علاوه بر این، همین امروز صبح او با کار آگاهی صحبت کرده که شاید خودش خواسته مجری

قانون شود تا جوابهایی را که دنبالش بوده، از زیر زبان رکسان بیرون بکشد؟

آن وقت سر و کله پلیس با یک تله ی حسابی پیدا می شد.

او سرسری گشتی زد تا ببیند چه چیزهای مفقود شده، که البته پی بردن به آن کار ساده ای هم

نبود. جواهرات ناچیز او به سرقت رفته، ولی گردنبند مروارید پاره اش کامل و دست نخورده
در

فنجانی قرار داشت که قطعاتش با چسب به هم چسبیده بود، همانطور که سالها در آنجا
بود. پرونده

های خصوصی اش به هم زیخته بود، اما سیاست رکسان این بود که پرونده ها و مدارک مربوط
به

سازمان نجات را در خانه نگه ندارد. حتی اسامی و شماره تلفن مربوط به آنها را در دستگاه
کاغذ خرد

کن می ریخت که حالا محتویاتش همه جا پخش بود و باعث می شد رکسان باور کند که فرد
متجاوز

دنبال چیز بخصوصی نمی گشته یا صرفا منصرف شده بود و کسی می خواسته او را بترساند و
برای همین چنین پیغامی برایش گذاشته است.

با یک نگاه سریع به پنجره ها فهمید که هیچ آثاری وجود ندارد که کسی بزور وارد شده
باشد. در

خانه هم بزور باز نشده بود. یک نفر کلید یا شاه کلید داشته. رکسان یک ساک توبره ای
برداشت و

مقداری لوازم شخصی را با هر چه لباس که دم دستش بود، در آن چپاند و وقتی می خواست از
در

خارج شود، متوجه شد که پیام گیر تلفن چشمک می زند؛ اتفاقی نادر.
شماره تلفنت را دارم.

نفس در سینه رکسان حبس شد. دکمه را فشار داد. دو بار دیگر تلفن زنگ خورد، پیام گیر کار افتاد و

ارتباط قطع شد. عرق سرد بر پشت رکسا نشست. باز هم زنگی دیگر، و قطع ارتباط. رکسان پیام گیر

را خاموش کرد. وقتی دوباره تلفن زنگ خورد تا او توانست تلفن بی سیم را پیدا کند. دکمه ی وصل

ارتباط را فشار داد. قلبش داشت می آمد توی حلقش.

"الو؟ c"

"آخرین فرصته. می خوام یخ گوشت را باز کنم."

رکسان چشمانش را بست و از خودش پرسید که چرا شماره تلفنش را به این مرد داده بود؟

"متشکرم، آقای نیلی. ولی من برای چند روزی از شهر بیرون میرم."

"مشکلی پیش اومده، عزیزم؟ مثل همیشه نیستی."

"نه. طوری نشده، آقای نیلی. به طور اتفاقی امروز کسی رو بیرون ندیدین؟"

"نه. چطور مگه؟"

"منتظر یه بسته بودم. فقط همین."

"راستی، تا وقتی برگردی گلدونهایت را آب بدم؟"

"نه. احتیاجی نیست." رکسان گل و

گلدان نداشت.

"به هر حال حواسم هست اگه بسته ای آوردن."

"متشکرم. اما در خونه رو روی غریبه ها باز نکنین."

"با...شه"

اگر فرد متجاوز از دار و دسته ی در و همسایه بود، بهتر بود آدم خطر نکند و رکسان قول داد که

وقتی برگشت، یک شب شام به خانه ی او برود.

ساک توبره ای را سرشانه اش انداخت و به سمت در رفت. هنوز سرش گیج می رفت. خیال داشت

سوار اتومبیلش شود، اول به دفتر مرکزی سازمان خبر بدهد که تهدید شده است، بعد هم به یک

طرفی برود و در فکر جایی دیگر برای زندگی باشد.

هنوز نامه هایش کف آشپزخانه پخش بود. همان طور که با عجله خود را آماده و مجهز می کرد، نامه

ها را جمع کرد و با دیدن کارت دعوت عروسی که روی نامه ها قرار داشت، فکری بکر به ذهنش رسید.

مراسم عروسی بعد از ظهر روز بعد در پرزرق و برق ترین کلیساهای باتن روژ برگزار می شد. رکسان می توانست در هتل اتاق بگیرد و ظهر روز بعد در شهر خودش باشد، بموقع هم در مراسم باشکوه عروسی شرکت کند و بعد هم کمی با پدرش بگومگو کند. چقدر خوب بود که دوباره

آنگورا را می دید و همین طور می فهمید شوهرش کیست و چند مرده حلاج است. او هنوز به دعوت

آنان پاسخ مثبت نداده بود، اما ککش هم نمی گزید و تازه بدش نمیآمد سرزده برود و حرص عمه دی را در بیاورد. C

از این گذشته، با فرار از واقعیتها می توانست نفسی راحت بکشد و نظری به زندگی جادویی دختر

عمه اش بیندازد تا کمی از فکر و خیال بیرون بیاید.

رکسان شاد و شنگول از در بیرون رفت و در را پشت سر خودش قفل کرد.

فصل چهارم:

"حاضر، خانمها! یک... دو... سه".

آنگورا رایدر سعی کرد پلکنزند، اما از اخم عکاس شک کرد که این کار کرده است. به یادداشت که

از اولکودکی همیشه جلوی دوربین حالت گرفته و عکس انداخته است. اما امروز اختیارپلک زدنش

دست خودش نبود، و دلیل داشت؛ تیک عصبی؟

عکاس با صدای بلند گفت: "دو مرتبه عکس می گیرم. حاضر".

مادرش کنار دوربین ایستاده بود و به گونه ها و لب و دهان خودش اشاره می

کرد، یعنی: "حواست به طرز خندیدنت باشه".

حواست به طرز خندیدنت باشه.

اینیکی از مانتراهای دی بود و بعد از سی و دو سال، آنگورا متوجه شد که این حرفمادرش یکی از

نزدیکترین موارد نصایح مادرانه ای بود که دی به او می کرد. به هر حال امروز مقلا روز عروسی اش

بود و می بایست لبخند می زد، البته اگر میتوانست پلک نزند.

عکاس به آنگورا چشم دوخت و نعره زد: "دوباره عکس می گیرم".

بالاخره سیزدهم اکتبر از راه رسید بود و تا چند دقیقه دیگر، او همسر پزشکی سرشناس
و خوش

قیافه و باهوش می شد. سپس برای ماه عسلی سه هفته ای به هاوایی می رفتند و بعد از بازگشت
هم

خانم و آقای ترینتن رابرات کولین، که آنگورا عاشق ایناسم بود، به شیکاگو نقل مکان می
کردند. ترینتن کاری آبرومندانه در زمینه یارتوپردی پیدا کرده و آنگورا هم در یک موسسه ی
هنری

سطح بالا در شهر ویندیکار گیر آورده بود. صاحب موسسه ی هنری قبول کرده بود این شغل
را به

آنگورا بدهد چون او فارغ التحصیل نوتردام بود. و حالا آنگورا می بایست سعی می کرد لیاقت
خود را

به اثبات برساند. فقط می بایست به او فرصت داده می شد. شاید همه یک منشی زیر و زرنگ
احتیاج داشت.

خداحافظ موزه ی باتن روژ ریور. خداحافظ ای مادر مسلط به من، خداحافظ آنگورا رایدر. سلام
زندگی.

عکاسگفت: "به نظرم این یکی رو بموقع گرفتم... بسیار خوب، خانمها. حالا همه تانکنار هم و
حتی

الامکان نزدیک به هم بایستید تا من بتونم فواره ی پشت سرتونروهم در کادر بیارم." C

بیست و چهار ساقدوش در لباسهای صورتی کمرنگ. وقتیدخترها به هم چسبیدند، آنگورا نفسی راحت کشید. بیست و چهار دختر از باشگاه، آن هم دخترانی که باردار نباشند یا به علت ازدواج زیادی خیکی نشده باشند، کار آسانی نبود. ولی بالاخره موفق شده بودند. درست است او سه تا از دخترها را بخوبی نمی شناخت، اما همه ی آنان از خانواده هایی خوب بودند. دوازده نفر در هر طرف او. عکسی با شکوه می شد.

آنگورا دلش میخواست از دختر دایی اش بخواهد ساقدوش او بشود، ولی مادرش بشدت با او مخالفت کرده بود. دی از رکسان نفرت داشت، که این خود باعث شرمندگی بود، چرا که رکسانتها

دختر برادر تنی دی بود. به هر حال این جوری بود و کاریش هم نمی شد کرد. مادرش گفت: "اخم نکن، آنگورا".

آنگورا لبخندی زد و یکدفعه به یاد خطوط دور لبش موقع خندیدن افتاد. بنابراین سعی کرد اخم نکند، لبخند گل و گشاد نزند و حالی بگیرد که مادرش به او دیکته کرده بود.

راستش، دی به این علت از رکسان نفرت داشت که او دختری باهوش بود؛ باهوش تر از هر کسی که

آنگورا می شناخت و قدر مسلم، باهوش ترین فرد در میان اقوام، حتی از دی با آن استعدادش در

بامبول در آوردن که گاهی تحسینبرانگیز بود.

وقتی آنگورا نظر خود را گفته بود، مادرش اعلام کرده بود: "دختر دایی تو همجنس بازه و من اصلا دلم نمی خواد اون به عروسی تو بیاد."

چیزی نمانده بود آنگورا از خنده روده بر شود. رکسان و همجنس بازی؟ چه حرفها!

آنگورا پرسیده بود: "مادر، چی باعث شده خیال کنی رکسان همجنسبازه؟"

"اون آدم عجیب و غریبه و تازه، شوهرم نکرده."

"خوب، منم تا سن سن و سال شوهر نکرده م."

دیصدایی از حلقومش درآورد که یعنی حوصله اش از این سوال و جواب سر رفته و گفت: "اینا با هم

فرق داره. رکسان همیشه موهاش رو کوتاه می کنه."

دست آخر آنگورا تصمیم گرفته بود به گفتگویی که می دانست به جایی نخواهد

رسید، خاتمه دهد. اما

از خطای که کارتهای دعوت را می نوشت، تقاضا کرده بود یک کارت دعوتی نام به نشانی

صندوق

پستی که در کریسمس قبل با ترفند آن را از دایی گرفته بود، به او بدهد.

او حتی چند ماه پیش یکی دو نامه هم برای رکسان نوشته بود، اما به نظرش می رسید حرفهایش

کسل

کننده و زورکی است. در عرض دهسال گذشته، بجز مورد نامزدی اش، زندگی او یکنواخت بود. همان

آدمها، همانهمانیها، همان شایعات. در عوض، جزییاتی که در مورد زندگی رکسان از زبان دایوالت C

بیرون می کشید، مافوق هیجان انگیز بود. دختر دایی خارق العاده ی او در حاشیه قانون زندگی می

کرد، مثل یک محافظ مخفی در سطح بالا. دایی والت کمی دوپهلو حرف می زد و دو به شک هم بود، اما معلوم بود به دخترش افتخار میکند. آنگورا حاضر بود گوشواره های الماس مورد علاقه اش را

ببخشد، به شرطی که بتواند بگوید پدر و مادرش به او اغتخار می کنند.

آنگورا نه تنها انتظار نداشت رکسان به عروسی او بیاید، تا حدودی هم مطمئن بود که نمی آید. شرکت

در مراسم باشکهای مخصوص پولدارها برای آدمی در بدر مثل رکسان، آن قدر هم

جذابیت نداشت. دایی والت به او گفته بود که رکسان دائم در حرکت است و این ور و آنور می رود، و

چه بسا اصلا دعوتنامه به دست رکسان نرسد، به خودشان برمیگردود دی می فهمید که آنگورا آن را فرستاده است، دستپاچه شد.

"عزیزم، چرا اخم کردی؟"

آنگورا خودش را بشاش نشان داد و چشمانش را جلوی دوربین گشاد کرد.
عکاس گفت: "موفق شدم".

دیاصرار کرده بود باید دارما واکرلو، دوست دختر سابق ترینتن را دعوت کنند. وحالا آنگورا فکر می

کرد با مادرش بی حساب شده است. وقتی خانواده ای واکر بهجایی قدم می گذاشت، مادر آنگورا

واقعا جلوییشان تا زانو خم می شد. امپراتور یعظیم آنان در ملک و املاک، و قدرت و نفوذشان فراتر از

باور بود. ترینتن و دارما سالها پیش با هم معاشرت داشتند، ولی دارما او را برای خاطر مردی پولداتر که

ثروتش بسیار از ثروت آنها و دست اندرکار صنایع غذایی و جراحی پلاستیک بود، ول کرده بود. به هر

حال آن دو با هم جور نبودند. ترینتن به آنگورا اطمینان داده و آنگورا هم حرف او را باور کرده بود، چرا که هیچ زوجیتا این حد همخوانی نداشتند. هر دوی آنان از یک جور رستوران خوشش

میآمد، موسیقی مورد علاقه شان یکسان بود، هر دو یک مدل ب ام و داشتند و احساسات یکدیگر را درک می کردند.

"بسیار خوب. حالا فقط عروس و پدر و مادرش".

ساقدوشاندست آنگورا را فشردند و برایش آرزوی خوشبختی کردند. او هم دست آنان را
فشرد و

حواسش را به دنباله ی لباسش داد تا مطمئن شود لگدمال نمی شود. دنباله یسراسر منجوق
دوزی سه

چهار متری او، هزینه لباس عروسی ابریشم سفید او را دو برابر کرده بود، ولی به هر حال او با
یک پزشک ازدواج می کرد.

پدرش دستی به تاج روی سر او کشید و گفت: "چقدر خوشگل شدی، عزیزم."

C

اینتاج یکی از مبهوت کننده ترین تاجها بود؛ تاج ملکه زیبایی باتن روژ در سال ۵۷۹۹ آنگورا
فقط دو

بار یا دست بالا سه بار برایش پیش می آمد که از آنتاج استفاده کند. بنابراین عروسی اش
بهترین

موقعیتی بود که آن تاج را از جعبه اش بیرون بیاورد و آن را روی سرش بگذارد.

دی گفت: "صاف و ایسا، عزیزم. شکمت رو هم بده تو."

آنگوراسرش را کج کرد تا کلاه مادرش به سر او گیر نکند؛ یک کلاه گنده پر از گل و بوته که
خیاط

همجنس باز و معروف نیواورلئان برایش طراحی کرده بود. مادرشاهمیتی نمی داد که از
ذوق و

استعداد همجنس بازها بهره گیرد، فقط دلش نمیخواست آنان در عروسی حضور داشته باشند. البته

مادرش از رابطه ی آقای فنتونو آقای جانسون که هر دو بیوه بودند، خبر نداشت.

از آنجا که انگشتر ازدواج او را صبح همان روز پرداخت کرده بودند، درخششی خیره

کننده داشت؛ انگشتر الماس یک و نیم قیراطی با سنگهای زمرد روی پایه ی طلا سفید. دی تاکید

کرده بود که آنگورا باید به ترینتن اطلاع بدهد که از همانا اول انتظار زندگی اشرافی و سطح بالایی را

از شوهرش دارد. یکی از هدایای دیبه عروس و داماد، اشتراک سالانه مجله ملک و املاک دوپونت

رجیستری بود که در آن فقط فهرست گران ترین خانه ها و املاک ایالات را می نوشتند. مادرش

بهترینتن گفته بود: "البته نه برای اولین خانه تان، اما برای خانه ی بعدی، صددر صد".
"حاضر. یک... دو... سه".

آنگورا صاف ایستاد و به قدرش شکمش راتو داد که دردش گرفت. از شش هفته قبل از عروسی

فقط هویج و ذرت بو داده میخورد تا لباس عروسی اندازه اش شود. اما به زحمتش می ارزید و به

عنوانپاداش، کاروتن موجو در هویج، رنگ پوست او را زنجیلیکرده بود.

عکاس ناله کنان گفت: "باز هم که عروس چشماش رو می بنده".

"محض رضای خدا چشمت رو باز بذار، آنگورا. چقدر وا رفته ای!"

پدرش گفت: "احتمالا دختره خسته س، دیکسی."

که حرف پدرش باعث شد مادرش چشم غره ای برود. او نفرت داشت که کسی دیکسی صدایش کند.

عکاس داد زد: "حاضر!"

دی در گوش آنگورا گفت: "حواست به طرز خندیدنت باشه".

آنگورا نفسی کشید، پشت خود را دولا کرد، لبخندش را ملایم و چشمانش را باز باز کرد.

"موفق شدم".

C

پدرش در حالی که نگاهش به ابرهای تیره و متراکمی بود که از سمت غرب می

آمد، گفت: "انگار می خواد بارون بیاد."

"ربونت رو گاز بگیر، جکسون. امروز نمی شه بیارون بیاد." پدرش به آنگورا چشمکی زد

و گفت: "هر چی تو بگی، عزیزم."

آنگورا هم لبخندی به پدرش زد. حالا چه با طرز خندیدن یا بدون آن، پدرش یکی از قدیسان

بود که با مادرش سر می کرد.

"حالا فقط عروس و پدرش".

پدرش جلو آمد و دستش را دور شانه های دخترش حلقه کرد.

"به تو افتخار مب کنم، دخترم. تو آدم خیلی خوبی هستی."

آنگورا آن قدر ها هم آدم خوبی نبود، اما حرف پدرش تسکینش داد. هم آرام شد، هم شرمنده.

"امیدوارم تو و ترینتن خوشبخت بشین و..."

سپس پدرش نگاهی به دی انداخت، گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد: "...خوشبخت هم

خواهید

شد."

"حتما همین طور می شه، پدر."

"حالا عروس و مادرش".

دی از سر اعتراض زیر لب گفت: "واقعا که، آنگورا. تو گیج ترین و مبهوت ترین حالت ها رو به

خودت گرفتی."

"مامان، توقع داری من چه جوری باشم؟گ"

"نمی خواد گوشه و کنایه بزنی، خانم. تا به ساعت دیگه، تو هنوزمم باید به من و پدرت جواب

پس بدی. حالا صاف وایسا."

آنگورا زبانش را محکم گاز گرفت و اشک در چشمانش جمع شد.

عکاس گفت: "خوب، تموم شد. بعد از مراسم همه رو جلوی کلیسا می بینم." که به این زودیها نبود.

آنگورا مجبور شد یک لایه لاک زدن دوباره و تجدید آرایش را تحت نظارت دی تحمل کند. او تمام

مدت می بایست می ایستاد که مبادا لباس عروسی اش چروک شود، پاهایش درد گرفته بود، شکمش به قدر و قور افتاده بود، و احساس میکرد الان است که غش کند. و این حالتی

است که زندانیها قبل از آزادی به قیدالتزام دارند. محبوس بودن قبل از لحظات آزادی، جان را به لب می رساند.

C

مادرش آهی کشید و گفت: "شک دارم درست تصمیم گرفتیم موهایت رو جمع کنیم یا نه. به هر حال

دیگه دیر شده عزیزم. به نظر می رسه صورتت پف کرده. کرم دور چشمی رو که به ات گفتم، مصرف کردی؟"

آنگورا سرش را تکان داد و متوجه شد در اثر مصرف آن کرم بوده که دائم چشمانش را به هم می

زده است. و احتمالا تا پایان مراسم کور می شد.

"عزیزم، از دکتر هنری خواسته بودم یک سری وسایل جلوگیری برای سفرا آماده کنه. اونا رو گذاشتم توی چمدونت".

دکتر خنری متخصص زنان؟ پزشک مادرش؟

"چه نوع وسایلی؟"

"اوه، خودتکه می دونی. وسایل احتیاطی دیگه. من می دونم که تو و ترینتن بچه دار میشین، اما اگه

کسی توی ماه عسل حامله بشه، نشونه ی حواس پرتی و دست و پاچلفتی بودنشه".

آنگورا چند بار پلک زد. مادرش هرگز در مورد وسایل ضد بارداری با او حرف نزده بود، یا حتی در

مورد مسایل جنسی. در نه سالگی همکه او در مورد جزییات مسایل جنسی از مادرش سوال کرده

بود، دی جواب داده بود که این کاری زشت و کثیف است و بهتر است او در این مورد چیزی نداند.

هدیه عروسی آنگورا به شوهرش بکارتش بود. فقط یک مرد بود که او را وسوسه کرده بود علی رغم

میل مادرش عمل کند؛ کارل. اما کارل هم نمی خواستن او...

مسئول مراسم دستانش را به هم رد و گفت: "همه سر جای خودتون بنشینید."

دی مثل اجل معلق ظاهر شد تا یا بار دیگر دستی به لباس آنگورا بکشد و آن را صاف کند، و خدا را شکر، بعدش از اتاق بیرون رفت.

ساقدوشابه صف شدند. جیک جیک راه انداخته بودن که کدام ساقدوش مرد نصیب کدام یک از آنان می شود، و همگی می دانستند که این یکی از باحالتترین بخشهای ساقدوشبودن است. پنج سال

پیش، آنگورا در جشن عروسی ویلکات استنتون با ترینتن آشنا شده بود. طفلکی بت استنتون فقط هیجده تا ساقدوش داشت.

مسئول تدارکات عروسی با حالتی خاص به سمت در، جایی که پدر آنگورا ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: "و حالا، اینم عروس خانم".

آنگورا آهسته به سمت پدرش رفت و سپس بازو در بازوی یکدیگر انداختند.

"عزیز دلم، اینم از مراسم عروسیت. مطمئنی؟"

"مطمئنم".

c

ووقتی آنگورا به پشت در کلیسا رسید و ترینتن را ایستاده در محراب دید، هرگز تا آن حد مطمئن

نبود. او مردی بلوند، بلند قد و خوش قیافه بود. همه می گفتند آن دو مثل کن و باربی می مانند. آنگورا

آینده را در ذهن مجسم می کرد؛ خانهای وسیع و دراندشت، بچه های مو بود، تعطیل آخر هفته در

خانه، شغل موفقیت آمیز، شرکت بچه هایش در مسابقه ی ملکه زیبایی، ویلایی بیلاقی، مراسم سالگردهای

متعدد، نوه، و یک قایق تفریحی شخصی. تا رسیدن به این آرزوها، فقط به اندازه ی طول راهروی کلیسا فاصله بود.

کلیسا مملو از جمعیت بود. مهمانان سرپا ایستاده و به او خیره شده بودند. او می دانست اگر پایش لبز

بخورد، دیفرش سفید وسط راهرو را می کند و با همان خفه اش می کند. بنابراین محتاطانه قدم برمی داشت.

در آخرین ردیف نیمکتها، درخشش لباسی نارنجی رنگ نظرش را جلب کرد. وقتی به صورت صاحب

آن دامن نگاه کرد، لبخندی زد. دختر دایی اش برایش دست تکان داد و آنگورا احساس دلگرمی کرد. حالا رکسان می دید که او چه تکه ی خوبی به تور زده و زندگی بر وفق مرداش شده است. هر

چند کمی دیر آستین بالا زده بود، از این به بعد گذشته را جبران می کرد. شاید فرصتی پیش می آمد

و میتوانستند موقع پذیرایی از مهمانان، قبل از اینکه او و ترینتن به ماه عسل بروند، باهم گپی بزنند.

او به آرامی در راهرو کلیسا راه می رفت و بادوستان پدر و مادرش و همچنین همکارانش در گالری

و اقوام پدری اش چشم در چشم می شد. چشمش به دارما واکر لوفتاد که موقرتر از همیشه می نمود

و لباسمشکی بلند و زیبایی با مارک ژیوانژی پوشیده بود، که حتی به درد مهمانی عصرانه هم نمی خورد. وقتی دید آن زن با او چشم در چشم نشد، خیالش راحت شد. آنگورا حواسش را متوجه مقصدش کرد.

ساقدوشان عروس در لباس صورتی و ساقدوشان داماد در کت و شلوار خاکستری تیره جلوی محراب صف کشیده بودند و مانند گلبرگهای گلی بزرگ منتظر مرکز گل بودند که از راه برسد.

طنین صدای ارگ و پرده های ساتن سفید آویخته از محراب و چندین شمع روشن، شکوهی خاص به

آنجا بخشیده بود. امروز روز آنگورا بود. اولین بار در تمام عمرش بود که به به جای اینکه وردست

دی باشد و به ساز او برقصد، مرکز توجه قرار گرفته بود. اگر مادرش برای پز دادن و کسب شهرت

دست به هر کاری نمی زد، هر روز آنگورا مثل امروز بود.

و اما دی. وقتی آنگورا و پدرش از کنار نیمکت آورد شدند، واقعا ذخوشحال به نظر می رسید. خوشحال

و آسوده خاطر. انگار ماموریتشرا انجام داده بود و می توانست انرژی اش را بر جایی دیگر متمرکز کند، مثلاً بر تغییر دکراسیون اتاق آنگورا.

C

سرانجام آنگورا حواسش را متوجه ترینت نکرد. ترینتن عزیز و بهترین و دوست داشتنی ترین، از میان

این همه حور و پریواجد شرایط در باتن روژ، او را انتخاب کرده بود. و حالا جلوی آن

همه جمعیت، عشق خود را به آنگورا اعلام می کرد و عهد می بست که تا آخر عمر زندگی او را رونق

بخشد. وقتی چشمش به چشمان آبی و درخشنده ی ترینت افتاد، قلبش به تالاپ تولوپ افتاد.

کشیش مردی کهنسال بود که پشتش قوزداشت و صدایش می لرزید. پدر و مادر هر دوی آنان مصر

بودند که مراسم کاملانجام شود. بنابراین چندین بار دولا راست شدند، زانو زدند و

دوبارهایستادند. وقتی آنگورا مراسم را مجسم می کرد، تصور می کرد به هر کلمه یمقدسی که

ادا می

شود، توجه کند، از معنی آن لذت می برد و بعد آن را به قلبش می سپارد. اما حالا در اینجا به قدری

دچار احساسات شده بود که کلمات در ذهنش نقش نمی بست. و حتی قبل از اینکه متوجه شود، بله را

گفته بود. سپس نوبت به ترینتن رسید که کشیش خطبه را بخواند و او را شوهر آنگورا اعلام کند. سر تا پای آنگورا مور مور میشد.

"من... نمی تونم."

تا چند ثانیه آنگورا متوجه جواب ترینتن نشد. پشت سر آنان صدای قهقهه ی خنده ای سکوت را شمسست. نوازنده ای ارگ روی کلیدهای ارگ خم شد و صداهایی گوشخراش با آن درآورد.

کشیش دستش را پشت لاله ی گوشش که پر از رگهای برجسته بود، گذاشت و گفت: "ببخشید؟"

ترینتن شانه اش را بالا انداخت و گفت: "متاسفم، آنگورا. من نمی تونم این مرحله رو طی کنم."

چانه ی آنگورا شل شد و دهانش حرکت کرد، اما کلامی از آن بیرون نیامد. مثل افلیجها شده بود. زمزمه ای شبیه وزوز زنبورها بین مهمانان در گرفت، و صدای خنده ی دروغین دی در کلیسا پیچید.

"خانم ها، آقایان. یه کمی سوء تفاهم شده. بچه ها زیر فشار زیادی بوده ن."

آنگورا سرش را برنگرداند، اما می دانست مادرش ایستاده و رهبری را به دست گرفته است.

کشیش هم خواست ماست مالی کند. گفت: "بله. بهتره یه تنفسی بدیم." آنگورا بشدت می لرزید. مهم ترین روز زندگی اش به باد فنا رفته بود، چرا که ترینتن همچون سگی ترسو، شجاعت خود را از دست داده بود.

به هر جان کنده بود، آنگورا رو به او کرد و گفت: "چی به سر من آوردی؟"
"من عاشق کسی دیگه هستم."

آنگورا بسختی آب دهان خود را قورت داد. خدایا!

"کی؟ C"

"مهم نیست..."

"کی؟"

ترینتن آهی کشید. "دارم. وقتی توی کلیسا دیدمش، فهمیدم نمی توانم با تو ازدواج کنم. آنگورا."

هیچ کس تا حالا نگفته بود آنگورا باهوش و زیرک است. اما یک چیزهایی حتی بر او هم معلوم بود.

"ترینتن، دارم قبلا ازدواج کرده."

ترینتن سرش را تکان داد و گفت: "شوهرش دو هفته پیش مرد. دستش را با چاقوی جراحی بریده بود و قانقاریا گرفت."

پس لباس سیاه دارما به این دلیل بود. بخشکی شانس. ای کاشسر نوشت چنین مصائبی به بار نمی آورد.

"ترینتن، چی داری میگی؟"

ترینتن گفت: "عروسی به هم خورد".

و این را با صدای بلند گفت تا همه بشنوند. همه در گرفت.

ترینتن ادامه داد: "تو آزادی که حلقه ی ازدواج را بفروشی." فصل پنجم:

می بایست از بلندگوهایی که دور و بر محراب بود، سپاسگزار بود. رکسان اعلامیه ی داماد را به همان

وضوحی که آنگورا شنیده بود، شنید. تو آزادی که حلقه ی ازدواج را بفروشی. لازم بود یک نفر رهبری مراسمی را که آن مرد به همش زده بود، به دست بگیرد.

احساس قدیمی حمایت کنندگی در وجود رکسان غلیان کرد. با اینکه آنگورا اشرافی بار آمده بود، و

شاید درست به همین دلیل، تا به او می گفتند بالای چشمتابروست، به او برمی خورد. رکسان هنگام

رانندگی به طرف باتن روژ، در این فکر بود که دختر عمه اش در طول این ده سال چقدر تغییر کرده

است؟ اما بمحض اینکه آنگورا خرامان و با آن همه کبکبه دبدبه، و البته مضطرب و نگران، پا به داخل

کلیسا گذاشت، رکسان متوجه شد که آنگورا هنوز همان دخترک بیناک عمه دی هولناک است، و تمام

امید رکسان در مورد اینکه حالا آنگورا دارد با مردی مهربان و حساس و خوش رفتار ازدواج می کند، به باد رفت.

همه یکدفعه سیخ سر جایشان ایستادند. منظر بودند یکی به آنان بگوید چطور سیاستمدارانه از آن

جشن خلاص شوند و راهشان را بکشند و بروند.

رکسان در دلش به دختر عمه اش التماس می کرد: قبل از اینکه لاشخورها روی سرت خراب بشن، در برو.

c

اما آنگورا سر جایش خشکش زده بود. دهان صورتی رنگش نیمه باز بود و احساس می کرد الان

است که جنجال راه بیفتد. رکسان از جای خود بلند شد و یک پهلو خود را به انتهای ردیف نیمکت

کلیسا رساند. حضار با آن کفشهای گرانبهایشان مجبور بودند یکی پس از دیگری پاهایشان را جمع

کنند. بالاخره رکسان خود را به آنگورا رساند و دست او را گرفت. دست آنگورا سرد و شل و ول بود، و رنگ انگشتانش هم به نارنجی می زد.

"آنگورا منم. رکسان."

آنگورا رویش را به رکسان کرد. چشمهایش پر از اشک بود و رکسان شک داشت که دختر عمه اش او را دیده باشد.

"یاال له. من تو رو از اینجا می برم بیرون."

آنگورا مثل آدمهای گیج و گنگ، فقط سرش را تکان داد.

داماد به خود جرات داد و گفت: "هی، تو کی هستی؟" رکسان گفت: "من

بزگر خونواده هستم."

او سریع تصمیمش را گرفت، اصلا مهم نیست چقدر غیرمنصفانه باشد. حالا این آقا دکتر خوشگله

مجبور بود احساسات سرکوب شده و متراکم رکسان را که متاثر از کلافگی از دست مردها بود، تحمل کند.

رکسان گفت: "حال حضرتعالی چگونه؟"

اول می خواست یک لگد به وسط پای او بزند، اما فکر کرد با بالا رفتن دامنش، آبرویش می

رود. بنابراین دستش را مشت کرد و محکم به بینی دکتر خوشگله زد. دکتر مثل یک اسباب

بازی

کوکي عقب هقب رفت و با بينی خون آلود، از محراب پايين افتاد. اوضاع به هم ريخت و همه از جا بلند شدند تا بهتر ببينند.

رکسان دستش را که به زق زق افتاده بود، تکان داد و همزمان آنگورا را به جلو هل داد و گفت: "بيا

بريم."

"صبر کن بينم."

دنبال صدا می گشت که يکدفعه صدای عمه اش را شناخت.

"خيال کردی داری چی کار می کنی؟"

رکسان برگشت، نگاهی به خواهر پدرش کرد و برای اينکه لج او را در

بياورد، گفت: "سلام، ديکسی. غير از چونه ت، ديگه کجات می لرزه؟" c

دی از فرط تعجب دهانش را باز کرد و همان طور ماند. کلاه گنده ی پر از گل و بوته اش کج شد و هی بالا و پايين می رفت.

همه دی گفت: "دای چی کار می کنی؟"

"آنگورا رو نجات میدم."

"به اون دست نزن، ای... همجنس باز."

پچ پچ در گرفت.

رکسان یک ابرویش را بالا گرفت و گفت: "به من گفתי همجنس باز؟"

دی یک قدم به عقب برداشت و گفت: "بله".

"مگه زیر اون کلاه گنده ت رادار داری که همجنس بازها رو می شناسی؟"

عمه اش خودش را صاف و صوف کرد و با آن چهره اش که حالا چند رنگ شده بود، گفت: "از اینجا برو بیرون."

رکسان سلامی نظامی داد و گفت: "با کمال میل."

و دست آنگورا را که به نظر می رسید در حالت شوک به سر می برد، کشید. آنگورا جلوی خود را

نگاه می کرد و دسته گلش در دستش آویزان بود. رکسان آهی کشید و دنباله بلند و بی فایده ی

لباس او را جمع کرد و روی شانۀ اش انداخت و آنگورا را به سمت در خروج برد. جو بیرون کلیسا

هم ناامید کننده به نظر می رسید. ابرهای تیره و متراکم تمام آسمان را پوشانده بود. رعد و برقی زد

و صدای جیغ و داد دی را از پشت سر آنان، تحت الشعاع قرار داد.

رکسان به آنگورا اصرار می کرد که عجله کند، اما در نیمه راه پارکینگ بودند که یکدفعه رعدی زد و

بارانی شدید شروع به باریدن کرد. دست کم باران حال آنگورا را جا می آورد. او فقط به یک
هل نیاز

داشت تا سوار اتومبیل رکسان شود. سوار شدن با آن دنباله ی دراز هم به نوبه ی خود مساله
بود.

بالاخره وقتی رکسان در اتومبیل را محکم به هم کوبید، دنباله سه چهار متری منجوق دوزی
روی هوا

معلق بود، اما دیگر نمی شد کاریش کرد. او خوش هم سوار شد و دوبار در را به هم کوبید تا
بالاخره

بسته شد و او نفسی راحت کشید. پلیور نارنجی و دامن مشکی اش که با عجله آنها را سرهم
کرده

بود، به بدنش چسبیده بود. نگاهی به آنگورا کرد که شل و وارفته روس صندلی افتاده بود، و
یکدفعه قهقهه ه ی خنده را سر داد.

آنگورا سرش را چرخاند و گفت: "کجاش خنده داره؟"

"شکل آدمهایی شدی که در بازار مکاره کار می کنن."

"دست شما درد نکنه."

C

"هی، شوخی کردم."

لب پایینی آنگورا می لرزید. گفت: "این بدترین روز زندگیم بود."

رکسان یاد گرفته بود موقع صحبت با زنی که دچار ضربه ی روحی است، مختصر و مفید حرف بزند.

"از شریه بی غیرت خلاص شدی. من که میگم در تمام عمرت هیچ روزی مثل امروز خوش شانس نبودی."

آنگورا بینش اش را بالا کشید و گفت: "به نظرم همین طوره. متشکرم که به اش مشت زدی." "خواهش می کنم."

لازم نبود آنگورا تشکر کند. رکسان بیشتر برای اینکه دل خودش خنک شود این کار را کرده بود، نه برای دفاع از آنگورا.

"دارما کیه؟"

"دوست دختر سابقش. دختره اونو ول کرد و زن یکی دیگه شد."

"همونی که قانقاریا گرفت؟"

آنگورت سرش را تکان داد و دوباره بینش اش را بالا کشید.

"خوب، خر بی شعور، چرا دوست دختر سابق اونو دعوت کردی؟"

"نظر مادرم بود."

"کارهای عمه جان که تاریخیه."

آنگورا سرش را به پشتی تیکه داد. اشک بود که روی گونه هایش می ریخت. موهای خیسش

تکه

تکه دور و بر صورتش ریخته بود. صورتش پر از لکه های ریمل و سایه چشم و رژگونه بود که همه

باهم قاطی شده بود. لباسش هم که دیگر بدجوری چروک و ولو بود.

رکسان به سرش اشاره کرد و گفت: "موضوع این تاج چیه؟"

آنگورا دستش را بالا برد، تاج روی سرش را لمس کرد و گریه اش شدت گرفت.

"تاج ملکه زیباییه. مال اون موقع که در بخش شمال غربی باتنروژ مبهکه زیبایی شدم."

"اوه، آره."

آنگورا به هق هق افتاده بود. گفت: "بین چی به روزم اومد! حالا چی کار کنم؟"

رکسان یک بسته دستمال کاغذی جیبی از دارشبورد بیرون آورد، آن را به او داد و

گفت: "گمان نکنم

لباسی با خودت به کلیسا برده باشی که این رو عوض کنی."

آنگورا سرش را تکان داد، فین کرد و گفت: "تمام جهیزیه م توی خونه س."

"خونه ت کجاست؟ C"

"من... من هنوز پیش بابا و مامان هستم. نمی خوام برگردم اونجا."

"دلت می خواد کجا بری؟"

آنگورا مدتی طولانی ساکت بود. رکسان سوال خود را تکرار کرد.

آنگورا گفت: "نمی دونم... جایی که دی پیدام نکنه."

دندانهای آنگورا به هم می خورد. رکسان کولر را روشن کرد، کهدر واقع انگار بخاری را روشن کرده بود.

"می تونیم بریم خونه ی پدر من. مادرت جرات نداره به اونجا نزدیک بشه."

"دایی والت ناراحت نمیشه؟"

"شاید حتی توی خونه نباشه؟"

"اون نمی دونه تو اومدی اینجا؟"

رکسان من و منی کرد و گفت: "نه... نه. اما می خواستم بعد از عروسی سری به اش بزنم."

آنگورا ملول و افسرده شانه ای بالا انداخت و گفت: "هر کاری می کنی، بکن. فقط می خوام چند

ساعتی از شر دی خلاص باشم. شاید تو بتونی کمکم کنی و بگی حالا چی کار کنم."

آنگورا کمر بند ایمنی اتومبیل را که پر از لکه بود، روی لباس خیس خودش بست. با سر و صدا

بینی

اش را بالا کشید و بعد از آهی طولانی ، گفت: "بریم."

رکسان تعجب زده دختر عمه ی کثیف و گل آلودش را برانداز کرد. او هنوز استعدادی عجیب

داشت که رکسان را در زندگی غمبار خودش غرق کند. همین دیروز بود که یک مامور پلیس

او را

تعقیب می کرد، کسی بی اجازه وارد خانه اش شده بود، و خودش هم تهدید شده بود. با این

حال، در

مقایسه با مشکل دردناک آنگورا که نامزدش رهایش کرده بود، زندگی توام با ترس و لرز رکسان واقعا چیزی نبود.

رکسان بطعنه پرسید: "راستی، به ات گفتم از دیدن دوباره ت خوشوقتم؟"

آنگورا در حال گریه برای اولین بار لبخندی زد و رکسان فهمید که بالاخره حال دختر عمه اش خوب می شود.

فصل ششم:

قبل از اینکه به بخشی از شهر برسند که رکسان در آنجا بزرگ شده بود، آنگورا در حال گریه خوابش برد. رکسان خوشحال شد. هم برای اینکه آنگورا بهاستراحت احتیاج داشت و هم اینکه او

دلش می خواست محله قدیمی خودش را بتنهایی احساس کند. C

حالا باران نم نم می بارید و برف پاک کن که فقط یکی از آنها در سمت راننده کار می کرد، هر چند

ثانیه یک بار مسیر را برای او واضح می کرد. خانه ها، خیابانها، و خلاصه همه چیز کوچک تر و دلگیرتر به نظرش می رسید. ریور هیلز که بعد از جنگ گسترش یافته بود، به علت برپایی یک

نیروگاه اتمی در اواخر دهه ۵۰ ی ۵۷۹۱ در مرزهایش، از چشم بساز و بفروشها افتاد و بعد از اینکه

قیمت زمینها افت کرد، بسیاری از ساکنان از آنجا رفتند.

واغلت و اوا بیدلمن ماندند تا حمایت خود را از کارفرمای خود، شرکت آ.تی.سی نشان دهند. بنابراین

او از نزدیک افت سریع منطقه را دیده بود. خانه ها بیشتر اجاره ای شدند و بعد، ناگهان مردم آنجا را

ول کردند و رگتند و فروشندگان مواد مخدر تمام پارکهای آنجا را به تسخیر خود در آوردند. خانه

های دولتی پر از بچه های خانواده های از هم پاشیده شد که آنجا زندگی می کردند و بیکار و بی

عار می گشتند. روی تمام دیوارهای ریور هلیز شعارهایی نوشته شده بود. رکسان هم در مورد اینکه

آن نیروگاه برق روی سلامت و جسم مردم تاثیر می گذارد، نظریه ای مخصوص به خود داشت. نارضایتی مادرش از آن محله سرآغازی بود برای پایان زندگی زناشویی اش. پدرش از تغییر و تحول بیزار بود و از ماهیگیری و دوستانش دل نمی کند. روزی که رکسان از مدرسه به خانه برگشت

و برای اولین بار مادرش را جلوی در منتظر خودش ندید، هرگز از لوح ضمیرش پاک نمی شد. آن

موقع کلاس دوم بود. در ایوان جلوی خانه سراپا وحشت روی تاب نشست تا اینکه مادرش از راه

رسید. چهره اش برافروخته بود. از رکسان معذرت خواست و از او قول گرفت به پدرش حرفی نزند.

غیبتهای مادرش تکرار شد. سپس کلید خانه را به رکسان داد تا بعد از مدرسه بتواند وارد خانه شود. بعد از مدتی یک اتومبیل آبی رنگ جلوی خانه توقف می کرد و مادرش از آن پیاده می شد، و

بموقع می آمد تا قبل از برگشتن پدر او وقت داشته باشد شام درست کند. بمروور والت متوجه شد که

همسرش با مرد دیگری سر و سری دارد. یک روز درز شلوار کارش پاره شد و به خانه آمد تا لباسش را عوض کند، که رکسان را در خانه تنها دید. وقتی مادرش از آن اتومبیل آبی پیاده شد، پدرش در خانه بود. او یکی از آجرهای پلکان جلویی را برداشت و به طرف شیشه ی اتومبیل

آبی پرتاب کرد، ولی اتومبیل آبی قسر در رفت و پدرش مادرش را مجبور کرد از خانه ی او بیرون برود.

تا چند ماه همه چیز برای رکسان نامشخص و توأم با رنج و عذاب بود، مخصوصا مکالمه ی تلفنی پدرش، که او بوضوح می شنید که حرفهای زشتی نثار مادرش می کند؛ حرفهایی که هنوز از یادآوری

آنها چندشش می شد. پدرش یکی از زنان همسایه را استخدام کرد تا کار پخت و پز و نظافت را

انجام دهد. اما خانم هولت زنی عبوس بود که دوست نداشت وقتی تلویزیون تماشا می کند، کسی مزاحمش شود.

وقتی رکسان به جاده ای پیچید که پدرش در آنجا زندگی می کرد، دلش گرفت. بری برن برای خیابانی قدیمی و زهوار دررفته پر درخت، نامی دلنشین به نظر می رسید. وقتی رکسان به سمت در

ورودی خانه ی پدرش راند غصه اش بیشتر شد. خانه ی کوچک یک طبقه با نمای سبز کمرنگ، فرسوده به نظر می رسید. رنگ خانه پوسته پوسته شده بود و بدجوری احتیاج به بازسازی

داشت. حیاط پر از علف هرز و پیچکی بود که از تنه درخت سیبی که سالها بود میوه نمی داد، بالا رفته

بود. قسمت ورودی و گاراژ خانه خالی بود و رکسان فکر کرد که حتما پدرش به باریا برای ماهیگیری رفته است، و یا هر دو. او اتومبیل را در گاراژ مسقف پارک کرد تا بی آنکه خیس شوند، بتوانند وارد خانه شوند. وقتی رکسان اتومبیل را خاموش کرد، آنگورا کمی این پهلو و آن پهلو

شد و چشمانش را باز کرد. دختر عمه اش بیدار شده بود.

رکسان اعلام کرد: "رسیدیم."

آنتگورا ناله ای کرد، کم کم سرش را صاف گرفت و با چشمان نیمه باز از پنجره به بیرون نگاه کرد. پرسید: "کجا؟"

"خونه ی پدرم. یادت میاد؟"

دختر عمه اش یکه خورد. بعد گفت: "اوه، آره."

تاج سرش کج شده بود و لق دمی زد.

"راه بیفت، ملکه. بیا بریم لباس خشک به ات بدم."

اول رکسان از اتومبیل پیاده شد و بعد به طرف آنگورا رفت تا در پیاده شدن کمکش کند، چرا که

وقتی کمر بند را باز می کرد، عملا می افتاد بیرون.

وقتی آنگورا متوجه شد که دنباله ی لباس عروسی اش در مسیری چهل کیلومتری روی هوا پرواز می کرده است، فریادی کشید.

"خراب شده."

رکسان با تغییر گفت: "می خواستی دوباره اونو کجا پوشی؟" "آره، اما..."

آنگورا دوباره زد زیر گریه و به رکسان تکیه داد که او را همین طور دم در اتومبیل نگه داشته بود.

همان طور که رکسان انتظارش را داشت، کلیدی که در دسته کلیدش بود، هنوز به درد می خورد. او

آنگورا را به آشپزخانه کهنه و قدیمی برد که بوی نامی داد و قبل از اینکه او را روی تنها
صندلی C

پشت میز بنشانند، کلید برق را زد. یک خروار روزنامه روی میز بود. پدرش از آن روزنامه
خوانهای

قهار بود. بویی بد در هوا پیچیده بود و بمحض باز شدن در، ذرات گرد و غبار پخش در هوا، به
چشم

آمد. مکالمه کهنه ی قهوه ای رنگ زیر پا تلق و تولوق می کرد. صلیبی روی دیوار آشپزخانه
نصب

بود که نشان می داد که والت بیدلمن بعد از طلاق مذهبی شده است. پدرش در هر
فرصتی، بخصوص

وقتی مست می کرد، از پارسایی و پرهیزکاری دم می زد. او دائم لغز می خواند که نابکاری
مادرش

چنین و چنان بلا را بر سر خانواده آورده و دست آخر هم منجر به مرگ زود هنگام او شد.
تمام دروغگویان در آتش می سوزند.

شماره تلفنت را دارم، ای متقلب.

رکسان ترس و دلهره را از خود دور کرد و نگاهی به دور و بر انداخت. از دیدن آن همه شلوغی

و

درهم برهمی دلش گرفت و آن همه بی توجهی و ریخت و پاش، احساس قدیمی تقصیر و شرمندگی

را در او زنده کرد. به هیچ وجه دلش نمی خواست بر و بچه ها بدانند که او در ریور هیلز زندگی می

کرده و پدرش هم از بس کودن و کند ذهن بود، او خجالت می کشید دوستانش را به خانه دعوت

کند. آنگورا هرگز به خانه ی آنان نیامده بود و حالا خدا می دانست چه فکری می کند.

"من میرم ساکم رو بیارم تا لباسهامون رو عوض کنیم."

رکسان این را گفت دو از در بیرون رفت و بعد از دو بار زور زدن، در ون را باز کرد. در همین موقع صدای پیرمردی به گوشش رسید.

"اونجا کیه؟"

رکسان سرش را بالا کرد و همسایه ی پدرش را دید که در راه ورودی پر از علف هرز خانه ی خود

ایستاده بود و گردن می کشید.

"منم آقای شروود. رکسان بیدلمن."

لبخندی بر چهره ی مرد نشست. "آه، رکسان کوچولو. از دیدنت خوشحالم."

"منم همین طور، آقای شروود. می دونین پدرم کجاس؟"

مرد سرش را تکان داد. "اون و آرچی کن واسه مسابقه ی ماهیگیری به گرامرسی رفتن و آخر هفته رو اونجا هستن".

رکسان گفت: "می بایست اول تلفن می کردم".

حالا او احساس دوگانه داشت. احساس می کرد احتیاج دارد پدرش را ببیند، ولی به طور کلی هرگز

دیداری مطبوع با او نداشت. حالا هم که آنگورا وبال گردنش شده بود، حتما ناگواری این دیدار مضاعف می شد.

C

"می خوای بمونی؟"

رکسان با تانی گفت: "مطمئن نیستم. اگه مجبور بشم برم، واسه بابایادداشت میذارم."

"دلش می سوزه تو رو نینه."

رکسان لبخندی زورکی زد. سرش را داخل ون کرد، ساک توبره ای را برداشت و

گفت: "متشکرم، آقای شروود. مواظب خودتون باشین."

در ون را بست، دستی برای او تکان داد و به داخل خانه برگشت. آنگورا جلوی ظرف شویی پر از

ظرف کثیف ایستاده بود و در یک قوری غر و کج و کوله آب می ریخت.

"فکر کردم چای می چسبه".

او در آن لباس عروسی مجلل، برای آن آشپزخانه کثیف و درهم ریخته وصله ای ناهمگون بود. راستش، رکسان هوس آجو کرده بود و تقریباً مطمئن بود که پدرش اصلاً چای کیسه ندارد. اما به هر حال گفت: "خیلی عالیه."

سپس سرش را به سمت ساک توبره ای تکان داد و گفت: "لباسهای خشک."

آنگورا گفت باید کمک کنی این لباس رو در بیارم."

بعد رفت تا احاق گاز قدیمی رو روشن کند. دل رکسان هری ریخت پایین، چرا که ممکن بود شعله

ی گاز پولکهای بالا تنه لباس آنگورا را آب کند. او گفت: "میرم بینم می تونم اتاق خواب خودم رو پیدا کنم."

و از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاق نشیمن زهوار در رفته رفت. همه جای اتاق پر از کتاب و مجله

بود، چه کف اتاق، چه سطح عمودی و افقی بالاتر از کف اتاق. و همان تلویزیون قدیمی آشنا که کلی

از فضای اتاق را اشغال می کرد، زیر پنجره کز کرده بود. فقط یک لامپ خالی از سقف آویزان بود که

نورش چشم را می زد، در حالی که همچنان گوشه های اتاق تاریک بود.

چشم رکسان به مدرک دانشگاهی اش افتاد که روی دیوار بالایمبل آویزان بود و با آن قاب بسیار

زیبای از جنس چوب گیلان که به جایزه ی کاری هنری می مانست، اصلا با کاغذ دیواری پاره پوره

ی دیوار همخوانی نداشت. مدیریک گرفتن تنها کار رکسان بود که در سرتاسر زندگی اش باعث

خوشنودی پدرش شده بود. اما همین تکه ارزشمند شکاف بین پدر و دختر را عمیق تر کرد، چرا که

او اصلا به آن مدرک کاری نداشت و خود را درگیر برنامه های نجات کرد. پدرش دلش را صابون

زده بود که دخترش وارد دانشکده ی حقوق شود.

آنگورا چرسید: "حالت خوبه؟" "البته".

C

رکسان پاهایش را به واداشت، به طرف اتاق نشیمن رفت و گفت: "می بخشی. پدرم خیلی شلخته س".

"خب، آخه او تنها و مجرده".

دختر عمه ی رکسان همیشه در مورد پدر او دل رحم بود، شاید بهاین دلیل که صرفا پدر او را سالی

یک بار با سر و وضعی مرتب در میمانیهای بزن و بکوب کریسمس دی می دید.

آنگورا پرسید: "آخری باری که به خونه اومده بودی، کی بود؟" "من و بابا تلفنی بهتر می تونیم باهم ارتباط برقرار کنیم."

راستش، رکسان اصلا یادش نمی آمد آخرین بار کی به خانه آمده بود.

او به سوی راهرویی رفت که یک اتاق در آن بود. در اتاقی را که زمانی متعلق به خودش بود، باز

کرد. چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. از آخرین بار که به آنجا آمده بود، هیچ تغییری نکرده

بود. با اینکه روتختی زرد رنگش کهنه شده بود و به سفیدی می زد، صاف و مرتب بود و دو بالشتی

که خودش در سال آخر دبیرستان در کلاس خانه داری درست کرده بود، روی آن قرار داشت. اتاق

نقلی بود و سقف آن کوتاه، که دلیلش هم نقشه ی هنرمندانه ی خانه بود. در اتاق او فقط یک تختخواب و یک میز تحریر و یک صندلی جا می گرفت. صندلی اش روکش داشت و قالیچه ی کوچک سبز رنگی هم جلوی تخت پهن بود. رکسان عادت داشت از تخت بپرد روی قالیچه و از آنجا

بپرد روی پادری کرک دار جلوی در جمام، تا پاهای برهنه اش با پارکت سرد تماس پیدا نکند.

بیشتر تکه های پارکت ور آمده بود. رکسان صفحه ای از جنس چوب پنبه روی دیوار نصب کرده و

عکسهایی از خویشاوندانش را که مدتها فراموششان کرده بود، روی آن زده بود. یک عکس هشت

ضربدار ده قاب شده هم از خودش در سال آخر دبیرستان روی تخته بالا سر تختش قرار داشت. او در آن عکس نمی خندید.

رکسان نگاهی به آنگورا انداخت. اتاق کوچک او اصلا با سئیت افسانه ای آنگورا که تلویزیون و تلفن

هم داشت، قابل مقایسه نبود.

"به نظر می رسه پدرت امیدوار بوده تو به خونه برمی گردی و با اون زندگی کنی."

"آره. اونم در این سن و سال."

یکدفعه فهمید چه حرفی زده، ولی دیگر دیر شده بود.

"اوه، معذرت می خوام. مطمئنم تو دلیل خوبی برای زندگی تو خونه ی پدر و مادرت داری."

"راستش، نه. تو کجا زندگی می کنی؟"

"الان در بیلوکسی."

"اوه."

آنگورا کفشهایش را در آورد و از شر پاشنه های هفت سانتی متری اش خلاص شد. حالا قد واقعی

یک متر و شصت و شش سانتی متری اش مشخص بود. هر دو آنان تقریباً همقد بودند.

"اگه همین الان این لباس رو از تنم در نیارم، خودم رو می کشم." باران چه بالایی که سر

لباسش نیاورده بود. کاملاً چروک و از ریخت افتاده بود. رکسان با زیب لباس

گلاویز شد. یادش آمد که آنگورا همیشه تلاش می کرد فرورفتگی و برجستگیهای اندامش را حفظ

کند، بخصوص با حضور دی سر هر وعده غذا که مراقب غذا خوردن او بود. وقتی بالاخره رکسان

موفق شد زیب را پایین بکشد، دختر عمه اش چنان راحت شد که ناله ای کرد. لباس ابریشم خیس را

از سر شانه اش پایین انداخت و خود را از شر آن خلاص کرد. زیر آن یک گن پوشیده بود که از زیر

بغل تا سر زانوانش را می پوشاند و حسابی زجرش می داد.

رکسان به حمام اشاره کرد و گفت: "حموم اونجاس".

سپس روی لبه ی تخت نشست و یکدفعه یادش افتاد که تخت چه جیرجیری می کند.

"راستی. حموم دوش نداره. فقط وان داره".

"هر چی هست، فعلا در حکم بهشته".

از نظر رکسان هم همین طور بود.

آنگورا در حمام را باز کرد و یکدفعه ایستاد. رکسان از همانجا کهنشسته بود، متوجه شد که او با دیدن موهای ژولیده و آرایش در هم ریخته اش در آینه، یکه خورد و چشمانش گرد شد. چانه اش

به ارزش افتاده بود. او آهسته نیم تاج را از سرش برداشت و آن را کنار دستشویی سبز رنگ قرار

داد. سپس هر چه سنجاق سر توی موهای خیس و درهم ریخته اش بود، درآورد. حالت چشمانش

رکسان را به وحشت انداخت. حالت نفرت بود؟

رکسان جلو رفت و گفت: "بذار من شیر آب را باز کنم".

و از کنار آنگورا رد شد و گفت: "یادم میاد درپوش راه آب وان کمی بازی در می آورد.

وان قدیمی چینی پر از لکه و جرم بود، ولی باز هم در وضعیتی خوب به سر می برد. او شیر آب را باز

کرد، که ابتدا تا مدتی آب نارنجی رنگ از آن آمد. سپس درپوش را روی سوراخ گذاشت. یکدفعه

آب گرم از شیر بیرون آمد. داخل جعبه ی دارو را نگاهی کرد و از داخل آن کریستالهای ژله ای

مخصوص حمام را که از شهدت کهنگی به هم چسبیده بودند، پیدا کرد و مشتی از آن را در آب ریخت. رویش را برگرداند و به آنگورا که نوز به آینه زل زده بود، لبخندی زد و با لحنی شاد گفت: "حاضری؟" c

شانه های آنگورا شروع به لرزیدن کرد. صورتش انگار داشت از هم می پاشید. چنان شیونی سر داد

که رکسان مطمئن بود آقای شرود سرش را از پنجره بیرون کرد. قبل از اینکه نقش زمین شود، رکسان او را گرفت.

"بهبتره اول این لباس غواصی رو از تن ات در بیارم تا حالت جا بیاد."

رکسان همان طور که او را نگه داشته بود، گن را که محکم به بدن او چسبیده بود، بیرون کشید. یکدفعه اندام آنگورا به وضع عادی برگشت، که سخاوتمندان چیزی را از آن دریغ نکرده بود. گن که در حالت اصلی اش اندازه تن عروسک بود، روی بدن آنگورا جا انداخته بود.

"وقتی می خواستی اینو بپوشی، خودت رو از ساختمون دو طبقه پرت کردی توش؟"

"به زحمتش می ارزید. در عوض، به جای لباس سایز چهل، سی و هشت پوشیدم."

رکسان نگاهی به لباس ابریشم انداخت که کپه روی زمین افتاده بود، اما حرفی نزد. به آنگورا کمک

کرد برود توی وان، و با شنیدن صدای سوت کتری رویش را برگرداند و گفت: "من برم سراغ کتری. اگه چیزی خواستی داد بزن."

آنگورا با حالتی فلاکت بار سری تکان داد و در وان دراز شد. رکسان آهی کشید و بعد رفت تا اجاق

گاز را خاموش کند. در چند قفسه را در جستجوی چای باز کرد، اما جز چند قوطی کنسرو چیزی پیدا

نکرد. دلش گرفت. پدرش اصلا به خودش نمی رسید. خود او هم به پدرش نمی رسید.

او دنبال کیسه زباله گشت و به سراغ قفسه ها رفت و هر چیزی را که به نظرش می رسید مانده و

خراب شده است، در کیسه زباله ریخت. سپس آب کتری را در ظرفشویی خالی کرد و ظرفها را شست، روی پیشخوان درآ تمیز کرد، تمام خرت و پرتهای ولو در اتاق نشیمن را جمع کرد و بعد

جارو برقی عهد بوق پدرش را آورد و بیشتر دقت می کرد خرده های نان و آت اشغالهای دور و بر صندلی راحتی پدرش را تمیز کند.

بعد خیلی سریع سری به آنگورا زد و همان طور که حدس می زد، او به خواب رفته بود و مثل خرس

خرناس می کشید. هر وقت رکسان از خر و پف کردن آنگورا شکایت می کرد، او می گفت خرناس یکی از محصولات جانبی کار بینی است.

رکسان آهی کشید. دراز کشیدن در وانی قدیمی در محله ی مخروطی شهر، احتمالاً چیزی نبود که

آنگورا صبح آن روز موقع پایین آمدن از تختخواب، تصورش را می کرد. طفلکی دختر پولداره چه به سرش آمده بود!

رکسان به حال برگشت و نگاهی به اتاق خواب پدرش انداخت. دلش نمی خواست به حریم او تجاوز

کند، اما راضی هم نمی شد پدرش در کثافت بلولد. در نیمه باز بود. بنابراین به داخل سرک C کشید. خوشحال شد که رختخواب پدرش را صاف و مرتب دید. دسته ای لباس روی صندلی ریخته

شده بود که به نظر می رسید همه اش شسته شده است. یکی دو حوله از حمام برداشت و پرده ای

حمام را که از حاقه هایش در آمده بود، دو مرتبه وصل کرد. خواست از اتاق بیرون برود، اما یکمرتبه ایستاد و قلبش به تالاپ تولوپ افتاد.

فصل هفتم:

عکسی از مادرش که معلوم بود سیاه و سفید بوده ولی حالا رنگی اش کرده بودند، در قابی نقره ای

کنار تخت پدرش بود. رکسان آن عکس را به یاد می آورد و فکر کرد مادرش با آن لباس دکلمه و

موهایی که بالای سرش جمع کرده بود، چقدر دلفریب شده بود. زمانی آن عکس روی طاقچه ی بالای

شومینه بود، اما بعد از طلاق، یکدفعه همراه با تمام عکسهای مادرش غیب شده بود.

او از پرش پرسیده بود: "عکسهای مامانم کو؟" و پدرش با لحنی بد جواب

داده بود: "عکس بی عکس".

"می خوام عکسهاشو داشته باشم".

"لازم نکرده. حالا برو برام یه آجیو بیار."

چهار سال بعد که مادرش در یک سانحه ی اتومبیل کشته شد، رکسان دلش برای یک عکس مادرش

غنج می زد، اما مجبور بود قیافه ی او را فقط در ذهن مجسم کند. به هر حال طولی نکشید که به جای

یادآوری دیدارهای کوتاه با مادرش، فقط دراز کشیدن او در تابوت در ذهنش ماند. و در این چند

سال گذشته هم نتوانسته بود کاملاً قیافه ی مادرش را مجسم کند. حالا دیدن این عکس، هدیه ای تلخ

و شیرین برایش بود. مادرش با آن لبان قلوه ای و چشمانی که انگار با آدم حرف می زد، خیلی زیبا

بود. سعی کرد اشک نریزد. مثل همیشه با رفتارهای توجیه ناپذیر پدرش دست به گریبان بود. پدرش

چه موقع مادرش را بخشیده بود که عکسهای او را از مخفیگاه بیرون آورده بود؟ صدای آنگورا به گوش رسید که او را صدا می زد.

رکسان عکس را سر جایش گذاشت، اشکهایش را پاک کرد و به حمام برگشت. آنگورا هنوز در حمام بود.

"کمکم می کنی موهایم رو آبکشی کنم؟"

رکسان صدبار در آن وان حمام کرده و همیشه هم خودش موهایش را آبکشی کرده بود. از این

گذشته، موهای رکسان صد برابر پر پشت تر از موهای دیگران بود. ولی خوب، آنگورا به این کار عادت نداشت.

"البته".

c

رکسان از لیوانی که مسواکش را در آن می گذاشت، برای این کار استفاده کرد. با آن آب گرم را

روی سر آنگورا ریخت تا کف شامپو را از موهایش پاک کند.

"بهتر شدی؟"

آنگورا کمی به عقب رفت و تا سرشانه اش را در آب فرو کرد. جوان تر از وقتی که آرایش داشت، به نظر می رسید.

"یه کمی."

"که این مرتیکه عشق زندگیت بوده، آره؟"

آنگورا به چند تایی ژل که هنوز در آب حل نشده بود، نگاه کرد و گفت: "خیال می کردم این طوره."

دوباره حالت نگاهش وحشی شد، که رکسان ترس برش داشت.

"می خوای به کسی زنگ بزنی؟ مثلاً به مادرت."

"ساعت چنده؟"

"حدود پنج و نیم."

"بذار کمی دیرتر."

بهتر بود آنان کمی بیشتر زجر می کشیدند. رکسان نمی توانست او را سرزنش کند.

"می خوای امشب اینجا بمونی؟ پدر رفته مسابقه ی ماهیگیری و امشب فقط خودمون دو تا تنه ایم."

آنگورا با لحنی بچگانه گفت: "جای دیگه ای رو ندارم برم."

رکسان سرپا ایستاد و گفت: "به هر حال باید با اونا روبرو بشی. به علاوه، این وضعیت تقصیر تو نبود."

"چرا، بود. وقتی مادرم می خواست اون زنیکه رو به عروسی دعوت کنه، می بایست جلوش می ایستادم."

سرزنش همه اطرافیان، الا مقصر واقعی!

"خوب، اگه مثلا دو ماه دیگه ترینتن توی فرودگاه با این زنیکه خبر خورد می کرد، چی؟"

آنگورا زبون و بیچاره گفت: "این طوری نمی شد، چون قرار بود بریم شیکاگو." "راستی؟"

"قرار بود من توی یه شرکت بزرگ و مهم، نماینده ی امور هنری بشم."

آنگورا سعی کرد اشکهای خود را پس براند.

"حالا همه چی به باد فنا رفت."

رکسان اخمی کرد و گفت: "چرا؟" "آخه... چون... من"

دیگه به اونجا نمیرم."

"چرا نری؟ بدون اون سر خر برو."

آنگورا لبخندی زد. لبخندی محزون.

"پدر و مادرم هیچ وقت اجازه نمیدن من تنهایی برم."

"لازم نیست نظر اونا رو بخوای."

رکسان با آن قیافه آشنا بود. آنگورا همیشه با میل و اشتیاق خود برای استقلال علیه نجات از دست آن دو تا پیری، در جنگ و جدل بود.

یکدفعه چهره ی آنگورا بشاش شد و گفت: "شاید بتونم با تو زندگی کنم."

"اوه... گمان نکنم عقیده ی خوبی باشه. حالا بهتره قبل از اینکهع وا بری، از آبیای بیرون. به علاوه نوبت منه."

آنگورا سرش را تکان داد و صاف نشست. گفت: "واقعا به یه چایی احتیاج دارم."

رکسان همان طور که در کمد کوچک حمام به دنبال یکی از حوله های نخ نما می گشت، سرش را

تکان داد و گفت: "متاسفم. نتونستم چای پیدا کنم. اما با هر چی توی یخچال هست، از خودت پذیرایی

کن. البته اگه نگندیده باشه. اگه گرسنه هستی، می تونیم بریم بیرون و یه چیزی بخوریم، یا پیتزا سفارش بدیم."

برای لحظه ای برقی در چشمان آنگورا درخشید. اما بعد دستپرووی شکمش زد و گفت: "بهره این کارو نکنیم. من رژیم دارم."

رکسان به یاد حقه های احمقانه ی آنگورا افتاد که وقتی هم اتاق بودن، موقع وزن کم کردن به خودش می زد، و با سوءظن پرسید: "چه رژیمی؟"

"رژیم غذای مرکب."

"یعنی چه غذاهایی؟"

"اووم...هویج و ذرت بو داده."

"هویج و ذرت بو داده؟ پس واسه همینه که رنگ پوستت مثل کدو تنبل شده؟"

"به نظر مخیلی قشنگه."

"محض رضای خدا بس کن، آنگورا. تو نارنجی شده ای."

آنگورا حوله را از دست او قاپید و گفت: "می شه لباسهایی رو که قولش رو داده بودی، به ام بدی؟"

c

رکسان اخمی کرد. بعد به اتاق خواب رفت و زیب ساک توبره ایرا باز کرد. داخل آن را گشت و فکر کرد ای کاش وقتی می خواست ساکش را ببندد، بیشتر دقت می کرد. بهترین چیزی که توانست

پیدا کند، یک شلوار جین رنگ و رو رفته و یک تی شرت کهنه بود.

آنگورا نگاهی انداخت و گفت: "دارش شوخی می کنی، آره؟"

"متاسفم. با عجله زدم بیرون."

آنگورا تی شرت را بالا گرفت و گفت: "ووی... آخرین مرتبه که رفتی خرید، کی بود؟"

رکسان پایین پلیور نارنجی اش را کشید و پرسید: "واسه لباس؟" آنگورا آهی کشید و گفت: "این رنگ برای تو وحشتناکه".

رکسان پوزخندی زد و گفت: "پس بهتره منم هویج خوردن رو شروع کنم".
آنگورا اسپری فلفل رو بالا گرفت و گفت: "این عطریه که تمام زنهای خوش لباس بیلوکسی به خودشون می زنن؟"

قبل از اینکه آنگورا اسپری را روی خوش خالی کند، رکسان آن را از دست او قاپید و گفت: "فقط واسه احتیاطه".

دختر عمه اش آهی کشید. "ممکن نیستن بتونم باسنم رو توی این شلوار جا بدم. یه چیزی که کش بیاد، نداری؟"

رکسان یک شورت باریک قرمز بالا گرفت و گفت: "فقط همین".

"حالا دیگه مطمئنم داری شوخی می کنی."

رکسان به یاد علاقه ی وافر آنگورا به شورت های مامان دوز افتاد، لبخندی زد و گفت: "اگه به اینها عادت کنی، انقدر ها هم بد نیست."

او آنگورا را تنها گذاشت تا حسابی شورت را بررسی کند، و رفت تا حمام کند. وقتی *** شد، برای

لحظه ای اندام پر از پستی و بلندی آنگورا را با هیکل پسرانه ی خودش مقایسه کرد و غطبه

خورد. سپس وارد وان شد و تا گردن در آب فرو رفت. وقتی آب گرم به ساق پایش خورد، ناله ای

سر داد. پاهایش از دیروز که دویده بود، درد می کرد. ناخواسته قیافه کییسترانو در ذهنش نقش

بست؛ حالت تمسخرآمیز او با آن کفشهای بدترکیبش. شاید بهتر بود بو او خبر می داد که کسی وارد خانه اش شده است. شاید او...

رکسان ریشخندی زد. شاید او کمکش می کرد؟ چه کمکی؟ رکسان که مطمئن نبود فرانک کیپ به

دنبال اوست. از این گذشته، کارآگاه طوری با او برخورد کرده بود انگار در عوض چیزی، انتظاری از او دارد، مثل افشای محل زندگی ملیسا کیپ. C

نه. هر چه بیشتر در این مورد فکر می کرد، بیشتر به الیز مظنون می شد. حتما کار او بود که چنین پیام

عجیب و غریبی گذاشته بود. الیز از آن نخبه های کامپیوتر بود و ساعتها پشت کامپیوتر می نشست، مخصوصا برای گپ زدن کامپیوتری. الیز خیال کرده بود دلیل ارتباطهای ناموفق رکسان با

مردان، این است که او همجنس باز است. اگر این طور باشد، پس باید گفت بیشتر زنان دنیا همجنس باز هستند.

رکسان نفسی عمیق کشید. بعد عمل بازدم را انجام داد و سر شانه ها و پشت خود را رها کرد. حالا

چند روزی اینجا استراحت می کرد و بعد به بیلوکسی برمی گشت و جایی دیگر را برای اقامت پیدا

می کرد، هر چند رنگ اتاقش را که دسترنج خودش بود، دوست داشت و...

حتما چرتش برده بود، چون صدای آنگورا او را از جا پراند و سرش به کاشی حمام خورد. "آخ!"

سرش را برگرداند و آنگورا را دید که فقط تی شرت و همان شورت کوچک را پوشیده بود. یک بطری هم در دست داشت.

"چی گفتی؟"

"منو ببخش. گفتم ببین چی پیدا کردم. تکیلا."

رکسان چهره در هم کشید. سرش را مالید و گفت: "نگو که می خوام اینو بخوری."

"می خواستم این کار رو بکنم."

"از آخرین باری که با هم بودیم، مشروبخور قهاری شده ای."

"من مارگاریتا دوست دارم."

رکسان خندید، کمی خود را بالا کشید و دستش را به طرف حوله ای کوچک دراز کرد.

"این دو تا خیلی باهم فرق دارن."

"یاال له. من مستحق یک لیوان نوشیدنی هستم."

"در این مورد اعتراضی ندارم. اما باید حقیقتی در مورد تکیلا برات بگم. ضرب المثلی هست که

میگه: تکیلا تو رو می کشه. باید اونو با یه چیزی قاطی کنی تا رقیق بشه."

"توی یخچال آب گوجه فرنگی دیدم."

رکسان شکلکی در آورد و گفت: "حالا که اصرار داری، باشه."

آنگورا نگاهی به اندام برهنه ی رکسان انداخت و گفت: "تو معرکه ای."

"اوه، متشکرم... حدس می زدم."

او یکدفعه از خجالت سرخ شد و حوله را روی سینه هایش نگه داشت.

"C تو همیشه لاغر و خوش هیكل بودی"

"تو بودی که همیشه خیلی خوش هیكل بودی."

"من و خوش هیكل؟ به فکر افتاده ام یه کرم کدو قورت بدم تا بلکه از دست این چربیهای

اضافی راحت بشم."

"فقط دی بیاد سراغت، کافیه. حالا پیتزا سفارش میدم و کیفش رو می کنیم."

البته اگر می توانست در آن محله پیتزا فروشی پیدا کند تا پیتزا را دم خانه تحویل بدهند.

"اون شورت چطوره؟"

آنگورا اخمی کرد و گفت: "مزاحمه."

رکسان خندید. بی هیچ حرفی وارد اتاق خواب شد و لابلاهای لباسهایی که درهم و نامرتب روی روتختی زرد رنگ ولو بود، به دنبال لباس گشت. یک شلوار جین و یک تاب صورتی برداشت و آنها را پوشید.

آنگورا در حالی که لای موهای نیمه خیس طلایی رنگش دست می کشید، گفت: "می شه برس مو اسبی تو رو قرض بگیرم؟"

رکسان کشویی بالایی میز تحریرش را باز کرد و همزمان گفت: "همین جاها باید به برس باشه. ولی

در مورد برس دم اسبی، نمی تونم قولی به ات بدم."

او لابلاهای خرت و پرتهای داخل گشور را گشت. جا کلیدی، کتابهای جیبی پاره پوره، کارت شناسایی

اش را موقعی که در دوره ی دبیرستان در یک مغازه کار می کرد و آن را به سینه می زد، منگوله ی

کلاه فارغ التحصیلی اش از نوتردام. چرا وقتی از خانه می رفت، این را با خوش نبرده بود؟ راستی چرا؟

آنگورا کتابی صحافی شده را که روی آن با حروف طلایی حک شده بود سال، ۵۷۹۹ برداشت و شیه ه ای کشید و گفت: "این کتاب سالیانه ی دانشگاه ه."

رکسان به یاد عادت آنگورا افتاد که برای هر چیزی شیه ه ای می کشید و او را معذب می کرد. آنگورا به دنبال عکس خودش گشت.

"این منم، او، این کت چقدر وحشتناکه، مگه نه؟"

رکسان برگشت، نگاهی کرد و گفت: "حالا کی با این همه مویی که تو داری، متوجه کنت می شه؟"

"خوب، خانم باهوش. حالا عکس تو رو می بینیم."

او ورق زد تا به صفحه ی لیسانسه ها رسید. سپس اخم کرد.

"عکی تو نیستکه." c

رکسان پوزخندی زد و گفت: "بیخش که ناامید شدی."

در همین موقع، پاکتی از لای کتاب روی زمین افتاد. رکسان دولا شد تا آن را بردارد، خاطرات در ذهنش زنده شد.

آنگورا سربه سر او گذاشت و گفت: "نه مه ی عاشقانه؟" "آره. درسته."

نه کارل جرات می کرد احساسات خودش را برای او بنویسد، نه رکسان.
"بازش کن."

انگشت داخل پاکت کرد و چند ورق کاغذ زرد بیرون کشید. آنها را باز کرد. انگار از تونل زمان عبور کرد و به گذشته برگشت.

"باور نمی کنی چیه."

"چیه؟"

رکسان ورقه ها را بالا گرفت تا آنگور نوشته ی بالای صفحات را ببیند. فهرست زندگی ام. آنگورا زیر لب گفت: "فهرست زندگی ما؟ وای، خدا جون".

وقتی برنامه هایی را به خاطر بیاوری که خیال داشتی آنها را با موفقیت به اتمام برسانی، آن هم در

سن مستعد هجده، چه چیزی ممکن است زجرآورتر از این باشد که در بزرگسالی بینی به هیچ یک جامه ی عمل نپوشانده ای.

"بیا در بطری تکیلا رو باز کنیم." فصل هشتم:

رکسان نتیجه گرفت که آب گوجه فرنگی و تکیلا نفرت انگیزترین ترکیب مایعات است که تا به

حال دیده شده است. باز خدا را شکر که پیتزا پیرونی مزه ی آن را تحت الشعاع قرار می داد. "اون شبی رو که فهرست زندگیمون رو نوشتیم، یادت میاد؟"

آنگورا چهار زانو روی روتختی سبک سرخپوستی نشسته و تی شرت را روی زانوان خود کشیده

بود. نیم تاجش را هم روی سرش گذاشته و چشمانش در اثر بالا کشیدن نصف لیوان مخلوط تکیلا و

آب گوجه فرنگی درخشنده شده بودند.

او گفت: "داشتم برای اولین بار سیگار ماری جوانا می کشیدم."

سپس کمی به جلو خم شد و گفت: "گمان نکنم الان با خودت سیگار ماری جوانا داشته باشی." رکسان لبخندی کجکی زد و گفت: "اوه، نه. متاسفم که اینو میگم. اما من دیگه بزرگ و عاقل شده‌م. از

این گذشته، یادت میاد بعد از کشیدن اون سیگار یه هفته حالت بد بود؟" c
"اینو دیگه یادم نمیاد."

این هم یکی از خصوصیات آنگورا بود که برای ماستمالی مسایلی که نمی خواست رو کند، براحتی خود را به فراموشی مصلحتی می زد.

رکسان گفت: "با این حساب، لابد یادت هم نمیاد شبی که فهرست رو نوشتیم، کجا بودیم." "نه."

رکسان صورت دختر عمه اش را بررسی کرد و از خود پرسید کهاو چقدر از خاطرات دوران دانشکده را در ذهن خود مسدود کرده است؟ رکسان به دختر عمه اش یاد داده بود که دوری از دی

چه کیفی دارد، اما در عوض، او نه تنها از زور آزمایی با حالت افسردگی دوری از خانه رنج می برد، دلشوره هم پیدا کرده بود. چهار سال زجر آور.

"در مراسم ختم دختری بودیم که جلوی دانشکده ی علوم بیهوش افتاده بود.

آنگورا لب خود را گاز گرفت و گفت: "تامی رنی پالن."

رکسان گفت: "درسته."

سپس به کتاب سالیانه ی دانشکده رجوع کرد، نگاهی اجمالی به یک عکس کوچک سیاه و سفید

انداخت و گفت: "اینم عکسش. رشته ی فلسفه".

عکس دختری مو طلایی و جذاب را نشان می داد که لبخندی گل و گشاد بر لب داشت و بلوزی با

اپل پهن پوشیده و موهایش را هم فر زده بود. وقتی برای گرفتن اینعکس جلوی دروین قرار

گرفته بود، روحش هم خبر نداشت که تا موقع فارغ التحصیلی زنده نخواهد بود.

رکسان به بالشتهای بالای تخت تکیه داد. حالش گرفته شده بود.

گفت: "من و تامی در یکی از کلاسها باهم بودیم. یادم میاد بقیه ترم هر وقت از کنار صندلی

خالی اون

رد می شدم حالم بد می شد. تو اونو نمی شناختی، نه؟" آنگورا گفت: "نه".

سپس جرعه ای تکیلا نوشید.

"اینجا نوشته اونم توی دلتازتا بوده".

دلتازتا خوابگاه مخصوص دانشجویان پولدار بود که آنگورا هم در آنجا اتاق داشت.

آنگورا شانه ای بالا انداخت و گفت: "می دونستم کیه، اما درست نمی شناختمش. آخه سال

چهارمیها با سال اولیها کاری نداشتند".

رکسان سرش را کج کرد و گفت: "خیال می کردم شبی که کشتهشد، اونو دیدی." C

دختر عمه اش کمی عقب تر نشست. سپس آهسته شانه ای بالا انداخت و گفت: "شاید حافشه ی من تاره."

رکسان نگاهی دیگر به عکس دختر انداخت. دلش می خواست بداند اگر تامی زنده می ماند، با زندگی اش چه می کرد؟ کاری بهتر از جدا شدن از خانواده ای نابسامان؟

"هیچ وقت نفهمیدن کی اونو زیر گرفت و در رفت، نه؟"

"از یکی از دوتا از دانشجوها بازجویی شد... گمان می کنم."

"مراسم ختمش خیلی ناراحت کننده بود."

آنگورا سرش را تکان داد. "مادرش کت و دامن سبز پوشیده بود."

جزئیات بیشتری به ذهن رکسان آمد؛ دانشجویانی که از شدت گریه چشمانشان سرخ شده

بود، مقامات پرفیس و افاده ی دانشگاه، شایعات ترسناک و چهره یرنگ پریده آنگورا...

مخصوصا آنگورا زمانی خیلی ناراحت شده بود که یک نفر نجواکنان گفته بود به علت جراحات

شدید تامی، در تابوت او را باز نمی گذارند. آنگورا به قدری ناراحت بود که آنان زودتر از بقیه

مراسم

را ترک کردند. وقتی به خوابگاه برگشتند، رکسان یک سیگار ماری جوانا به او داد تا تسکین

پیدا

کند. تمام این صحنه ها کاملا واضح به ذهن رکسان می آمد. پره های بینی او تیر کشید و با

یادآوری

چیزی، گفت: "داشتیم حرف می زدیم که دلمان می خواهد بقیه ی عمرمون رو چه کنیم."
 آنگورا لبخندی زد. انگار خیالش راحت شده بود که موضوع صحبت عوض شده است.

"و تو پیشنهاد کردی که یه فهرست تهیه کنیم."

رکسان کتاب سالیانه ی دانشگاه را بست و پشیمان شد که آن واقعه ی تاثر آور را پیش
 کشیده

بود. مثلا بنا بود او حال دختر عمه اش را جابیاورد.

آنگورا ورقه هایی را که روی تخت افتاده بود، نگاهی کرد و گفت: "پس چرا تو هر دو فهرست
 رو داری؟"

"بعد از رفتن تو اونا رو پیدا کردم."

"اوه، درسته. مادرم مطمئن بود که تو داری منو از راه به در می کنی."

"آره، داشتم می کردم."

آنگورا به جلو خم شد و گفت: "فقط خدا می دونه خوابگاه دلتازتا چقدر کسل کننده
 بود. رکسان، یاد

میاد تو تنها کسی توی دانشگاه بودی که اسمت همه جا میومد؟" آخه قرار بود من دنیا

رو تغییر بدم."

"خوب، حالا دقیقا بگو چی کار می کنی. دایی والت می گفت تو یه شغل خیلی خیلی محرمانه

داری." c

رکسان سرش را تکان داد. "و اگه به تو بگم، حتما باید بکشمت". چشمان آنگورا گرد شد.
رکسان به دختر عمه ی زود باورش خندید و گفت: "شوخی کردم بابا. من به زنهایی که توی
دردسر می افتن، کمک می کنم".

"زنهایی مثل من؟"

رکسان لبخندی کجکی زد و گفت: "با این فرق که جان اونا بیشتر از زنهایی که سر عقد عهد
شکنی می بینن، در خطره".

آنگورا بینی اش را بالا کشید و گفت: "هر چیزی به فراخور خودش".

سپس اخمی کرد، جرعه ای نوشید و گفت: "من همیشه می دونستم که تو یه کار خوب با
زندگیت می کنی".

شماره تلفنت را دارم، ای متقلب.

رکسان پیچ و تابى به خود داد، جرعه ای بزرگ نوشید و گفت: "در مورد اینکه چی خوبه و چی
بد، هر

کسی عقیده ای داره".

"کمک به زنها توی فهرست زندگیت بود؟"

"گمان نکنم. نه به این شکل. راستش، یادم نمیاد."

"چند تا مورد توی فهرست تو بود؟"

رکسان ورقه ها را برداشت، آخرین صفحه ی آن را آورد و گفت: "سی و پنج تا. مال تو چی؟"

"سی و شش تا. شماره یک تو چی بود؟"

رکسان گفت: "بذار بینم. سفر با کوله پشتی در سرتاسر اروپا."

"این کارو کردی؟"

"هنوز نه."

آن هم با این حقوق ناچیز و آب باریکه ای که از برنامه ی نجات گیرش می آمد و یگراست
خرج

می شد. رکسان روی ساعت خود که دو صفحه داشت، دست کشید. در لندن ساعت ریک بعد از
نیمه شب بود.

"اما یه روزی میرم. شماره یک تو چیه؟"

آنگورا از سر شرم خنده ای کرد و گفت: "ملکه زیبایی امریکا بشم."

البته.

"آنگورا مصرانه گفت: "یعنی ممکنه؟"

"مگه نباید حداکثر بیست و پنج ساله باشی؟"

"هی، می تونم یه جورایی سن و سالم و پایین بیارم. اما آدم باید مجرد باشه. راستی یادم رفته
بود... من که مجردم."

"خوب، تو که هنوز عنوان... اسمش چی بود؟ آهان ملکه زیبایی باتن روژ رو داری، مگه نه؟"

تکیلا مثل متانول در دستها و پاهای آنگورا جاری شده بود. گفت: "ملکه زیبایی بخش شمال غربی باتن روژ".

"اوه. با اون تاج پر ابهت و با شکوهت. خوب، می تونی به این یکی امیدوار باشی."

آنگورا بینی اش را بالا کشید و گفت: "متشکرم".

سپس با خودکاری که مارک شرکت آ.تی.سی داشت، جلوی یک علامت ضربدر زد.

"شماره ی دو من خلبانیه."

"هدایت هواپیما؟"

آنگورا شانه ای بالا انداخت. "مگه چیه؟" "چون یه چیز

گنده ی آهنیه که میره هوا؟"

"می خوای بگی من انقدرها باهوش نیستم که خلبانی یاد بگیرم؟"

"نه".

"خوبه، چون یه روز این کارو می کنم. شماره دو تو چیه؟"

"یاد گرفتن زبان فرانسه. البته اون موقع که می خواستم برم پاریس."

"پس واسه همین بود که از اون کلاه های پوست بدترکیب میذاشتی روی سرت؟"

رکسان اخم کرد. کارل گفته بود که خیلی به اش می آید.

آنگورا پرسید: "حالا بگو بینم فرانسه یاد گرفتی؟"

"فقط یه کمی، اونم از اهل لوئیزیانا. ولی گمان نکنم با این ذره بتونم جایی فراتر از لوئیزیانا برم. شاید روزی برم کلاس فرانسه. شماره سه؟"

"یه نقش مهم توی سریال تلویزیونی بیمارستان عمومی."

"محشره. چطوری می خواستی بری توی اون سریال؟"

"خوب، حساب می کردم اگه ملکه زیبایی امریکا بشم، معروف می شم و می تونم به تلویزیون راه پیدا کنم."

"فکر خوبی. شماره سه من نوشتن فیلمنامه س."

"خوب؟"

C

"اصلا نمی تونم بگم آخرین باری که فیلم دیدم کی بود."

"چرا چیزهای به این سختی نوشتی؟"

"چون آرزوهای بزرگ داشتم. توی هجده سالگی دست نیافتی به نظر نمی رسید. شهرت جهانی، صلح جهانی، عشق واقعی. حالا شماره چهار."

"ملاقات با رئیس جمهور."

"رئیس جمهور امریکا؟"

آنگورا لبش را گاز گرفت و گفت: "نمی دونم".

"خوب، چون مشخص نکردی، می تونی ابتکار به خرج بدی."

"متشکرم. شماره چهار تو چیه؟"

"که در مراسم فارغ التحصیلی به عنوان شاگرد اول سخنرانی کنم."

آنگورا روی تخت بالا و پایین پرید و گفت: "این کارو کردی. پس این یکی رو خط بزن".

رکسان این کار را کرد، اما این مشروب افتضاح باعث شده بود دل پیچه بگیرد. البته به روی خود نیاورد و بیشترش را نوشید.

آنگورا مغرورانه لبخندی زد و گفت: "حالا بعدی. اینکه یه ماشین عالی داشته باشم. این یکی رو خط می زنم".

رکسان کجکی خندید و گفت: "در عوض، من سوار یه لگن بشم".

"لباس طراحی کنم".

"تمام کتابهای شکسپیر رو بخونم".

"شنا یاد بگیرم."

رکسان یک ابرویش را بالا داد. "تو شنا بلد نیستی؟" "نه".

"اما توی خونه ی پدرت یه استخر اندازه ی استخر المپیک دارین."

"مادرم اجازه نمیده برم. می ترسه غرق بشم".

منطق دی چیزی نبود جز بی ثباتی و تناقضات.

"پیانو زدن یاد بگیرم."

هاله ای از اشک چشمان آنگورا را پوشاند.

"بگو دیگه."

"اینکه با یه دکتر ازدواج کنم."

C

رکسان چهره در هم کشید. "نزدیک بود این طوری بشه. پس می تونی به حسابش بیاری."

"متشکرم، ولی گمان نکنم منصفانه باشه."

"راستی متخصص چی بود؟"

"متخصص پا."

"متخصص پا؟ گمان نکنم این حساب باشه. میخچه شست پا که کشنده نیست."

"دارس سعی می کنی حالم رو جا بیاری؟"

"چیزی نشده که بخواد حالت بد باشه، آنگورا."

دختر عمه اش زد زیر گریه. "تقصیر من بود که نتونستم مرد زندگیم رو نگه دارم."

"اوه، خدایا. نکنه می خوام آواز بخونی؟"

آنگورا با آستین تی شرت دماغش را پاک کرد و گفت: نه. این مساله شماره سیزده ی فرستم بود."

"هی، حواست باشه. این تی شرت مورد علاقه ی منه."

آنگورا آهی کشید. "معذرت می خوام. توقع ندارم احساسم رو درک کنی." "چرا؟"

"چون تو به مرد احتیاج نداری."

"نکنه حرف مادرت رو باور داری؟"

"منظورم این نبود که اصلا به مرد احتیاج نداری. منظورم اینه که هیچ مردی رو نمی خوای."

رکسان کمی وول خورد. خجالت می کشید اقرار کند وقتی آنگورا در راهروی کلیسا به طرف محراب می رفت، تا حدی به او حسودی اش شد.

به هر حال گفت: "آره... خوب... آره."

آنگورا به لباس عروسی از ریخت افتاده و پخش بر کف اتاق اشاره کرد و گفت: "بابا یه عالم پول

واسه این لباس داد، علاوه بر هزینه ی خرید گل و بقیه ی تدارکات جشن عروسی."

"اگه خیلی ناراحتی، پول اینها رو بهش برگردون."

"با چی؟ با پول تو جیبیم که از خودش می گیرم؟"

رکسان چند بار پلک زد و پرسید: "تو هنوز پول تو جیبی می گیری؟"

"واسه چیزهایی که خودم دلم می خواد بخرم."

رکسان به یاد آورد که آنگورا چقدر ولخرج بود. گفت: "خوب، همان طور که ترینتن گفت، اون حلقه ی

جواهر رو بفروش و پولش رو بده به بابات".

C

دختر عمه اش به حلقه ی ازدواج درشت و چشمگیر خود خیره شد. یکدفعه اشک در چشمانش حلقه

زد و گفت: "اما نگاهش کن... از اون انگشترهای نابه".

"و تمام مردهای مستعد ازدواج رو فراری میده."

آنگورا به سکسکه افتاد. "انگشتر برگردونده می شه. حالا بعدی."

"مدرک فوق لیسانس بگیرم."

"کارت اعتباری بگیرم."

"قایق سواری کنم."

"با کشتی برم سفر دور دنیا."

"در شطرنج حرفه ای بشم."

"نقاش مشهوری بشم."

"آنگورا، نمی دونستم تو هنرمند هم هستی."

"نیستم، اما انقدر نقاشی آبستره توی گالری دیده م که بتونم تقلب کنم".
ای متقلب.

رکسان نگاهی به فهرست خود انداخت و بعد به دختر عمه ی مست و ملنگش. دلش می
خواست در

مورد کسی که به خانه ی او آمده و برای او پیغام گذاشته بود، به او بگوید اما تردید
داشت. موضوع را

در ذهن خود حلجی کرد. هر چند حالا خیلی از آنجا دور بود و روی تخت دوران کودکی اش
لم

داده بود، آن تهدید خطرناک چیزی فراتر از واقعیت به نظر می رسید. به هر حال، عقیده اش را
عوض

کرد، بقیه ی محتویات لیوانش را سر کشید و چشمانش را بست تا طمع تلخ و زننده ی تکیلا را
در ته گلویش حس نکند.

آنگورا ظاهرا از مزه ی آن نوشیدنی مخلوط خوشش آمده بود، با اینکه با اعتراض رکسان
روبرو

شد، دوباره لیوان او را پر کرد. وقتی به انتهای فهرست نزدیک میشدند، هر دو کاملا تاثیر الکل
را حس می کردند.

آنگورا بریده بریده گفت: "شماره سی و یکمن، خالکوبیه."

"مال من دادستان شدنه. سر تا پای این نظام قانونی مسخره س."

"شماره ی سی و دو، استریپ تیز کردن توی مسابقه ی غیر حرفه ایها."

"که شماره سی و دو من توضیح میده چرا تو با شرکت در این مسابقه، فقط خودت رو مسخره می کنی."

هر دو مستانه خندیدند. اما وقتی رکسان مطلب بعدی فهرست را دید، مستی از سرش پرید. C
"چیه؟"

"خوب... دکتر کارل سیگر رو یادت میاد؟"

"البته."

"من عاشق اون بودم."

"خوب...؟"

"شماره سی و سه در فهرست من..."

آنگورا جمله ای او را تمام کرد: "تور کردن دکتر کارل."

رکسان اخمی کرد و گفت: "از کجا فهمیدی؟"

آنگورا فهرست خود را بالا گرفت و گفت: "منم همین عشق زودگذر رو نسبت به اون داشتم. همین طور تک تک دخترهای دانشگاه."

رکسان با یادآوری خاطرات گذشته گفت: "حق با توئه."

اولین بار که کارل او را بوسیده بود، شبهایی که دیر وقت باهم بیدار می ماندند تا برای سخنرانی

مطالب تهیه کنند، نگاهی که کارل موقع سخنرانی به او می انداخت. رگسان واقعا عاشق او شده بود.

آنگورا ابرویش را بالا برد و گفت: "یکی دو ماه قبل یه خبرنامه دریافت کردم که توش نوشته شده

بود در گردهمایی فارغ التحصیلان، اونو برای دریافت کمکهای مالی به مزایده گذاشتن".
"منم اون خبرنامه رو دیدم."

آنگورا آهی کشید و گفت: "کنجکاوم ببینم او چه جور آدمیه که این کارو قبول کرده".
رگسان حرفی نزد. ذهنش مشغول بود. مبلغی را که از حساب پس انداز بازنشستگی گیرش می آمد، حساب کرد.

آنگورا خمیازه کشید. "بقیه ی فهرست من چرت و پرتیه... اسپیکر چیه؟"
"من چه می دونم."

"به هر حال دلم می خواست یکی از اونا رو هم داشته باشم."

"

تو دلت می خواست از هر چیزی یکی داشته باشی."

"دو تای آخری تو چیه؟"

رکسان نگاهی به فهرستش انداخت و سپس بزحمت آب دهانش را قورت داد. صاحب یک دختر بشود، مادری خوب باشد.

"اوه... خطم قابل خوندن نیست. به نظرم اون موقع دیگه خوابمون گرفته بود."

C

آنگورا لبخندی زد و گفت: "یا غش کرده بودیم. رکسان، می دونی باید چی کار کنیم؟" "می ترسم سوال کنم."

آرواره ی دختر عمه اش کمی شل شده بود و چشمانش تا حدی خواب آلود.

"باید بریم سفر و یه سری چیزها رو توی فهرستمون خط بزیم." رکسان خندید. مسافرت با آنگورا؟ چه شود؟!

"تو خل شدی."

"چرا نریم؟ قرار بود من سه هفته در ماه عسل باشم."

چهره ی آنگورا بشاش شد و ادامه داد: "هی، راستی... می تونیم برای گردهمایی فارغ التحصیلها بریم ساوت بند."

قلب رکسان به تالاپ تولوپ افتاد. "گمان نکنم عقیده ی خوبی باشه."

"اوه، بس کن. تو دلت نمی خواد ببینی دکتر کارل سیگر چه شکلی شده؟"

رکسان از هر چیزی بیشتر این را می خواست، اما در جواب گفت: "من هنوز فکر نکرده م که..."

و خرناس آنگورا باعث شد او حرفش را ناتمام بگذارد. دختر عمه اش همان طور نشسته و لیوان به دست و تاج به سر خوابش برده بود.

رکسان به کمک آرنج آهسته آهسته از جا بلند شد تا سر گیجه نگیرد. سپس لیوان را از دست آنگورا در آورد و او را روی تخت درازکش کرد. آنگورا معترضانه ونگ ونگی کرد و اجازه نداد او

تاج را از سرش بردارد. رکسان بقیه ی غذایش را برداشت و روپینجه پا از اتاق خارج شد، اگرچه

مطمئن بود دختر عمه اش از صدای بوق و کرنا هم بیدار نمی شود.

او به سوی تلفن قدیمی نصب به دیوار آشپزخانه رفت و از تلفنچی خواست شماره ی خانه ی آنگورا

را برایش بگیرد، که البته دی گوشی را برداشت.

"ال...و؟"

"دی، منم. رکسان."

"دخترم کجاس؟"

"پیش منه. خونه ی بابام."

"تو اونو دزدیدی."

"اون دیگه بالغ شده."

"تو همیشه تاثیر بدی روی اون میذاشتی."

"آنگورا حالش خوبه. ممنون که حالش رو پرسیدی." C

"تو واسه چی...؟"

"فردا صبح میارمش اونجا. نگران نشو. من نیام تو. فعلا خداحافظ." رکسان گوشی را

گذاشت. دلش می خواست بداند چرا مردم بچه دار می شوند در حالی که به اش توجهی ندارند.

ساعت نه و پنج دقیقه ی شب بود. عجب روزی! او جعبه های پیتزا را در سطل زباله انداخت. از شدت

خستگی تمام بدنش درد می کرد، اما ذهنش به هزار جا می رفت و اجازه نمی داد او استراحت

کند. آن از ماجرای دیروز در بیلوکسی... این هم از امروز در کلیسا... و خانه ی پدری اش با خاطراتی

جانگذار. مثلا قرار بود الکل او را مست و بی خبر کند، اما در عوض هوشیارترش کرده بود و باعث

شده بود غمها و دلهره هایش بزرگ تر جلوه کند.

صدایی ناآشنا سرتا پایش را از ترس لرزاند. صدای زنگ تلفن پدرش را شناخت. شاید دی بود که

تلفن می کرد. اول می خواست جواب ندهد، اما بعد از سه تا زنگ، پیام گیر اتاق خواب به کار

افتاد. خودش آن پیام گیر را به عنوان هدیه ی کریسمس برای پدرش فرستاده بود، هر چند مطمئن

نبود پدرش از آن استفاده کند. در واقع اصلا به پدرش زنگ نزده بود که از این موضوع مطلع شود.

کنجکاو بود بداند عمه اش چه می گوید. به اتاق خواب رفت و به در تکیه داد و دست به سینه ایستاد. وقتی صدای خشن و گرفته ی پدرش قطع شد و صدای طرف مقابل به گوش رسید، به جای

غرولند و زوزه ی فرکانس بالا و تحمل ناپذیر دی، صدای مردی شنیده شد؛ صدایی آشنا.

"آقای بیدلمن، من کار آگاه کپیسترانو از پلیس بیلوکسی هستم. دنبال دخترتون می گردم. رکسان. آگه"

از اون خبری دارین یا در عرض بیست و چهار ساعت آینده اونو دیدین، لطفا به شماره ی..."

رکسان فوری گوشی را قاپید و با صدایی آهسته در گوشی گفت: "با چه جراتی به خونه ی پدرم زنگ زدی؟"

"چند ساعت پیش رفتم خونه ت تا بقیه حرفهامو باهات بزنم. داری تغییر دکوراسیون میدی؟"

"لوس نر."

"می دونی کار کیه؟"

"به فکرم رسید کار توئه."

"من با معرفت تر از اینم که بی اجازه وارد خونه ی کسی بشم."

"چی می خوای؟"

"وقتی اون بلبشو رو توی خونه ت دیدم، به فکرم رسید فرانک کیپ خواسته گردن کلفتیش رو به

رخت بکشه تا محل اختفای زنش رو به اش بگی." c

"تو تنها گردن کلفتی هستی که باهاش روبرو شدم، کارآگاه."

"با این حساب صدمه ای ندیدی."

"بیکار و بی گزند."

کارآگاه آهی کشید. "پس برای همینه که توی باتن روژ هستی؟ دنبال کار می گردی؟"

"به تو مربوط نیست. چطوری پیدام کردی؟"

"حدس زدم اگه ترسیده باشی میری پیش بابات."

برداشت کاملا اشتباه کارآگاه در این مورد، او را به خنده انداخت...
و گریه.

"من نترسیدم."

"حتما ترسیدی. به ذهنت خطور کرده اگه من بتونم با یه تلفن پیدات کنم، فرانک کیپ هم می

تونه؟"

"کارآگاه، خیالات برت داشته که اون آپارتمان منو زیر و رو کرده".

"بجز اون بازم دشمن داری؟"

قدر مسلم رکسان دلش نمی خواست نامی از مطنونان دیگر بیاورد؛ الیز یا ریچارد.

"شاید اتفاقی بوده".

"با این حساب، بهتره به جایی امن تر نقل مکان کنی."

رکسان لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت: "این کارو می کنم، کارآگاه. بمحض اینکه شغلی گیر بیارم."

"اون پیامی که روی کامپیوترت بود، شماره تلفنت رو دارم، به ورود غیر مجاز به خونه ت ربط داره؟"

"توی خونه هم رفتی؟"

"چطوری می تونستم مطمئن بشم توی یهچال نچپوندت؟"

"اوه، آره. هر کی وارد آپارتمان شده، اون پیام رو هم گذاشته. اما نمی دونم چه معنایی داره".

کارآگاه با لحنی توأم با بدگمانی گفت: "دوست پسر سابقت؟" رکسان اخمی

کرد: "ممکنه، اما نه قطعاً".

"به پلیس خبر دادی؟"

"نه، چون خیال می کردم کار توئه".

"در مورد همکاری تغییر عقیده دادی؟"

"نه."

"می تونم در مقابل کیپ ازت حمایت کنم."

"خودم می تونم از خودم حمایت کنم."

C

"بابات خونه س؟"

"واسه آخر هفته رفته بیرون."

"نگو که تنها هستی."

"دختر عمه م باهامه."

"اگه بر حسب تصادف کیپ اومد اونجا، دختر عمه ات به اندازه ی کافی قلچماق هست؟"

"نه، اما می تونه با حرف زدن مغز اونو بخوره."

"خدایا، اسلحه داری؟"

"نه، اما اسپری فلفل دارم."

"خدایا، می دونم خونه ی پدرت کجاست. صبح اول وقت خودم رو می رسونم اونجا. همونجا

بمون."

"نمی خواد"...

اما کار آگاه گوشی را گذاشته بود. رکسان تا چند دقیقه دچار تنش عصبی بود و لعنت می فرستاد و

دستش را در هوا تکان می داد. تا عدد ده شمرد تا ذهنش را آرام کند، بعد با تلفن همراهش شماره

تلفن تام اتلس، سرپرست برنامه ی نجات را گرفت.

"رکسان، همین الان می خواستم به ات زنگ بزنم."

از صدایش معلوم بود سر حال است. "کجایی؟"

"خونه ی پدرم در باتن روژ".

"از اونجا خارج شو. بی معطلی."

"چی شده؟"

"بعد از اینکه به ام زنگ زدی که بگی بزور وارد خونه ت شده ن، برای خواهر ملیسا کیپ پیغام

گذاشتم. همین الان به ام زنگ زد. گفت فرانک فراریه و خیال داره تو رو پیدا کنه و مجبورت کنه

اونو ببری پیش ملیسا. پرونده ی تو زیر بغلشه. اینکه کجا زندگی می کنی، کجا کار می کنی، کجا

بزرگ شدی."

تام مکثی کرد تا نفسی تازه کند. بعد ادامه داد: "رکسان، اون خونواده ی تو رو تهدید کرده بوده."

ماهیچه های گلوی او گرفت. اصلا نمی توانست تحمل کند که برای خاطر او اتفاقی برای پدرش بیفتد.

"متاسفانه پولی در بساط نداریم که بتونی بری هتل. کسی رو داری که بتونی چند وقتی پیشش بمونی؟ جایی که دست کیپ به ات نرسه."

C

ذهن کند رکسان به پت پت افتاد. بالاخره دکتر نل اونی ره به یاد آورد و گفت: "دوستی دارم که با

سازمان همکاری داره. می تونم به اش زنگ بزنم. مطمئنم برای چند روزی منو می پذیره."

"بسیار خوب. جای خودت رو به ام خبر بده."

رکسان تلفن را قطع کرد. اول تمام چراغها را خاموش کرد و بعد با قلبی که بشدت می تپید، به سراغ

پنجره ها رفت تا مطمئن شود بسته هستند. کلید چراغ بیرون را زد و وقتی دید بیشتر لامپها سوخته

است، عصبانی شد. اگر فرانک کیپ می فهمید او چقدر ترسیده است، خوشحال می شد. البته حالا که

فهمیده بود چه کسی بی اجازه وارد خانه اش شده، کمی خیالش راحت شده بود.

با دستی لرزان زیر نور چراغ قوه شماره تلفن خانه ی دکتر اونی را گرفت و وقتی صدای او را از آن سوی خط شنید، نفس راحت کشید.

"منم، دکتر اونی. رکسان بیدلمن. منو یادتون میاد؟"

"رکسان؟ البته که یادم میاد. از طریق سازمان نجات خبرهای خوبی راجع به تو به گوشم می

رسه. برای گردهمایی ساوت بند میای؟"

گرما و محبتی که در لحن کلام دکتر اونی بود، تا حدی به او قوت قلب داد. خودش نمی دانست چقدر دلش برای دکتر تنگ شده بود.

"دقیقا نمی دونم."

رکسان کمی طفره رفت و ادامه داد: "مگه اینکه بتونم جایی رو پیداکنم که چند روزی اونجا بمونم."

"تو در دسر افتادی."

"راستش، شوهر بداخلاق و ترشروی سابق یکی از زنهایی که چند هفته پیش ردش کردم رفت، برام مساله ساز شده."

"اوه. منم در چنین وضعیتی بودم. قلدرها بیشتر واق واق می کنن تا گاز بگیرن، اما دلیل نمی شه که

آدم خطر کنه. خیلی دلم می خواد دوباره ببینمت. چرا تمام این مدت از ما دوری کردی؟"

"راستش سرم خیلی شلوغ بود."

"شوهر کردی؟"

"نه."

"بچه چی؟ بچه داری؟"

"نه. خودم تنهایی میام."

سپس رکسان نگاهی به سمت اتاق خواب انداخت. بمحض اینکه از شر آنگورا خلاص می شد. فقط همین.

C

"کی منتظرت باشم؟"

"خودمم نمی دونم. شاید از بزرگراه نیام."

"عقیده ی خوییه. عجله نکن. به هر حال می بینمت. یادته کجا زندگی می کنم؟" "بله."

او چند بار به خانه گرم و نرم دکتر اونی رفته بود و یادش می آمد اصلا دلش نمی خواست آنجا را ترک کند.

"کلید رو میذارم زیر گلدون. این اواخر خیلی به فکرت بودم، رکسان. عکس قدیمیت رو توی

خبرنامه ی دانشگاه دیدم."

"انگار صدل سال پیش بود."

دکتر اونی خندید و گفت: "آره. همین طور بود. بی صبرانه منتظر تم".

رکسان به الفن لبخندی زد. حسابی خوشحال و سر حال شده بود. از دکتر اونی تشکر کرد و ارتباط را

قطع کرد و در صندلی راحتی پدرش فرو رفت. آن صندلی برخلاف ظاهرش، چقدر راحت بود. از بس

در جاده بود، تمام بدنش درد گرفته بود. به هر حال می بایست صبر می کرد تا تاثیر الکل در بدنش

از بین برود. وقتی کیپسترانو می آمد، او از اینجا رفته بود. آن احمق مزاحم. رکسان اجازه می داد کار آگاه به باتن روژ بیاید. شاید با کیپ باهم می رسیدند. بهتر بود کار آگاه با کیپ درگیر می شد تا

پدرش. اصلا هم لزومی نداشت کار آگاه بداند او عازم کجاست.

رکسان آهی کشید و در تاریکی به پشتی صندلی تکیه داد و پاهایش را در بغل جمع کرد. چقدر عجیب بود. او و آنگورا سرشب تجدید خاطرات کرده بودند و حالا دست تقدیر او را به ساوت بند در

ایندیانا می فرستاد، به سوی کارل، سی و سومین مورد فهرستش. شاید فرصتی بود تا رکسان حس

کنجکاوی شدیدش را در مورد مردی که او را تحریک کرده بود در دنیای خود تغییراتی ایجاد کند، ارضا کند.

رکسان چشمانش را بست و قیافه او را در نظر آورد. با موقعیت فعلی اش و با شکستی که بتازگی از

سر گذرانده بود، به طور یقین می توانست از ذوق و قریحه ی خود بهره بگیرد. او هرگز به الهام و

ندای قلبی عقیده نداشت، اما در آن لحظه به گونه ای غریب احساس می کرد به سوی مسیری ویژه

سوق داده می شود. انگار به سوی تغییر زندگی اش متمایل می شد و سرنوشت می خواست کارل سیگر نقش اصلی آن را بازی کند.

فصل نهم:

C

آنگورا لبخندی رد و برای جمعیت دست تکان داد. هزاران چراغ نورافشانی می کرد. حالا او ملکه

زیبایی امریکا بود؛ اولین زنی که مانع سن و سال را شکسته بود. وقتی آدم تاج و شنل ملکه زیبایی را دارد، شوهر و شغل چه اهمیتی دارد؟ "تبریک، آنگورا. تبریک، آنگورا ..."

"آنگورا؟"

او چشمانش را باز کرد و پلک زد و دختر دایی اش را جلوی خود دید. رکسان در آتلانتیک سیتی چه می کرد؟

"آنگورا. یه موضوعی پیش اومده. من باید از اینجا برم."

آنگورا لای چشمش را باز کرد. "هان؟"

"بلند شو، آنگورا. باید بریم."

آنگورا زمانی زبانش را تکان داد که متوجه شد چیزی تلخ در دهانش قرار گرفت. "آه. من کجام؟"

"شب رو خونه ی پدر من گذروندی. می تونی بنشینی؟"

"چرا نتونم؟"

آنگورا نشست و انگار بمبی در سرش منفجر شد. "اوی ی ی."

"برات آسپیرین آوردم."

"اوووخ."

"نفس عمیق بکش."

او با کشیدن سومین نفس عمیق، احساس دل آشوبه کرد. دولا شد، دستش را روی شکمش

گذاشت، بسرعت خود را به دستشویی رساند و بالا آورد.

"اوه، خدایا. دیگه هیچ وقت پیتزا پیرونی نمی خورم."

در واقع شاید او اصلا پیتزا نخورده بود. والسلام، نامه تمام. این هم از تاثیرات رژیم. شاید بالاخره

روزی از شر این پنج کیلوی اضافی که از سن بلوغ همراهش بود، خلاص می شد.

رکسان پارچه ای سرد به او داد. آنگورا صورتش را در آن فرو برد و ناگهان وقایع روز قبل به ذهنش

آمد. چه رسوایی و ننگی! دیگر دلش نمی خواست هرگز سرش را بالا بگیرد. چقدر در ذهنش برای

چند سال آینده برنامه ریزی کرده بود و حالا همه چیز را تباه می دید... پوچ... تنها... بدون پول. او حتی

آبرو و حیثیت خانواده و خویشان خود را که عضو باشگاه بودند، برده بود. حالا برای همیشه به او

برچسب "همونی که پسره ولش کرد" می زدند. با این شکست مفتضحانه، دی هرگز نمی گذاشت آب خوش از گلوی او پایین برود.

C

رکسان اصرار کرد. "سعی کن این قرص را قورت بدی. به منم کمک کرد.

"اگه مردم، نذار پزشک قانونی با این قیافه ازم عکس بگیره."

"خیالت راحت باشه. اول خودم موهات رو درست می کنم. می تونی بری رختخواب؟"

"به شرطی که تخت رو بیاری توی دستشویی."

"راه بیفت بریم."

آنگورا ناله کنان صاف ایستاد. انگار تختخواب کیلومترها از او دور بود. بالاخره به هر جان
کندنی

بود، خود را به تخت رساند و روی آن نشست.

"چرا حال من این قدر بده تو طوریت نیست؟"

"چون بد من به هضم چیزهایی بیشتر از هویج و ذرت بو داده عادت کرده."

حق با رکسان بود. همیشه حق با او بود. ساک توبره ای دختر دایی اش بسته و آماده ی
رفتن، کف اتاق بود.

"گفتی می خوامی بری؟"

"آره. هر چه زودتر، بهتر. یه شلوار گرمکن و یه پیرهن فلانل پیدا کردم که پوشی. مال پدرمه."

آنگورا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. تاریک بود. پرسید: "ساعت چنده؟"
"چهار و نیم."

"صبح؟"

او در عمرش به یاد نداشت ساعت چهار و نیم صبح از خواب بیدار شده باشد.

"معذرت می خوام. واقعا مجبورم برم."

"برمی گردی بیلوکسی؟"

آخرش آره، ولی اول باید چند جایی توقف کنم."

"منو هم با خودت ببر."

رکسان سرش را تکان داد. "نمی تونم".

"خواهش می کنم، رکسان. روم نمی شه تو صورت دیگران نگاه کنم. هنوز نه. و نه این طوری.

"دیشب به مادرت زنگ زدم. به اش گفتم حالت خوبه".

آنگورا تشکر کرد. بعد لب پایین خود را گاز گرفت و گفت: "نگرانم بودن؟"
"صد در صد".

C

هاله ای از خوشحالی روی ناامیدی و یاسی را که در دل آنگورارخنه کرده بود، پوشاند. اگر الان آنان

نگران بودند، ببین چقدر نگران شده بودند که او بلافاصله به خانه نرفته بود.
"دلم نمی خواد برم خونه".

"باشه. پس می برمت خونه ی دوستت".

ذهن آنگورا سریع کار نمی کرد، اما احساس می کرد حتی اگر به دلیل خماری بعد از مصرف الکل

هم نبود، نمی توانست اسمی را به یاد بیاورد.

"آنگورا؟"

"دارم فکر می کنم."

رکسان آهی کشید. "ساقدوشت چگونه؟ همونی که دنباله ی لباست رو گرفته بود."

"آماندا ویت تاکر؟ ما انقدرها باهم صمیمی نیستیم."

"پس چرا ازش خواستی ساقدوشت بشه؟"

"چون پارسال از من خواسته بود ساقدوشتش بشم."

"کوتاه بیا، آنگورا. حدود بیست تا دختر ساقدوشت بودن."

"بیست و چهار تا. می دونی چیه؟ دلم می خواست تو ساقدوشت باشی."

"خیلی ممنون. تو زیادی به من لطف داریو"

"ولی دی از دستم عصبانی شد و مطمئن شدم تو ساقدوشت نمی شی و در لباس صورتی نمی

بینمت."

"به نظرم خودت برام کارت دعوت فرستادی."

آنگورا سرش را تکان داد. "مطمئن نبودم به دستت برسه. اما خوشحالم که اومدی."

"منم خوشحالم. آنگورا گمان نکنم با هیچ کدوم از زنهای حاضر در مجلس نزدیک باشی."

"با سه خواهر ترینتن، چرا. اما وقتی برام مهمونی گرفتن، شنیدم که سه تایی تویی دستشویی

پشت سرم مزخرف می گفتن."

او خیلی باهوش نیست، مگه نه؟ خیلی خپله س. نمی دونم ترینتن عاشق چی اون شده."
 "همکارانت چطور؟"

تنها کسی که خارج از محل کارش با او معاشرت داشت، رئیسش بود. تمام همکارانش موضع خود را

مشخص کرده بودند. آنان خیال می کردند او با ***** بازی کارگیر آورده و او را به جرگه ی هنری خود راه نمی دادند. به نظر می رسید آنان لذت می بردند از اینکه درباره ی نقاشیها و هنرمندان حرف بزنند ولی سرنخی به دست آنگورا ندهند تا مجبور شود موقع نهار و استراحتش به C

سراغ منابع هنری برود. او مطمئن بود که همکارانش به عروسی آمده بودند صرفا برای اینکه دلی از عزا در آوردند.

"بالاخره باید یه نفر باشه."

"شاید بهتره من با تو پیام."

رکسان سرش را تکان داد. "متاسفم."

آنگورا دستانش را بالا برد تا رکسان تی شرت را از تن او در بیاورد.

"من که برات در دسری ندارم."

"آنگورا، تو کمک حال که نیستی هیچ، دردسر هم درست می کنی." او بینی خود را بالا کشید و گفت: "می دونم".

"نمی خواد دوباره گریه زاری راه بندازی. سرت بدتر می شه".

"نه. بدتر نمی شه".

وقتی آنگورا دستانش را در آستینهای پیراهن فلانلی می کرد که رکسان پشت سر او نگه داشته بود، زیر لب چیزهایی می گفت.

"راستی شورتی که به ام دادی، به درد شب عروسی می خوره".

"وقتی با لباس زیر خودت روی تخت خودت باشی، حالت بهتر می شه".

آنگورا نرم شده بود. می دانست دختر دایی اش نمی خواهد برای خاطر او به دردسر بیفتد، حالا هر

ماجرای پنهانی که داشت. هیچ کس دلش نمی خواست برای خاطر او خود را به دردسر بیندازد. او

سعی کرد گریه نکند و گرمگن گل و گشاد دایی اش را به پا کرد. شبیه ولگردها شده بود، اما تنها راه

چاره ی دیگر این بود که لباس عروسی اش را بپوشد، حاضر نبود حتی آن لباس جزآور را امتحان کند.

"کفش چی؟"

"به جفت کفش ورزشی اضافی دارم."

"اما شماره پای تو سی و شش و شماره پای من سی و نه."

رکسان اخم کرد. تو اندازه ی کفش من یادته؟"

آنگورا خیلی چیزها را در مورد رکسان به یاد می آورد. در واقع، آن چند ماهی که باهم در اتاق سر

می کردند، خیلی چیزها در مورد دختر دایی نجوش و کناره گیر خود فهمیده خودش را هم بیشتر از

هر کسی روی کره زمین، به دختر دایی اش شناسانده بود.

"خوب، شاید بتونم یکی از دمپایی های بابا رو برات گیر بیارم." C

"مهم نیست."

وقتی آنگورا این را گفت، سرش را که از شدت درد رو به انفجار بود، در میان دستانش گرفت.

"همون کفشهای پاشنه بلندم رو می پوشم. یه بار دیگه ضرری نداره. تصورش را بکن. قیمت اون

کفش به اندازه بلیت رفت و برگشت به هاواییه."

دی مواظب بود که ظهر او کاملا برازنده باشد تا به اصطلاح آبرویشان نرود.

آنگورا لباس عروسی اش را که ساعت‌های زیادی به دنبال پیدا کردن چنین لباسی این ور و آن

ور

رفته بود، گلوله کرد و زیر بغل زد و گفت: "من حاضرم."

اما واقعا این طور نبود. در واقع می خواست جلوی رکسان وانمود کند که او هم می تواند پردل و جرات باشد.

رکسان ساک توبره ای رو برداشت و به سوی در خانه رفت؛ خانه ای که نسبت به شب گذشته کمی

تر و تمیزتر به نشر می رسید و خوش بوتر شده بود. آنگورا از دلو روده اش هم سپاسگزار بود. رکسان چه موقع وقت کرده بود خانه را تمیز کند؟ مثل همیشه به نظر می رسید او قادر است هر

کاری را انجام دهد. حسادت وجود آنگورا را فرا گرفت. آیا کاری بود که دختردایی او از عهده اش بر نیاید؟

وقتی رکسان به در عقبی خانه رسید، رویش را برگرداند و گفت: "همینجا بمون تا به ات بگم بیایی بیرون."

آنگورا اخمی کرد. "چرا؟"

"چون... چون اینجا محله ی خوبی نیست. گاهی ولگردها توی گاراژها می خوابن."

آنگورا دید وقتی که رکسان بیرون می رفت، دستش را دذر ساک کرد. احتمالا اسپری فلفل را در

دست گرفته بود. دختردایی او شجاع بود. رکسان در زیر نور ضعیف لامپ بدون حباب به سوی ون

رفت و بعد به آنگورا اشاره کرد که بیرون بیاید.

آنگورا روی کف بتونی و ناصاف گاراژ قدم گذاشت و پایش در آن کفش پاشنه بلند پیچ خورد، اما

خدا را شکر که صدمه ای ندید. هوا هنوز تاریک و سرد بود و آسمان ابری. بوی مشمزکننده ی زباله

از سطل زباله ی بیرون خانه بینی او را سوزاند و حالش را به هم زد. چراغهای خانه های کوچک آن

طرف جاده روشن بودند و سایه ی افرادی که در آشپزخانه حرکت می کردند، دیده می شد. احتمالا

خودشان را آماده می کردند که به نیروگاه برق و سرکارشان بروند. این مساله تا حدودی برای رکسان آرام بخش بود. آنگورا در این فکر بود که بودن در محله ای که در آن بزرگ شده ای، چه

کیفی دارد. جایی پر از بچه که در هم می لولیدند و در چله تابستان شیرهای آتش نشانی را باز می C

کردند. از آنجا که آنگورا هیچ دوستی داشت، همیشه امیدوار بود رکسان او را دعوت کند تا با هم

بازی کنند، اما دی اجازته نمی داد. به هر حال این آرزوی آنگورا بود.

آنگورا در جیرجیری ون را باز کرد و خود را بالا کشید. یخ کرد و قیافه اش را در هم کشید. سپس

لباس عروسی اش را روس صندلی عقب پرت کرد. این اتومبیل بویی عجیب و غریب می داد و این

سوال را پیش می آورد که چه اتفاقی خارق العاده ای در داخل آن افتاده است؟ حمل خوراک با

آن، خوابیدن روی تشک بادی، پنهان شدن و در رفتن از دست قانون، جابجایی افراد و وسایلشان؟

رکسا در کشویی ون را باز کرد و جعبه ای را کف آن قرار داد.

"اون چیه؟"

"خرت و پرتیهای اتاقم. فکر کردم بهتره اونا رو از جلوی دست و پای پدرم بردارم."

رکسان ساک توبره ای را روس صندلی عقب گذاشت. سپس در رابست و خودش هم سوار شد.

"متاسفم که نتونستی پدرت رو ببینی."

"شاید دفعه دیگه."

آنگورا حتی با وجود سردردش، از لحن کلام رکسان متوجه عدم صمیمیت او و پدرش شد. دایی والت

مردی فقیر و شلخته، اما بشدت قابل تحسین بود، چرا که آن قدر به فکر دخترش بود که اتاق او را

مثل سابق نگه دارد. دی از قبل یک طراح داخلی استخدام کرده بود تا اتاق آنگورا را به استخر و

سونا تبدیل کند. دوبار وقتی از حمام بیرون آمده بود، چند نفری را دیده که آنجا را متر می کردند.

وقتی رکسان موتور ون را به کار می انداخت، آنگورا نگاهش می کرد. و ناگهان صدایی مثل شلیک

گلوله به گوش رسید که آنگورا را یک متر از جا پراند.

"این چی بود؟"

رکسان فرمان را محکم گرفت و سرش را به طرف او چرخاند. چشمانش گرد شده بود. اما بعد آرام شد و آهی کشید. "این ماشین احتراق ناقص داره".

آنگورا نخودی خندید و گفت: "یه لحظه خیال کرد یکی به ما شلیک کرد".

"احتمالش خیلی کمه، حتی در این محله".

اما وقتی دختر دایی اش دنده عقب از راه ورودی هانه بیرون می رفت و وارد خیابان خلوت شد، سراسیمه به نظر می رسید.

آنگورا برای اینکه حال و هوا را شاد کند، گفت: "شاید به علت دل ضعه م باشه، اما یادم نیامد
دیروز

هم این ماشین همین قدر تکان داشت یا نه."

رکسان لبخندی کجکی زد و گفت: "دیروز به کمی ذهنت مشغول بود."

C

"دلخوذ نشی ها! اما این لگنه."

"به ب.ام.و احتیاج ندارم."

"ار کجا می دونستی من ب.ام.و دارم؟"

"ال له بختکی گفتم. نگران نباش. ماشین کهنه و زهوار در رفته س، اما مثل آهو سرعت داره."

"با همین میری سر کار؟"

رکسان سری تکان داد.

"نمی تونی در مورد کارت چیزی به ام بگی؟"

"کار من اون طورها که خیال می کنی، مسحور کننده نیست."

احتمالا بمراتب مسحور کننده تر از ضد عفونی کردن هدفونهای مخصوص بازدیدکنندگان موزه
ی بتن روژ بود.

"از کجا در مورد زنهایی که توی در دسر افتاده ن، می فهمی؟"

"شبکه ای از مشاوران و مددکاران اجتماعی در سرتاسر کشور وجد داره که از برنامه ی نجات خبر دارن؟"

"برنامه ی نجات؟ اسمش اینه؟"

رکسان سرش را تکان داد. "این آ؟ خیرین جاییه که زنهایی که میخوان از شر شوهر بد اخلاقشون راحت بشن، به اش متوسل می شن."

"براشون چی کار می کنی؟"

"به زنها و بچه هاشون کمک می کنم تغییر مکان بدن. در بعضی موارد هم کمکشان می کنم هویت دیگه ای پیدا کنن."

"قانونیه؟"

رکسان سرش را تکان داد. "در بیشتر موارد، آره. اما خیلی پیش اومده که حق و حقوق مرد برای دیدن بچه اش، برای بچه خطر داشته."

"خوب؟"

"در چنین مواردی، زن با رای دادگاه مخالفت می کنه و نمیداره دست شوهر سابقش به بچه شون برسه."

"پس اون بچه ی خودش رو می دزده."

"تا اونجا که قانون میگه، آره."

آنگورا لبانش را به هم فشار داد. "واسه کمک به اونا توی دردرس هم می افتی؟" C "گاهی به ام
تهمت می زنن، اما نه زیاد."
"به هر حال که خطرناکه."

رکسان از آئینه نگاهی به عقب انداخت. "بزرگترین خطر اینکه که شوهر سابق زنش رو پیدا
کنه. بعضی از این شوهر ها هم به دنبال کسی می گردن که به زنشون کمک کرده ناپدید
بشه."

"مگه این چیزها مخفی نگه داشته نمی شه؟"

"باید این طور باشه، ولی بعضی وقتها خبر درز پیدا می کنه. واسه همین که امدادگرها گاهی
موقع

جابجا کرد خونواده ها تغییر قیافه میدن و از یه اسم دیگه استفاده می کنن. ما دائم در حال
سفریم."

آنگورا به جلو خم شود و پرسید: "تو هم یکی از امدادگرها هستی؟" "اوهوم."

"محشره، تا به حال تهدید شدی؟"

"آره، ولی نه خیلی جدی."

رکسان نگاهی به آئینه انداخت، که از نظر آنگورا، او صرفا می خواست به خودش نگاهی
بیندازد. خود

آنگورا فقط موقعی در آینه نگاه می کرد که می خواست ببیند رنگ رژلبش با لاک ناخنش جور در می آید یا نه."

"به ات حقوق هم میدن؟"

"شندغاز. واسه امر معاش و مزایایی که داره، کارهای دیگه ای هم می کنم."

"چه کارهایی؟"

رکسان شانه ای بالا انداخت. "هر کاری که دست و پا گیر نباشه. اخیرا توی یه رستوران

پیشخدمت بودم."

"شوخی می کنی."

"نچ."

"خدایا، چقدر مهیجه! روزها آدم پیشخدمت باشه و شبها ناجی."

"انقدرها هم مهیج نیست. خیلی خسته کننده س."

آنگورا چینی روی بینی خود انداخت و گفت: "شرط می بندم مجبوری کفشهای بد ترکیب

بپوشی."

رکسان خنده ای کرد و گفت: "دیگه نه، چون اخراج شدم."

"اخراج؟ چرا؟"

"چون کار جابجایی یه زن خیلی طول کشید و دیر رسیدم سر کارم."

"توی رستوران نمی دونن تو چی کار می کنی؟" c

"نه. بهتره صداش رو در نیارم."

آنگورا لبان خود را با زبانش خیس کرد. این کار از هنرپیشگی بهتر بود. او گفت: "دیشب

داشتی در مورد... چی به اش می گفتی؟"

"آره. استقرار مجدد."

آنگورا آهی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. در زندگی خیالی اش چه هیجاناتی را

از سر

می گذراند. انگار یکی از آن مجسمه های موزه بود که فقط بچه مدرسه ایها از آن دیدن می

کردند، و بعد دائم اعتراض می شنید.

رکسان پرسید: "حالت چطوره؟"

"خیلی بده."

"سریع می رسونمت خونه."

آنگورا به منظره ی طلوع خورشید که بسرعت از مقابل آن عبور می کردند، نگاهی کرد و

گفت: "نمی خواد واسه خاطر من من عجله کنی." "هی، امروز به بدی دیروز نیست."

"چرا، هست. تا حالا مادرم هزار چیز ردیف کرده که من چی کار کرده بودم که باعث شد

ترینتن منو

توی محراب قال بذاره و راه هایی هم برای حفظ آبرویش در مقابل تک تک کسانی که در مراسم

شرکت کرده بودن، پیدا کرده."

"دی آدم وسواسی و موشکافیه و..."

"و هنوزم توی رختخوابه. امیدوارم باشه. اگه شانس بیارم و خدمتکارها باهام همکاری کنن، اون تا

موقع شام هم متوجه نمی شه من توی خونه هستم."

اما ظاهرا این طور نبود، چون وقتی آنان به خانه ی آجری گول پیکری رسیدند که پدر آنگورا بیست

و پنج سال پیش بنا به خواسته ی مادر او ساخته بود، تقریبا تمام چراغها روشن بود.

رکسان زیر لب گفت: "یادم رفته بود خونه تون این قدر بزرگه."

آنگورا آب دهانش را قورت داد و گفت: "گمان نکنم بتونم این کارو بکنم."

در همین موقع در جلویی خانه باز شد و هیکل تنومند مادرش با یک لباس گل و گشاد هاوایی پیدا

شد. به نظر نمی رسید از دیدن تنها فرزندش که صحیح و سالم به خانه برگشته بود، آسوده خطر شده باشد.

"مواخذه... می دونم تحمل این یکی رو ندارم."

رکسان با لحنی تمسخرآمیز گفت: "بدترین کاری که ممکنه بکنه، چیه؟" c

سرش رو تکان بده، چشم غره بره، بد و بیراه بگه.

"اوه، داشت یادم می رفت."

رکسان سر جعبه را بلند کرد و گفت: "این نیم تاجت و اینم فهرست زندگیت."

آنگورا تاج را روس سرش گذاشت. طبق معمول، وزن آن اذیتش نمی کرد. سپس کاغذها را با دستان

ارزان گرفت و گفت: "وقتی این فهرستها رو تهیه می کردیم، چقدر همه چی راحت به نظر می رسید." "همه چیز بمراتب ساده تر هم بود."

آنگورا از پشت هاله ای از اشک گفت: "تا حالا آرزو کردی بتونی زمان رو به عقب برگردونی؟"

رکسان نگاهش را از او برگرفت و گفت: "مسلماً بعضی کارها رو یه جور دیگه انجام می دادم."

آنگورا نگاهی به سمت خانه انداخت. حتی از آن فاصله هم میتوانست ببیند مادرش دارد پایش را به زمین می کوبد.

"رکسان، با من میای توی خونه؟"

"گمان نکنم..."

"فقط چند دقیقه. اگه تو باهام باشی، اون از کوره در نمیره. خواهش می کنم."

رکسان دلش می خواست خواهش او را رد کند، ولی دلش سوخت. آهی کشید و گفت: گفقط
واسه چند دقیقه."

"یکی طلب تو".

آنگورا در این فکر بود که دختر دایی غرق در فکرش یادش می آید باهم قول و قرارهایی می
گذاشتند و به یکدیگر مدیون می شدند؟

او بعد از کشیدن نفسی عمیق، لباس عروسی چروک و کثیفش را برداشت و خود را از روس
صندلی

رویه پلاستیک ون بیرون کشید. با آن گرمکن و پیراهن مردانه و آن کفشهای پاشنه بلند
مسخره به

نظر می رسید. به هر حال، از مسیر سنگفرش به طرف مادرش به راه افتاد. مثل همیشه بخشی
کوچک

ار وجودش امیدوار بود دی دستی دور گردن او بیندازد و تسکینش دهد. اما وقتی آنگورا به در
ورودی رسید، مادرش با آن دمپایی پردازش روی پا خرچید و به داخل خانه رفت. آنگورا چاره
ای

نداشت جز اینکه به دنبال او برود. رکسان چند قدم عقب تر از او می آمد.

دی خرامان به اتاق پذیرایی رفت، سپس برآشفته به سمت آنگورا چرخی زد، در حال چرخش

لباسش مثل برنده باز شد، و گفت: "خوب؟" آنگورا

گفت: "خوب که چی؟"

"خوب، می خوام چه بهانه ای بیاری؟ C"

"...یعنی نمی خوام بگم متاسفم که کلیسا رو ترک کردم."

"نمی خواد خودت رو به موش مردگی بزنی، شازده خانم. تو من و پدرت رودر اون وضعیت

وحشتناک ول کرد و با این... گذاشتی رفتی."

سپس چپ چپ به رکسان نگاه کرد. "با اون... و تو رکسان، حیف از اون درسی که تو

خوندی. انگار نه انگار."

رکسان حرفی نزد. فقط چند بار پلک زد و نخودی خندید.

وقتی دی به رکسان نگاه می کرد، یاس و نومیدی در چشمانش موج می زد، مثل مادری

سرخورده که

به فرزند نافرمان ولی محبوبش نگاه می کند. آنگورا همیشه در ته قلبش تردید داشت که

مادرش

آرزو می کرد رکسان بچه اش بود؛ دختری باهوش که در واقع زیبایی خداداد داشت. این

حقیقت که

رکسان احتیاج نداشت آرایش کند تا بهتر به نظر برسد، برای دی عقده شده بود.

آنگورا زیر لب گفت: "مادر، متاسفم که یکدفعه گذاشتم و رفتم. فقط دلم می خواست هر طوری

هست از اونجا فرار کنم".

نگاه دی به او معطوف شد. گفت: "که یکی دیگه گندکاری تو رورفع و رجوع کنه".

"ترینتن بود که تغیر عقیده داد".

"اوه پسر خودش را باخته بود. فقط همین. اگه دختر داییت دخالت نمی کرد تو هم مثل آدم رفتار

می کردی، همه چی همون دیروز درست می شد و به جای اینکه الان مثل ولگردها لباس پوشیده

باشی و بوی گند بدی، در ماه عسل بودی."

رکسان گفت: "تقصیر اون که نبود. دست از سرش بردار".

هر دو برگشتند. رکسان به درگاه تکیه داده و دست به سینه ایستاده بود.

دی اشاره ای کرد و گفت: "بهتره تو از اینجا بری و هر چه زودتر هم اون ماشین لکنتی رو از سر راه ورودی برداری."

رکسان یک قدم از در فاصله گرفت و گفت: "آنگور، از دیدنت خوشحال شدم. تو شیگاکو موفق باشی."

آنگورا به تماشای رفتن او ایستاد و احساس کرد آخرین حلقه ی آزادی اش نیز از دیستش در رفت. او حتی نتوانست یک کلمه ی خداحافظی بر زبان بیاورد. وقتی در جلویی بسته شد، اشک در

چشمانش حلقه زد. رو به دی کرد و گفت: "واقعا متاسفم، مادر. می دونم تو و پدر کلی خرج عروسی... " C

دی از سر بی حوصلگی دستش را تکان داد و گفت: "مساله پولش نیست. مراسم عروسی رو بیمه کرده بودم."

آنگورا ناباورانه چند بار پلک زد و گفت: "چی؟"

"بیمه ش کرده بودم تا اگه همچی موردی پیش اومد، ضرر نکنیم." آنگورا باور نمی کرد. پرسید: "منظورت اینه که اگه منو قبول نکرد؟"

دی آهی کشید و گفت: "خوب آره. حق با من بود، مگه نه؟"

بدن آنگورا یخ کرده بود، ولی به هر حال پاهایش هنوز جانداشت. بزور خود را به سرسرا کشاند. روی میز سرسرا کیفیتش را دید که در کنار جعبه های دستمال سفره ی نقش برجسته و چند

کیسه ی کوچک محتوی غذای پرنده قرار داشت. او فهرست زندگی اش را در کیف مارکدار خود

گذاشت. خدا را شکر کرد که آن کیف پوست کروکودیل به همه چیزی می آمد، مخصوصا به پیراهن

دایی اش! آنگورا بند کیف را روی شانهِ اش انداخت.

"کجا میری، شازده خانم؟"

آنگورا آهسته به سمت دربه راه افتاد و گفت: "دارم از اینجا میرم." و یکدفعه در زا باز کرد و بیرون دوید و با آن کفشهای پاشنه بلند سرعت از پله ها پایین رفت".

"رکسان! صبر کن، رکسان".

ون در حال حرکت و پشتش به او بود، ولی وقتی چراغ ترمزش روشن شد، آنگورا نفسی راحت کشید

و سریع به سمت در شاگرد دوید و کلی زور آزمایی کرد تا باز شد.

رکسان پرسید: "چی شده؟"

"نمی تونم اینجا بمونم. منو با خودت ببر".

"آنگورا"...

"خواهش می کنم، رکسان".

اشک در چشمانش حلقه بست. "خواهش می کنم".

فصل دهم:

رکسان به صورت اشک آلود آنگورا نگاهی انداخت. می توانست تصور کند دی از روی بی عاطفگی

چه حرفهایی به او زده است. آن زن به معنای واقعی سلیطه بود. با در نظر گرفتن این احتمال که

فرانک کیپ به دنبال اوست، آخرین چیزی که به آن احتیاج داشت، این بود که آنگورا وبال

گردنش

شود. دلش نمی خواست دختر عمه اش را درگیر معضل خودش کند.
 "اوه، خدایا. مادرم داره میاد. خواهش میکنم، رکسان."

C

رکسان آهی کشید. از سوی دیگر، آنگورا تنها خویشاوندی بود که او حقیقتا داشت و دلش می خواست با او معاشرت کند. به علاوه، وراجی بی وقفه آنگورا او را از انزوایی که اخیرا گرفتارش شده

بود، در می آورد. و مهم تر از همه، اگر فرانک کیپ او را پیدا می کرد، احتمالش خیلی کم بود که با

وجود یک شاهد، با او درگیر شود. رکسان در آینه بغل دی را دید که به آن لباسش که باد در آن افتاده بود، به سوی آنان می آمد.
 "خیلی خوب. سوار شو."

آنگورا از ذوق فریادی کشید، پرید توی ون و در را محکم به هم زد.
 "راه بیفت."

رکسان موتور را به کار انداخت، که باز هم با صدایی مثل انفجار روشن شو و دودی آبی رنگ از خود

برجا گذاشت، که عمه جاننش را نمی شد در آن دود دید. قدر مسلم، آنگورا دیگر با این کار دخلش آمده بود.

آنگورا مثل بچه ها می خندید، گفت: "متشکرم. متشکرم. متشکرم. متشکرم. حتی به لحظه طاقت موندن توی اون خونه رو نداشتم".

آهی کشید و ادامه داد: "این دفعه دیگه تکلیفم رو با مادرم یه سره می کنم".

اگر آنگورا ملکه ریبابی امریکا شده بود، شخصیتی دوگانه پیدا می کرد که از یک طرف پویا و پرحرارت بود و از طرف دیگر، بی حال و غش کرده، که البته خودش یک هنر بود. یکدفعه می زد

زیر خنده و ناگهان بداخلاق می شد. یک آن در اوج ندامت اشک می ریخت و اعتراف می کرد و عذر

می خواست، و ناگهان به حال عادی برمی گشت و همه چیز از نو شروع می شد.

رکسان سرعت ون را کم کرد و گفت: "می خوای برت گردونم؟" "نه".

رکسان که تحت تاثیر قرار گرفته بود، بر پدال گاز فشار آورد و گفت: "به دی فرصت بده. سر عقل میاد."

"مادر هرگز تغییر نمی کنه. وقتی هم بمیرم، جلوی تابوت می ایسته و با گریه و زاری ازم می خواد حواسم به طرز خندیدنم باشه".

دیروز وقتی رادیو داشت کرمی ضد چروک را تبلیغ می کرد، دی صدای رادیو را بلند کرده بود. با این

حساب دیگر نمی بایست از کسی ایراد می گرفت.

آنگورا گفت: "البته اون نیت خیر داره".

C

در واقع، دی از آن بدجنسهای روزگار بود. به هر حال شر به پا کردن زیادی هم چندان فایده ای ندارد.

آنگورا روس صندلی جابجا شد و کمر بند ایمنی را روی پیراهن فلانل گل و گشادش بست و گفت: "خیلی جاله. من چیز زیادی از مادر تو به خاطر ندارم".

و بعد زیر لب گفت: "جز اینکه همیشه بوی شامپوی مبل با بوی لیمو می داد".

رکسان چند بار پلک زد. او هرگز راجع به مادرش حرفی نمی زد، حتی وقتی هم اتاقی بودند. "اون... مادرم همیشه در حال نظافت بود. پدرم عشق خونه ی تمیز و مرتب بود".

چرا که کسی دیگر کار نظافت را انجام می داد، همچنین پخت و پز و رسیدگی به امور دیگر خانه.

"دلت بر اش تنگ شده؟"

رکسان به گونه ای نامنتظر نیش اشک را در چشمانش احساس کرد.

گفت: "البته".

"من که اصلا تصور نمی کنم دلم واسه دی تنگ بشه، که مایه ی تاسفه".

رکسان با او همعقیده بود.

"واقعا جای تاسف داره، اما به نظرم حق با توئه".

آنگورا صدایی مبهم از گلوی خود درآورد و بعد گفت: "رکسان، چرا پدر و مادرت از هم جدا شدن؟"

حواس رکسان بشدت به جاده بود.

"به دلیل عدم سازش. پدرم آدم دیو صفتی بود. دائم می خواست اونو زیر نظر داشته باشه. حسادت. مادرم هم خسته شده بود. گمان می کنم."

"اما بابات آدم نازنینی به نظر می رسه."

رکسان گفت: "من خاطرات خوشی از هر سه تامون دارم."

و بعد اعتراف کرد: "اما پدرم اصلا آدم نازنینی نبود وقتی مادرم... وقتی تصمیم گرفتن از هم جدا بشن، اون از بد هم بدتر شد."

"پای کسی دیگه وسط بود؟"

رکسان احساس کرد تک تک سلولهای آماده ی دفاع از مادرشاست. "مادرم با یه مرد دوست بود، اما باهم سر و سری نداشتن."

"ولی پدرت خیال می کرد دارن."

C

رکسان لبهایش را به هم فشرد، آهسته سری تکان داد و گفت: "بنابراین منو از مادرم گرفت. نه برای

اینکه دلش می خواست خودش منو بزرگ کنه، بلکه چون می خواست اونو مجازات کنه."
 "پدرت که دیوونه ی توئه. موقع کریسمس همه ش درباره ی تو حرف می زنه و میگه رکسان
 خیلی باهوشه."

رکسان لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت: "فقط می خواد لج دی رو در بیاره."
 او می دانست که پدرش دو پهلو حرف می زند. پدرش چندین بار گفته بود ترجیح می داده
 بچه اش
 به جای باهوش، زبر و زرنگ باشد. رکسان مطمئن بود که پدرش برای مسخره کردن او، مدرکش
 را

به دیوار زده تا او به یاد بیاورد وقتش را بیهوده تلف کرده است.
 آنگورا انگار که یکدفعه متوجه شده باشد، گفت: "کجا داریم میریم؟" "ساوت بند."
 چشمان آنگورا برقی زد. "واسه مراسم گردهمایی؟"
 "به هر حال... به نظرم موقعیت مناسبی باشه. راستش خیال دارم چند روزی پیش نل اونی
 بمونم. دکتر اونی رو یادت میاد؟"

آنگورا اخمی کرد و گفت: "همونی نبود که فلسفه درس می داد؟"
 رکسان سرش را تکان داد و گفت: "آره. و همون بود که منو درگیر برنامه ی نجات کرد."
 رکسان احتیاج نداشت یک روانپزشک به او بگوید که نل نمادی از مادری است که او مشتاقش

است؛ زنی عاقل، آرام، ملاحظه کار. رکسان دلش می خواست با این زن که علاقه ای بخصوص به او پیدا

کرده بود، تماس داشته باشد. اما دانشگاه و افرادی که با آن ارتباط دارند، مجموعه ای خاطرات تلخ و شیرین برجا می گذارند.

آنگورا پرسید: "اونجا کاری داری؟"

"ای، همچنین."

"به نظرت ناراحت می شه اگه منو با تو ببینه؟"

"نه. اما هر چی راجع به برنامه برات گفتم، باید پیش خودت بمونه."

"شماها که می دونین من چقدر راز نگه دارم."

رکسان نگاهی به او کرد. حرصش در آمده بود. گفت: "نه. تو راز نگه دار نیستی، آنگورا."

برای لحظه ای برق گردنکشی در چشمان درشت و آبی آنگورا درخشید. اما رکسان احساسی

ناخوشایند داشت و می دانست که بالاخره آنگورا چفت دهانش را باز می کند و تمام حرفهای

او را C

برای پدر و مادرش و تمام دنیا بازگو می کند. هیچ کس خطرناکتر از آدمی نیست که احساس

کند چیزی ندارد از دست بدهد.

آنگورا آب دهانش را قورت داد و گفت: "رکسان، تا حالا دلت خواسته کسی رو بکشی؟"

جدیت غریبی که در لحن آنگورا بود، زنگ خطر را در گوش رکسان به صدا درآورد. او محتاطانه

گفت: "به هر حال هر آدمی به موقعهایی از کوره در میره و..."

آنگورا به رکسان که چشمانش از حدقه درآمده بود، خیره شد و گفت: "نه. منظورم کشتن واقعیه."

دستان آنگورا روی زانوانش به ارزش افتاده بود. گفت: "به نظرم من بتونم ترینتن رو بکشم و یه ذره هم احساس تقصیر نکنم."

وقتی رکسان لحظاتی را به یاد آورد که در دانشگاه نسبت به ثبات و اراده ی آنگورا تردید می کرد، عرقی سرد بر پشتش نشست. گفت: "عشق احساسی قدرتمنده که گاهی خود را در لباس نفرت

نشون میده."

اما ظاهرا ذهن آنگورا در جایی دیگه درگیر بود، چون گفت: "تنها چیزی که می دونم، اینه که وعده و

عیده‌های مردها باعث شد از زندگی عقب بیفتم."

سپس لحن کلامش جانگدازتر شد و ادامه داد: "این حیوانها چی خیال می کنن؟ خیال می کنن می

تونن از یه زن استفاده کنن و وقتی دیگه به دردشون نخورد، اونو دور بندازن؟"

رکسان سعی کرد لحن کلامش آرامش بخش باشد و گفت: "تو الان لطمه ی روحی خورده ای. وقتی ساوت بند برسیم، حالت بهتر می شه."

اشک در چشمان آنگورا حلقه بست و دهانش خشک شد. گفت: "به این تاجی که روی سرمه قسم، دفعه دیگه هر مردی بخواد منو بازی بده، از کرده پشیمون می شه."

رکسان در ذهن مجسم کرد دختر عمه اش تنها کسی نیست که لگدمال شده و حالا صدایش درآمده

است و می خواهد انتقام بگیرد. در این صورت، تمام همسایه ها درحالی که ربدو شامبر به تن داشتند

و چشمانشان از تعجب گرد شده بود، در مصاحبه با خبرنگارها می گفتند: "اون زن جوون خوبی به نظر می رید."

ناگهان برق چشمان دختر عمه اش به همان سرعتی که آمده بود، محو شد و جای خود را به پشیمانی

داد. او گفت: "رکسان، اگه دیروز سر و کله ی تو پیدا نمی شد، یا اگه نمی داشتی الان باهات پیام، نمی

دونم چه خاکی به سرم می کردم. به نظر می رسه تو همیشه داری منو نجات میدی."

رکسان که بی هیچ چشمداتی تحت تاثیر قرار گرفته بود، نتوانست جوابی بدهد.

"می دونم. می دونم که به نظر می رسه من همیشه احتیاج دارم یکی نجاتم بده."

"من که حرفی نزدم".

"فکرش رو که می کردی."

آنگورا نفسی کشید و بعد نفسش را با حالتی موزودن بیرون داد و گفت: "اما اشکالی نداره، چون از

حالا به بعد می خوام مسئولیت زندگیم رو خودم به عهده بگیرم." رکسان زبان خود را گاز گرفت. تنها چیزی که آنگورا توانسته بود روی آن کنترل داشته باشد، کارتهای اعتباری طاق و جفتش بود.

آنگورا چانه ی خود را بالا داد و گفت: "من به ترینتن احتیاجی ندارم. هر وقت بخوام می تونم مرد گیر بیارم."

آنگورا از لحاظ شکل و قیافه مشکلی در جذب مردان نداشت، اما به گونه ای اجتناب ناپذیر، عدم

اطمینان او در بعضی موارد طوری خود را نشان می داد که باعث می شد مردان فرار را برقرار ترجیح

دهند. او زیادی خودش را می گرفت. آدمی از خودراضی و مهم تر از آن، باکره بود. نه فقط آنگورا، بلکه هیچ زنی در گیر آوردن مرد مشکل ندارد. مشکل حفظو نگهداری مرد است.

آنگورا ادامه داد: "در واقع، من می تونم کسی رو پیدا کنم که بمراتب خوش قیافه تر و پرشورتر از ترینتن باشه".

رکسان با ملایمت پرسید: "تو این چیزها هم حالتی؟" آنگورا

گفت: "آره".

او چند تار مویش را دور انگشت اشاره اش پیچید؛ حرکتی که او را لو می داد. کاملاً معلوم بود که داشت دروغ می گفت.

بعد آهعی کشید و گفت: "نه".

"نمی خواد این قدر ناامید باشی."

"رکسان، چند تا باکره ی سی و دو ساله می شناسی؟"

ناگهان اختیار فرمان از دست رکسان در رفت. او ویراژی داد و گفت: "تو هنوز باکره ای؟" "می دونستم نباید بروز بدم".

"نه. نه... تعجب کردم. فقط همین. آخه تو هم خیلی خوشگلی و ناسلامتی نامزد هم شده بودی."

"و اینکه سنم هم بالا رفته".

"ما همسن هستیم."

"جواب سوال منو ندادی. چند تا باکره می شناسی؟"

"خوب... من با زنهای زیادی صمیمی نیستم. اما مطمئنم..."

رکسان از سر استیصال حرف خود را قطع کرد و گفت: "خیلی خوب، من باکره ی سی و دو ساله نمی شناسم."

آنگورا بسته ای صورتی رنگ از کیفش بیرون آورد و گفت: "هدیه شب عروسی از طرف مادرم. وسایل جلوگیری."

"خوب، هنوز آمادگی نداشته مادربزرگ بشه."

"مادرم بغیر از مواظبت از طرز خندیدن و حفظ گودی کمر، یه چیز دیگه هم میگه. اونم اینه که اگه

بفهمه تا شب عروسی بکارتم رو حفظ نکرده م، منو از ارث محرومی کنه."

سپس وسایل پیشگیری را در کیفش گذاشت.

"از کجا می فهمید؟"

"از دکتر زنان خودم."

"چی؟"

"از پونزده سالگی منو می برد پیش دکتر زنان و می گفت اگه بفهمه...دکتر بهش خبر میده."

رکسان دندان قروچه ای کرد و گفت: "کار اون نه تنها غیراخلاقیه، غیرقانونی هم هست. دکتر تو حق

نداره وضعیت تو رو واسه کسی دیگه افشا کنه، حتی برای دی. حتما خودت می دونی."

"قوانین مادرم بر قوانین کشوری ارجحیت داره."

رکسان چطور می توانست برای زنی دلیل منطقی بیاورد که دنیایش توسط مادری از خود راضی و تحمل ناپذیر تحریف شده بود؟

"آنگورا، اصلا مهم نیست که تو در این سن و سال باکره باشی، اما باید به دلیل اعتقادات خودت باشه، نه مادرت."

آنگورا سرش را کج کرد. "کاملا حق با توهه. به نظرم وقتشه دکتر زنانم رو عوض کنم و افق جنسی ام رو گسترش بدم."

"تو قانونا این حق رو داری."

آنگورا زیر لب گفت: "شاید اول رابطه ای رسوا کننده برقرار کنم یا... یه پسر ناتو و یا یه پیرمرد."

سپس آنگورا مکارانه لبخندی زد و گفت: "شاید هم اولین بار با دکتر سیگر رابطه برقرار کنم و یکی از شماره های فهرستم رو خط بزنم."

رکسان دل پیچه گرفت، اما آن را به حساب مشروبخواری ناجور شب قبل گذاشت و گفت: "احتمال جالبیه."

"می خوای توی مزایده ی اون شرکت کنیم؟"

C

"هنوز فکرش رو نکرده م."

دروغگو. دروغگو.

"خوب، بیا بریم واسه خودمون یه مرد بخریم."

"با پولی که من دارم، مرد من باید پلاستیکی باشه."

آنگورا بابت این برنامه چنان هیجان زده بود که توجهی نکرد. پرسید: "چقدر طول می کشه به دانشگاه برسیم؟"

"اگه یکسره بریم اونجا، پونزده ساعت."

آنگورا روس صندلی بالا و پایین پرید، تاج را از سرش برداشت و گفت: "بیا از وقتمون استفاده کنیم"

و در طول مسیر چند تا از موارد فهرست زندگیمون رو انجام بدیم و خطشون بزنینم." رکسان سعی کرد خود را هیجان زده نشان دهد، اما نتوانست و ناکام ماند. گفت: "آنگورا، لزومی نداره"

به فهرست احمقانه ای مه در عالم بچگی نوشتیم، وفادار بمونیم." از این گذشته، مایه ی شرمندگی بود که ببیند کارهایی را که زمانی برایش مهم بود، هنوز نکرده است.

آنگورا با چرب زبانی گفت: "اوه... یال له. خیلی کیف داره. درست مثل قدیم."

تا جایی که به خاطر آورد، هیچ چیز مثل "قدیمها" برای هر دوی آنان کیف نداشت.

رکسان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: "توی کله ات چی می گذره؟"

آنگورا یقه ی رنگ و رو رفته ی پیراهن فلانل را بالا برد و گفت: "البته اولین کار روزمون خرید کردنه." "البته."

دختر عمه اش دستش را به طرف نقشه ای که بین دو تا صندلی بود تکان داد و گفت: "مسیری رو

پیدا کن که ما رو به مرکز خرید برسونه. ترجیحا جایی که ساکز فیفت اونيو اونجا شعبه داشته باشه".

رکسان ناله ای کرد.

آنگورا گفت: "هی، تو هم باید چند دست لباس نو بخری، بچه جون. درست مثل موقعی هستی که دانشگاه می رفتیم."

رکسان منتقدانه گردن خود را دراز کرد تا خودش را در آینه ی جلوی اتومبیل ببیند و گفت: "اصلا هم مثل اون موقعها نیستم."

به عنوان مثال، چروکهای ریزدور چشمها و پنج تار موی سفید در فرق کناری اش.

آنگورا گفت: "شوخی می کنی؟ ریخت و قیافه ت مثل زنهای عهد بوقه".

C

منظور آنگورا جین رنگ و رو رفته ی رکسان بود. ادامه داد: "اصلا خوب نیست که آدم امل و عقب افتاده باشه".

خرید، نجر به ای طاقت فرسا.

"تا ظهر به جکسون می رسیم. شاید اونجا یه وال مارت پیدا کنیم." آنگورا حرصش

گرفت. گفت: "دارش شوخی می کنی؟ اونجا می تونی بدی ابروهات رو هم موم بندازن."

"ترجیح میدم این کارو روی شعله ی گاز انجام بدم".

"تا حالا به فکر افتادی موهات رو بلند کنی؟"

موهای خود آنگورا چتری داشت. رکسان چشم غره ای به او رفت و گفت: "راستش نه. ولی وقتشه بدم مرتبش کنن."

"موهای بلند و صاف مد شده. با موهای بلند محشر میشی." سپس آنگورا بشکنی زد و

گفت: "فهمیدم. موی بلند با کلاه گیس."

"تو همیشه مصمم بودی ریخت منو عوض کنی."

"تو همیشه مصمم بودی از اون فروشگاه فکسنی توی محوطه ی دانشگاه خرید کنی."

خوب، توانایی مالی رکسان در این حد بود. از این گذشته، لباس پسرانه قدیمی شخصیت او را سرکش

تر نشان می داد. در واقع، در ده ه ی هشتاد، بیشتر دخترها موی بلند داشتند که جلب توجه می کرد و

لباسهای مکش مرگ ما می پوشیدند تا جلب توجه کنند. کارل سلیقه و ویژگیهای فردی او را تحسین

می کرد، اما شاید دیگر برای پوشیدن جین و تی شرت کمی پیر شده بود. به علاوه، چون این روزها

افراد بی قید چنین لباسی می پوشیدند، ممکن بود این خطر رکسان را تهدید کند که او هم دنباله رو این جور آدمهاست.

آنگورا خمیازه ای کشید، به صندلی تکیه داد و گفت: "خوب، دختر دایی جان، تو دوست پسر هم داری؟"

رکسان در تاریکی حواسش به تابلوهای جاده بود و به سمت شاهراه بین ایالتی می رفت. "نه، من زیاد قرار و مدار نمی دارم."

او حتی با ریچارد هم قرار ملاقات نگذاشته بود. زمانی که در بیرمنگام زندگی می کرد، هر وقت حوصله اش سر می رفت، به بار یا کافه تریایی می رفت کهریچارد در آن گیتار می زد و بعد باهم به

خانه ی رکسان می رفتند. گاهی هم خود ریچارد غذای تایلندی می خرید و به خانه ی رکسان می رفت.

"مردهای بیلوکسی از چه قماش هستند؟"

قیافه ی کپیسترانو به ذهن رکسان آمد و گفت: "مثل هوه... متراکم و قابل پیش بینی." احتمالاً کپیسترانو از خوراک تایلندی متنفر بود.

"تو احساس تنهایی نمی کنی؟"

"سرم خیلی شلوغه."

او از آن مردهایی است که صد درصد گوشت و سیب زمینی بخور است.

"تا حالا با کسی قرار و مدار ازدواج گذاشتی؟"

"تا جایی که خودم خبر دارم، نه؟"

او با گوشت کلنجر می رود و آخر سر هم با دست آن را تکه تکه می کند.

آنگورا چشمانش را چرخاند و گفت: گمردها خوک صفت هستند. اصلا چرا ما باید با مردها

بخوابیم؟" رکسان اخمی کرد و گفت: "کی گفت من می خوام؟"

"دلت نمی خواد تشکیل خانواده بدی؟"

"یه روزی شاید."

دو مورد آخر فهرست به ذهنش آمد. اما آن بخش مربوط به تلقیح اسپرم بود، کمی در دسر ایحاد می کرد.

"یه روزی؟ رکسان می دونی در سن و سال ما حامله شدن ریسکه؟"

پزشک متخصص زنان خودش هم در معاینه ی سالیانه ی او همین حرف را زده بود.

"این جوری که داره پیش میره، یه سال وقت داریم شوهر پیدا کنیم، یه سال حسابی با

شوهرمون

کیف کنیم و بعد حامله بشیم. البته اگه توی اون سن و سال حامله بشیم. تخمکهای ما دارن پیر

می

شن. می دونی با گذشت هر ماه به نازایی نزدیک تر می شیم؟"

"بس کن دیگه."

آنگورا بینی اش را بالا کشید و گفت: "شاید از نظر تو مهم نباشه. اما من همیشه در ذهنم به پسر و به

دختر رو مجسم کرده م. اصلا نمی خوام به بچه داشته باشم چون به بچه همیشه..."
 رکسان حرف او را کامل کرد: "تحت فشاره".

"درسته. اما دایی والت هیچ وقت تو رو زیر فشار نداشت".

این جور مواقع لازم است آدم ملاحظه کار و حواس جمع باشد.

"نه. اما به نظر من، تمام توقعات خونواده روی شونه ی تک فرزندها سنگینی می کنه".

c

اگر رکسان زندگی اش را هدفمند نمی کرد، آنچه از نام خانوادگی بیدلمن در اذهان مردم تداعی می

شد این بود: مادری که پالانش کج بود و زود عمرش به سر آمد، و پدری دائم الخمر که احتمالا همان

طور که روی صندلی راحتی لم داده بود، جان به جان آفرین تسلیم می کرد.

آنگورا آهی کشید و گفت: "این نوع فشار باعث می شه از آدم کارهای نامقول سر بزنه".

"مثل ازدواج با مردی صرفا برای خوشحال کردن مادر آدم".

آنگورا قصد نداشت مادرش را لذیت کند. چشمانش را بست، لبهایش را به هم فشرد و گفت: "یا

اینکه برای خاطر زنهایی که تحت ستم شوهرشان قرار گرفته‌اند، به همه‌ی مردها پشت کنه و خودش رو فدای اون زنها کنه."

رکسان تعجب کرد که ارزیابی آنگورا تا این حد به ذهنیت او نزدیک است، اما هیچ راهی نداشت جز اینکه دروغ بگوید.

"حرفت احمقانه س."

"راستی؟ یعنی تو حاضری مردی رو وارد زندگیت کنی و زنشبتی؟"

یکدفعه رکسان به یاد فرار و بتنهایی سفر کردنش افتاد.

تو مجبور نیستی به سوالات بی ربط جواب بدی.

"من... به نظرم... راستش زیاد در این مورد فکر نکرده‌م. به هر حال اوچه بخواد بشه، می شه."

"اوه، حالا می بینیم. این قصه سر دراز داره. هیچی ال له بختکی پی نیما. خودت باید باعث و بانی باشی."

"در چه حدی؟"

"البته، تا آخر عمر به خوبی و خوشی."

"همین دیروز بود که از کلیسا زدی به چاک. بازم به تا آخر عمر به خوبی و خوشی اعتقاد داری؟"

"البته. مگه چیز دیگه ای هم می تونه باشه؟"

"اگه بشه گفت تا آخر عمر با رضایت و خرسندی، چی؟"

"مگه بدون مرد هم می شه راضی و خرسند بود؟"

رکسان سرش را تکان داد و گفت: "من بدون مرد هم راضی و خرسندم".

هشتاد و چهار درصد درست می گفت.

آنگورا آه کشید و گفت: "پس تو بمراتب قوی تر از من هستی. من که اصلا نمی تونستم کار تو

رو

تحمل کنم. تمام مدت با زنهای وحشت زده، نقل مکان دائمی، تغییر قیافه، بی پولی، تنهایی."

"او آهی دیگر کشید: "تو خیلی شجاعی C

رکسان اخمی کرد و گفت: "متشکرم".

"جدی میگم. دل و **** می خواد که آدم تحصیلش رو ول کنه و جونش رو فدای افرادی کنه

که

اونا رو نمی شناسه و شاید دیگه هرگز نبیندشون." رکسان بیشتر اخم

کرد.

آنگورا ادامه داد: "خوشی خودت رو فدا کنی فقط واسه اینکه..."

"بسه دیگه، آنگورا. داری منو شرمنده می کنی."

آنگورا دوباره آه کشید و با حسرتی بیشتر گفت: "تا حالا خیال میکردم با زندگیم یه کاری

کردم، اما

حالا می بینم باید همه چی رو از نو شروع کنم."

"تمام این سالها برای موزه کار می کردی؟"

"آره. خیلی هم بد بود. طوری با من رفتار می کردن انگار ببو و پخمه هستم."

"پس واسه چی اونجا کار می کنی؟"

"خانم شاگرد ممتاز دانشگاه، من بعد از فارغ التحصیلی مثل تو انقدرها حق انتخاب نداشتم. با مدرک

تاریخ هنر که نمی تونستم یه کار خوب گیر بیارم. حتی پدرم نتونست در امور هتل داری کاری برام

جو کنه. بنابراین کار توی موزه نوید بخش به نظر می رسید. دیگه به بن بسشت رسیده بود که با

ترینتن آشنا شدم و دلم می خواست پیش اون و خانواده اش باشم. "آنگورا خنده ای الکی کرد و ادامه داد: "به نظرم واقعا پخمه هستم. من هیچ وقت مثل تو باهوش نبوده م. البته خودتم اینو می دونی."

ولی بهره ی هوشی بالا باعث نمی شود آدم زیرک و زرنگ هم باشد. اگر او زرنگ بود، چرا آنگورا را

در این فرار و گریز با خود آورده بود؟ به هر حال، فعلا این زن توقع نصیحتی معرکه و به درد بخور را داشت.

رکسان آهسته گفت: "تو نمی تونی کسی رو مجبور کنی دوستت داشته باشه. تو فقط مسئول احساسات و اعمال خودت هستی."

او این حرف را به عوان اندرز به صدها زن دیگر هم زده بود.

آنگورا سرش را بالا گرفت و گفت: "می دونی چیه؟ کاملاً حق با توئه."

رکسان که دلگرم شده بود، ادامه داد: "بخش کوچکی از وجود تو خوشحال شد که تو با ترینتن ازدواج نکردی."

"نه، من واقعا مشتاق بودم با مردی ثروتمند ازدواج کنم و صدها کیلومتر از خانواده م دور بشم."

عجب حرفهای بی نظیری.

C

"رکسان، من مثل تو نیستم. تنها چیزی که می خوام، یه شوهر و یه خونه و چند تا بچه س. من از اینکه

به این و الون کمک کنم زندگیشون رو بسازن، خوشحال نمی شم."

خیلی خوب شد که آنگورا یک سوهان ناخن سی سانتیمتری از کیفش بیرون آورد و مشغول سوهان

کشیدن به ناخنهایش شد، چون رکسان از آن اظهار ارادت ضربتی گیج شده بود. تمام آنچه آنگورا

گفته بود، حقیقت داشت. رکسان از مدرک تحصیلی اش استفاده نکرده و برای زنان ستم دیده کار

کرده بود، دائم در حال جابجایی بود، تغییر شغل می داد و با صرفه جویی زندگی می کرد، و مهم تر از

همه اینکه تنها بود. بله، او به دیگران کمک می کرد که زندگی شان را بکنند. پس چرا روش زندگی

اش که زمانی به نظرش شاعرانه و پرابهت بود، حالا با توضیح فردی دیگر، از چشمش افتاده بود؟

و بدتر از همه، آنگورا براستی باور داشت که او یک مرد و یکخانه و خانواده را فدا کرده است تا

خورد را وقف دیگران کند. اما در واقع، از کرده پشیمان بود؛ کاری که حتی یک تشکر خشک و خالی

هم پشتش نبود و ردیفی زن محتاج بین او و یک عمر زندگی خوب و خوش ایستاده بودند. رکسان به یادم پیام عجیب روی کامپیوترش افتاد. بله، او متقلب بود که با قلبی خالی از عاطفه و احساس، به دنبال نودوستی و خیر خواهی رفته بود. او امیدوار بود زنان بی کسی که کمکشان می

کرد تا از این طریق زندگی کوله وار و عاطل و باطل خودش را هم پر کند، ممنونش باشند. که البته این هم نه منصفانه بود و نه منطقی.

آنگورا پرسید: "حالت خوبه؟ رنگت یه کمی کبود شده".

رکسان به دروغ گفت: "هنوز کمی خمارم".

"می خوامی من رانندگی کنم؟"

آنگورا هشت بار امتحان داده بود تا گواهینامه اش را گرفته بود. "نه. خوبم. چرا تو یه چرتی نمی زنی؟"

حالا که مساله برخوردی با دی تمام شده بود، آنگورا کمی شل و ول شده بود و بین دو جمله ای که

می گفت، خمیازه ای می کشید. از این گذشته، رکسان دلش می خواست با افکارش تنها باشد. اما

تابلو نشان می داد که فقط پانزده کیلومتر به بزرگراه مانده و این هیچ علامت خوبی نبود. راهی طولانی در پیش داشت و می بایست حواسش را جمع می کرد.

آنگورا با لحنی خمود و بی حال گفت: "نه... می خوام بیدار باشم." کیفش را زیر سرش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. پلکهایش بال بال می زد. گفت: "یهو خوابت... نبره..."

. و خرناسش بلند شد C

رکسان سری تکان داد. تعجب می کرد که خودش را به چه دردسری انداخته است، آن هم در چنین

موقعیتی. او آینه جلو را میزان کرد و حواسش را به پشت سرش هم داد. در آن ساعت از

روز، خودروهایی کمی در جاده ی باتن روژ تردد می کردند. به علاوه، حتی اگر فرانک کیپ به دنبال او

بود، چه بسا وقتی او را در خانه ی پدری اش پیدا نمی کرد، از این کار دست می کشید.
پدرش...

اگر به علت همکاریهای غیرمعمول او اتفاقی برای پدرش می افتاد، او هرگز خودش را نمی بخشید. او

و ن را به طرف رستوران کنار جاده هدایت کرد و یک لیوان بزرگ قهوه خرید. بعد با تلفن همراه

شماره ی پدرش را گرفت. فکر کرد شاید زودتر از سفر برگشته باشد. اما همان طور که انتظار داشت، پیغام گیر به کار افتاد و رکسان خود را ملزم دید که حرف بزند.

وقتی فروشنده ی نوجوان لیوان قهوه را از بالای شیشه ی اتومبیل به دست او داد، کمی از قهوه ی داغ

روی او ریخت و ماجرای کپیسترانو را به یادش آورد. اگر آن روز سر و کله ی کپیسترانو پیدا نشده

بود، اگر او را اخراج نکرده بودند، او در ساعت ناهاری اش سریع خود را به خانه می رساند تا خریدهایش را در خانه بگذارد. و چه بسا وقتی سر و کله فرانک کیپ پیدا می شد، او در آپارتمانش

بود. رکسان بر خود لرزید. معنی اش این بود که به کار آگاه بابت مداخله اش مدیون بود؟

جرعه ای از قهوه اش را نوشید، از آئینه جلو به عقب نگاهی انداخت و اتومبیل را به سمت
بزرگراه

بین ایالتی راند. بجز ماهیچه هی بینی آنگورا، هیچ یک از ماهیچه های بدنش حرکت نمی کرد. با
رادیوی اتومبیل او فقط می شد ایستگاه ان. پی. آر را گرفت که در مورد کاشت سبزیهای معطر
و

انتخاب نوع گیاه و خاک صحبت می کرد. او وسوسه شد که کار نجات را ول کند و در اوقات
فراغتش اکلیل کوهی و مریم گلی بکارد. در واقع، مجری خوسر در رادیو طوری حرف می زد که
انگار

اگر همه به طور مرتب به پونه های باغچه شان رسیدگی و آنها را هراس می کردند، صلح
جهانی برقرار می شد.

اواسط صبح بود که بالاخره پدرش جواب تلفن او را داد و وقتی رکسان صدای الو گفتن خشن
او را

شنید، متوجه شد که چقدر نگران بوده است. پدرش نفس نفس می زد. انگار درست همان موقع
از راه

رسیده بود. یکدفعه قلب رکسان پر از احساس شد.

"سلام، بابا."

"کجایی، رکسان؟ یه پلیس جلوی ورودی خونه ی من نشسته."

"اسمش رو به ات گفت؟"

"کییسترانو. گفت تو به دردر افتاده‌ی C"

رکسان چشم غره ای رفت و گفت: "من خوبم، بابا."

"پس چرا اون اینجاس؟"

"قضیه یه خرده پیچیده س. به هر حال اونم در تعق‌ایب من بود که البته دستش به ام نرسید."

"شروود می گفت یکی هم باهات بوده."

"آنگورا بود."

بمحض اینکه اسم آنگورا را برد، خرناس دختر عمه اش متوقف شد و سرش را بلند کرد.

عالی شد.

"خیال می کردم دختر عمه ات آخر این هفته شوهر می کنه."

"کرد. منظورم اینه که قرار بود بکنه."

رکسان گلویش را صاف کرد، صدایش را پایین آورد و گفت: "ماجراش مفصله. چند روز دیگه

زنگ می زنم و همه چی رو برات تعریف می کنم."

آنگورا با چشمانی نیمه باز به رکسان نگاه می کرد.

"در ضمن، به کار آگاه کییسترانو بگو من به بیلوکسی برگشته م."

پدرش پرسید: "تو به خطر افتاده ای؟"

"حالم خوبه، بابا. راست میگم."

پدرش آهی کشید و گفت: "می بایست این طوری از مدرکت استفاده می کردی، ها؟ با یه سری

آدمهای ناباب موش و گره بازی می کنی؟"

رکسان بزحمت آب دهانش را قورا داد. سعی می کرد احساس دختر کوچولویی را که بد

رفتاری

کرده است، نداشته باشد. گفت: "به ات زنگ می زنم، بابا."

و سراپا ندامت دکمه را خاموش کرد. سپس خنده ای بشاش تحویل آنگورا داد و گفت: "خوب

خواییدی؟"

آنگورا کش و قوسی رفت و گفت: "آره. موضوع چیه؟"

"به بابا زنگ زدم که بدونه ما دیشب توی خونه ش بودیم."

"کار آگاه کپیسترانو دیگه کیه؟"

"هیچ کی بابا، ولش کن. اون مرکز خریده؟"

اگر آنگورا سریع حواسش منحرف نمی شد که دیگر آنگورا نبود.

گفت: "آره. از این خروجی برو. باید پول خرج کنیم."

رکسان هشدار داد: "من انقدرها پول ندارم ها!" c

در واقع او فقط چهارده دلار و بیست و دو سنت در کیفش داشت که از ناچیز هم کمتر بود. آنگورا با بی صبری گفت: "آه...وقتی کارت اعتباری ترینتن پیش منه، کی به پول نقد احتیاج داره؟"

"قبلا اینو نگفته بودی." فصل

یازدهم:

آنگورا پشت سر رکسان ایستاده بود و اندام او را در آینه نگاه می کرد. برای لحظه ای حسادتش گل

کرد. از طرفی هم به خود می بالید که لباسی متفاوت از لباسهایمیشگی رکسان برایش انتخاب کرده است.

"چقدر محشر شدی."

رکسان چشمان قهوه ای رنگش را به آینه دوخت و گفت: "خیلی هم مسخره به نظر می رسم."

آنکورا آهی کشید. هیچ چیز بیشتر از این لج آدم را در نمی آورد که زنی زیبا قدر بهشناخت زیبایی

خود نباشد. دی چندین بار گفته بود حیف از آن گونه هایاستخوانی که مال رکسان است. و یکی از

تحقیرآمیزترین خاطرات آنگورا این بود که وقتی جراح پلاستیک می خواست بینی او را عمل

کند، دی عکسی از رکسان را بهجراح نشان داده و از خواسته بود بینی خوک مانند آنگورا را شکل

بینی رکسانکند. قبل از عمل هم با ماژیک سیاه طرح بینی رکسان را روی بینی آنگورا کشیده بود.

دی مصرانه گفته بود: "این بینی مادرمه و مال تو هم باید این شکلی بشه".

وقتی آرواره ای آنگورا شکست و آن را جا انداختند و بعد داندانهایش را بریسگذاشت، او ورکسان را

با دخواهران دو قلو غوضی گرفت، بجز در مورد باسنها وموهایشان. رنگ طبیعی موهای آنگورا قهوه

ای دودی بود، اما دی اصرار داشت همخیال کنند موهای او بهطور طبیعی طلایی است، چرا که از

وقتی آنگورا به مهدکودک می رفت، دی موهای او را رنگ می کرد.

آنگورا برای اطمینان خاطر رکسان گفت: "به زمان احتیاج داری تا به تیپ جدیدت عادت کنی. تو اونو به زانو در میاری." "چه کسی رو؟"

"هر کسی رو".

رکسانلبخند تمسخرآمیز زد. اما وقتی رکسان چرخی زد و آنگورا هیکل باریک او را در آن شلوار

چرمی قهوه ای و بلوز صورتی و نیم چمنه ی پاشنه بلند بررسی کرد، متوجه تغییر رفتارش شد.

او در فکر کسی بود.

رکسان کمر شلوار را کشید و گفت: "این شلوار از پوست حیوانهایی که به بدنشان چسبیده هم تنگ تره."

c

آنگورا پوزخندی زد و به سوی فروشنده رفت که کمی دورتر می پلکید و گفت: "ما این لباس و بقیه ی چیزها رو برمی داریم."

"آنگورا، نمی تونم اجازه بدم تو تمام اینها رو واسه من بخری."

"چرا نخرم؟ تازه، تو منو نجات دادی."

آنگورا کارت اعتباری طلایی رنگ ترینتن را در هوا تکان داد و گفت: "اصلا محدودیتی نداره."

آنگورا با شفعی آشکار کارت را به فروشنده داد. بعد از بلایی که ترینتن سر او آورده بود، مقروض

کردنش کیف داشت. هر چند حالا با پول و پله ی دارما و ثروت شوهر مرحومش، می شد کل آن فروشگاه را هم خرید. آنگورا با این کار عقده اش را خالی می کرد.

از دیروز خشم و غضبی در وجود آشیان کرده بود که باعث شده بود پوست تمام بدنش بخارد و

بسوزد. نفرت او از ترینتن تصورناپذیر بود، چرا که او باعث شده بود آنگورا تا ابد عصبی و کینه ای

شود. او که نمی توانست خودش را کنترل کند، محکم و دیوانه وار پوست گردنش را خاراند. تریتتن

بعد از تباها کردن زندگی او، حقیقت نبود تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کند. او حیواندروغگو و

مفلوکی بود، و آنگورا را بگو که خودش را برای او حفظ کرده بود و آرزو داشت جاننش را فدای او

کند، فقط برای اینکه دی با اطمینان گفته بودانگار تریتتن و او برای هم ساخته شده اند. "بهتره واسه کهیرها ت یه پمادی، چیزی بگیریم."

آنگورا با شنیدن این حرف، از خاراندن خود دست برداشت و احساس کرد مثل بچه ای ده ساله شده است. گفت: "خوب می شم".

بعد خودش را صاف و صوف کرد. اما تا چند لحظه گیج بود و سعی می کرد بفهمد که کجاست. گاهی ذهنش او را به جایی دیگر می برد.

"آنگورا؟"

کلیلباس آویخته از جالباسی، مپوش زشت و بد ترکیب، آینه ی سهسویه. او، بله، او در فروشگاه بود. زورکی لبخندی تحویل رکسان داد. سپس گردن خراشیده و خونآلودش را زیر یقه ی بلوز

ابریشمی تازه اش پنهان کرد و گفت: "توقف بعدی، آرایشگاه." رنگ از روی

رکسان پرید. گفت: "ها؟"

آنگورا ذوق کرد. دستش را روی شانه ی دختر دایی اش گذاشت و گفت: "وقتی کارمون تموم شد، دیگه هیچ کی ما رو نمی شناسه".

و با دیدن حالت جدی چهره ی رکسان، گفت: "منظورم این نیست که الان ریخت تو بده".

C

رکسان به آرامی موهایش را پشت گوش زد و گفت: "نه. حق با توئه. من می تونم دست کم برای مدتی چهره ای تازه داشتم باشم".

آهان. پسرکسان می خواست کسی را تحت تاثیر قرار دهد. دکتر کارل؟ آنگورا نمی توانست کارل را

سرزنش کند، چون آن مرد بی نهایت مردانگی داشت. زمانی خودش هم عاشقاو بود، اما اوضاع بر وفق مرداش نشده بود. با این حال، هنوز از فکر او بیرون نرفته بود.

سال آخر دانشگاه، آنگورا هر روز موقع ناهار روی نیمکتی در زیر سایه ی یک درخت روبروی محل

کار دکتر کارل می نشست و کرفس و گل کلم میخورد و اگر هوا اجازه می داد، دکتر را روی پلکان

ساختمانش تماشا میکرد. برنامه ی دکتر کارل هرگز تغییر نمی کرد. راس ساعت دوازده، سر و کله ی

اوبا پاکتی قهوه ای رنگ پیدا می شد. بعد مشغول خوردن ساندویچی می شد که به نظر می رسید

خوشمزه است و هر روز هم یک بسته ی کوچک چیپس و یک بطری آبمیوه داشت. در حال خوردن، روزنامه هم می خواند. البته آن قدرها هم نمی توانست روزنامه بخواند، چون هر دختری از کنار

او رد می شد، می ایستاد و با او خوش و بش می کرد، یا دست کم سلامی می کرد. او هم مودبانه لبخندی می زد و در حال جویدن، سری تکان می داد. گویی خودش متوجه نبود در دل دخترها چه آتشی به پا کرده است.

بله. او عاشق دکتر کارل بود. هر شب در ذهنش می دید که با او در خیابان قدم می زند و گرم گفتگویی طنز آلود هستند و او طوری سر دکتر را گرمی کند که دکتر در آن واحد پی می برد سرنوشت آنان باهم رقم خورده است. امروز که می شد، او روی همان نیمکت می نشست، سبزیهای

خام خود را می جوید و از خودش بیزار می شد که چرا دخترهای شجاع باریک اندام و شاداب از

لبخند افسونکننده ی او بهره مند می شوند.

یک روز سر و کله ی رکسان رکسان در محلغذا خوردن دکتر کارل پیدا شد. یک جزوه یا از این

جور چیزها در دست داشت که آن را به دکتر داد تا نگاهی. آنگورا آن صحنه را تماشا می کرد. وقتی

دید دکتر از دختردایی او دعوت کرد کنارش بنشیند، از شدت حسادت آتش

گرفت. ساندویچ خوشمزه ی دکتر دست نخورده ماند و وقتی در مورد آن کاغذ حرف میزدند، سرهایشان در هم فرو رفته بود. کارل حرف می زد و سر و دستش را تکان میداد، و رکسان

هم هر کلمه ای را که از دهان او بیرون می آمد، با خط خرچنگقورباغه اش می نوشت. بعد از آن بود که آمدن رکسان بیشتر و مرتب تر شد و دائم یادداشت و جزوه می آورد و به نظر می

رسید احتیاج دارد دکتر راهنماییش کند. کارل همچون مردی خوب و مهربان، مصاحبت دختر دایی C

او را تحمل میکرد، اما صد درصد می دانست که رکسان اصلا مثل آنگورا نیست و با مردهای زیاد بیوده است.

آن موقع، یکی دو سالی می شد که او و رکسان باهم زندگی میکردند، اما فقط زمانی یکدیگر را می

دیدند که آنگورا در درسهایش احتیاج به کمک داشت یا می بایست برای امتحانات درس می خواند. آنگورا هرگز بروز نداد که به تماشای ناهار خورد دکتر کارل می نشیند و اصلا هم به روی خود

نیاورد که می داند رکسان عاشق دکتر شده است. اون نمی توانست دختر دایی اش را از خود براند. برای فارغ التحصیل شدن به کمک او احتیاج داشت. بنابراین، مثل همیشه خفقان گرفت و دلش می خواست بداند چرا دخترهای خوب شانس ندارند.

آنگورا دندانهای بی عیب و نقص خود را به هم سایید. او دیگر از اینکه دختری خوب باشد، خسته شده بود.

خاک بر سرت، آنگورا.

آنگورا یکدفعه به خود آمد و متوجه رکسان شد. گفت: "اوه، معذرت می خوام".

رکسانسرش را مج کرد و گفت: "حالت خوبه؟ بهتره یه متل پیدا کنیم کمی استراحت کنیم و یه فیلم

هم ببینیم. تو دیروز روز سختی رو گذروندی." آنگورا دلش می

خواست فریاد بکشد.

زندگی من هر روز سخت و مشقت باره.

امانگرانی واقعی آشکار در چشمان رکسان او را به خود آورد و احساساتی آشنا در دلش رخنه کرد. یک لحظه فکر کرد ای کاش رکسان به دنیا نیامده بود و لحظه ای بعد، از صمیم قلب تایید او را

می خواست. خدایا، چقدر راحت می توانست از رکسانکه به نظر می رسید منبع تمام مشکلات و همزمان حلال مشکلات است، متنفر باشد. مدت‌های مدید، وقتی آنگورا بدجوری به رکسان احتیاج داشت، او غایب بود. ونفرت شدید به همان سرعتی که آمده بود، فروکش کرد و علاقه و عاطفه در بدنش جاری شد.

"تو می خواهی از زیر رنگ کردن مو شانه خالی کنی؟"

"رنگ مو؟ این چیه دیگه؟"

آنگورا چشم غره ای رفت و گفت: "همه چی رو به من واگذار کن".

در کمال تعجب آنگورا، رکسان مطیع شده بود. او در آرایشگاه مانند بچه ای مطیع و محتاط که محتاج

سرپرست بود، رفتار می کرد و بعدا که آنگورا به آرایشگر کمکی کرد کلاه گیسی انتخاب کند تا

سر شانه ی رکسان برسد و با موهای صاف و پرکلاغی او جور در بیاید، رکسان غر می زد که

چقدر C

طولش می دهند و وقتیابروهایش را بر می داشتند، آخ و واخ می کرد. اما بغیر از اینها، تسلیم

شده بود. یک ساعت بعد، آرایشگر صندلی چرخان رکسان را چرخاند. دگرگونی رکسان برآستی قابل

ملاحظه بود و این بار آنگورا نتوانست مانع طغیان حساد خود شود.

اطرافچشمان قهوه ای رنگ او را مژه های بلند احاطه کرده و پوست برنزه اش چقدر صاف و نرم

شده بود. و او با آن گونه های برجسته و قابل ملاحظه، بینی کوچک سربالا، لبان قلوه ای که به طور

طبیعی قرمز رنگ بود، و آن چانه ی کوچولویقوی، غوغا می کرد. چهره ی او با آن موهای کوتاه

پرپشت تیره رنگ بیشتر جلبتوجه می کرد. درست مثل هنرپیشه های ده ه ی پنجاه شده بود.
 آنگورا زیر لب گفت: "محشر شدی."

رکسان خنده ای طنعه آمیز کرد و ایستاد تا دستی به لباسش بکشد، و گفت: "واسه این همه به
 به و چه متشکرم، اما بهتره راه بیفتیم."

دختردایی اش مثل همیشه به ریخت و قیافه ی خود اعتنایی نداشت. ناامیدی گلوی آنگورا را می
 فشرد. اگر خدا به او لطف کرده و اندامی تراشیده و قلمی نصیبش کرده بود، بی شک ملکه زیبایی
 می

شد. دستش را بالا برد تا نیم تاجش را لمس کند، اما یادش می آمد که آن را درون گذاشته
 است. احتمالاً رکسان تصور می کرد که او تهی مغز است، اما دست خودش نبود. تاجها ره آورد
 چند تا

از موفقیتها یا بود. بعضی شبها که کابوس می دید و از خواب می پرید، یکی از تاجهای پیرتلالو و
 باشکوهش را از محفظه ی چرخانی که مادرش آن را سفارش داده بود، برمی داشت و آن را بر
 سر

می گذاشت، دوباره به دختخواب می رفت و سرش را طور بروی بالش می گذاشت که سنگهای
 تاج

آسیب نبینند. او همیشه در خواب می دید که برنده شده است و تاج بر سر دارد.

آنگورا در حالی که با کارت اعتباری یکنفر دیگر دسمتزد آرایشگر را به اضافه ی پول لوازم

آرایش، عطر لوسیون، اسپریمو، سشوار، بیگو دی برقی، بابلیس و یک خروار وسایل آرایش و زیبایی دیگر میداد، گفت: "خواهش می‌کنم."

ترینتن، بگیر که آمد.

"گمان می‌کنی موفق بشیم تا چهارشنبه ی دیگه به ساوت بند برسیم؟"

و آنگورا بشدت یکه خورد و وقتی رکسان دست او را کشید و با عجله از پیشخوان دورش کرد و گفت: "صدات رو بیار پایین؟" آنگورا اخمی کرد و گفت: "چرا؟"

"چون..."

دختر دایی اش حسابی عصبی بود.

C

"چون ما داریم تنهایی سفر می‌کنیم و باید خیلی مراقب باشیم."

آنگورا ذوق زده شد. پرسید: "این ماله به کار آگاهی که دنبال تو می‌گرده، مربوطه؟" "نه. بیا بریم."

آنگورا در برابر لحن تند رکسان گفت: "باشه."

وبه دنبال او به طرف پیشخوانی رفت که یک خروار کیسه یخ‌ریشان در آنجا بود. اما به نظر می‌

رسید رکسان عصبی است. او نگاهی به ساعتش انداخت و بعدباهم به طرف پارکینگ رفتند. از قرار

معلوم، رکسان می خواست در ارتباط با دکتر کارل برنامه ای پیاده کند. سپس فکری جالب به ذهن

آنگورا رسید. آیا دلیلی اصلی اینکه رکسان تا به حال ازدواج نکرده بود، دکتر کارل بود؟
آنگورا بهنیمرخ متفکر رکسان خیره شد و لبهایش را به هم فشرد. نقطه ضعف دختردایی اش را پیدا

کرده بود. یکی از عجایب هفتگانه... بالاخره رکسان هم آدم بود.

فصل دوازدهم:

رکسان سعی می کرد آن چند سطر را دقیقاً مثل نوار تکرار کند. "یک، دو، سه... و همه را به فرانسه تلفظ کرد.

آنگورا با دهان پر از چیپس گفت: "خیلی سریع به این زبان مسلط میشی."

او از صبح آن روز که در رستوران مک دونالد بیسکویت و گریوی خورده بود، یک بند در حال خوردن تنقلات بود.

رکسان پخش صوت را خاموش کرد و بعد شانه های منقبضش را چرخاند. دیشب خوب نخوابیده

بود. با اینکه آنگورا سنگ تمام گذاشته و اتاق مجلل در متل گرفته بود، حقیقت این بود که رکسان به

تشک خوشخواب و بالش کوتاه و نرم عادت نداشت. و همین باعث بی خوابی او شده بود و

دائم

عذاب وجدان داشت. اگر او از برنامه ی نجات دست می کشید، دست کمی از مردم دیگری
نداشت

که سرمیز ضیافت شام در مورد مشکلات اجتماعی غرولند می کردند و تصورشان این بود که
راه حل

مشکلاتشان در دست سیاستمداران و سازمانهای مذهبی و این جور چیزهاست و هیچ ربطی به
آنان

ندارد. از همه بدتر، نمی خواست اقرار کند که حق با پدرش است. آه...دیگر از فکر کردن

خسته شده بود. شاید به این دلیل بود که آنگورا اهمیتی نمی داد دیگران

برایش تصمیم بگیرند... این مساله کمتر باعث تنش عصبی می شد تا اینکه آدم بداند بابت
زندگی

سوت و کورش نمی تواند کسی را بجز خودش سرزنش کند. رکسان لب پایین اش را گاز

گرفت. هیچ کس نیست که در تمام لحظات زندگی اش خوشحال و راضی باشد، نه؟

" آنگورا پرسید: "چیزی گفتی؟"

آیا او بلند حرف زده بود؟

"نه".

"خیال کردم چیزی گفتی. الان کجاییم؟"

"چند کیلومتر مونده به لیتل راک".

"آرکانزاس؟"

"درسته."

رکسان جاده ای پیچ در پیچ را که به ساوت بند منتهی میشد، انتخاب کرده بود. صبح آن روز آنان

در یک باشگاه ورزشی دولتی توقف کرده بودند تا او به طور فشرده به آنگورا تعلیم شنا بدهد. با

اینکه آنگورا دلش نمی خواست سرش را زیر آب کند تا موهایش خیس نشود، و از نگه داشتن نفسش هم امتناع کرده بود، آن جلسه بخوبی پیش رفته بود؛ یعنی اینکه هیچ یک از آنان غرق نشده

بود. اما آنگورا به دلیل وجود پستی و بلندیهای سخاوتمندانه ی اندامش، مثل یک تکه چوب پنبه روی

آب بالا و پایین رفته تا بالاخره توانسته بود مثل مرده روی آب بماند. در این موقع رکسان اعلام

کرده بود که او فارغ التحصیل شده است.

در واقع، او از مسیری می رفت که احتمالش کم بود فرانک کیپ و کیپسترانو رد او را پیدا کنند. بعد

از رسیدن به شهر جکسون در می سی سی پی، به سمت چپ تغییر مسیر داده بود و هر شصت

کیلومتر توقف می کرد تا آنگورا به توالت برود و یک کوکاکولا وشکلات بخرد. منظره ی آنجا بی نظیر بود.

هر چه از شمال دورتر می شدند، منظره ی خزان بیشتر خود را نشان می داد و خاطره ی پاییزهای

خوب و راحتی که در ایندیانا داشت، برایش زنده می شد. اگر همین طور تفریحی رانندگی می کرد، سرشب به اسپرینگ فیلد در مسیوری می رسیدند و سه شنبه شب هم به بلومینگتن، ایلی نویز،

و بعد از ظهر چهارشنبه هم به ساوت بند در ایندیانا.

در آن لحظه، هر دو از نشستن خسته شده بودند و رکسان هم از شنیدن تکراری نوار سرگیجه گرفته بود. خط زدن مواردی از فهرست زندگی اش، نوعی دستیابی به موفقیت را در او زنده می کرد. داخل جعبه ای که روی صندلی عقب بود، یک کتاب جلد چرمی قرار داشت که حاوی سه نمایشنامه های شکسپیر بود. در این مورد ولخرجی کرده بود. اما انگار مرض خرید و خل بازی آنگورا به او هم سرایت کرده بود، زیرا از خریدن یک دستمال گردن ابریشمی بلند لیمویی که انگار

با او حرف می زد، بشدت ذوق زده بود. حالا از خرید خودش دچار عذاب وجدان شده بود، اما عذاب وجدان به گروه خون آنگورا نمی خورد.

رکسان می بایست اقرار می کرد که دختر عمه اش یاد گرفته است چطور اشرافی و با فیس و افاده

زندگی کند. آن موقع ها، از این جور پول خرج کردن چندشش می شد، اما با توجه به همان چند ساعت روز قبل، رکسان اعتراف می کرد که اگرچه پول خوشبختی نمی آورد، مسلماً باعث می شود

حال کسی که از لحاظ روحی درب و داغون است، جایباید. کم کم متوجه می شد که پولدارها الزاماً □□□□ دیو سرشت نیستند، البته به استثنای عمه دی.

آنگورا به پرچمی در جاده اشاره کرد که در مقابلشان در نور بیحال روز این طرف و آن طرف مب

رفت و روی آن نوشته شده بود: جشنواره ی پاییزی لیتل راک، از دهم تا بیست و یکم اکتبر. "می شه توقف کنیم؟"

"البته. لازمه توقف کنیم تا من کمی به پاهام حرکت بدم."

"من که دارم از گشنگی هلاک می شم."

"هنوز خرده های چیپس روی چونه ت مونده."

چند کیلومتری که جلوتر رفتند، وارد منطقه تجاری و مسکونی خارج شهر لیتل راک شدند.

آنگورا بالا و پایین پرید و گفت: "تابلو نشون میده جلو جای پارک هست. اوه، جمعیت رو بین. جشنواره تموم نشده."

از فردا، رکسان مسزان شکر مصرفی آنگورا را محدود می کرد. او ون را به سمت پارکینگ راند
و به

طرف محل پارکی رفت که مسوول پارکینگ نشانش داده بود. وقتی از ون بیرون پرید، متوجه
شد

علی رغم نگرانی ذهنی اش، لبخند به لب دارد. بوی ذرت بو داده در محیط پیچیده و صدای ارگ
هم

فضا را پر کرده بود. زوجها دست در دست یکدیگر همراه با بچه یا بدون بچه در هر مسیری
دیده

می شدند. رکسان احساس کرد اضطرابش از بین رفت. در آن شلوار جین کشی و بلوز قرمز
ابریشمی، و با آن طرز آرایش و مدل موی تازه اش، احساس بیگانگی می کرد، اما از این تغییر
قیافه

لذت می برد. آزادی بیشتری احساس می کرد؛ آزاد برای خوشگذرانی. و وقتی متوجه شد
فراموش

کرده است چگونه باید خوشگذرانی کرد، یکه خورد.

اولین انتخاب آنگورا، سوسیسی و آبجو بود. رکسان هم دلی از عزا در آورد، که البته می دانست
بعدا

پشیمان می شود. بعد سوار چرخ فلک و گردونه شدند. سپس چشم آنگورا به سفینه ی فضایی
افتاد و

از رکسان خواست سوار آن شوند، که البته چیز خوبی هم بود، چون بعد از آن آنگورا سر گیجه گرفت، که به کمک هم احتیاج داشت. هنوز هم پایش را در یککفش کرده بود که باید روزی خلبانی یاد بگیرد.

رکسان متوجه شد دوری از دی باعث شده است اعتماد به نفس آنگورا بیشتر شود. فقط خدا می

دانست این زن چه بلایی سر دخترش آورده و چطور به او لطمه ی روحی زده بود. رکسان خوشحال

بود که می دید دختر عمه اش از بازیهای مخصوص بچه ها لذت می برد و سوغاتیهای مسخره می

خرد. آنگورا خیلی ذوق می کرد. به واسطه ی تاجی که روی سرش گذاشته بود، عده ای از محلی ها خیال می کردند آدم معروفی است.

وقتی زن چاق و چله ای که در غرفه ای پشمک می فروخت، فهمید آنگورا صاحب عنوان است، از او

تقاضا کرد که در محوطه ای که مراسم انتخاب ملکه زیبایی دختر بچه ها تشکیل می شد، داور

شود. رکسان از این فرصت استفاده کرد تا از او جدا شود و چند تاتلفن بزند. قرار شد یک ساعت بعد کنار اتومبیل یکدیگر را ببینند.

وقتی رکسان از کنار چرخ فلک رد می شد، احساس کرد تعقیب می شود. با اینکه می شد آن را

حدس پنداشت، صدای گامهای سنگین پشت سرش خیلی قاطعانه و حساب شده بود. او ایستاد تا نوشابه بخرد، و صدای قدمها هم قطع شد. کاملاً حواسش را جمع کرد و سریع برگشت و نگاهی به محوطه انداخت، اما چیزی مزنون ندید. با خیال راحت نفسی کشید. ظاهراً قوه ی تخیل او پیشی گرفته بود.

محوطه ی جشنواره پر از نوجوان، و بوی ناشی از ترقه همه جا پخش بود. چراغهای چشمک زن اطراف وسایل بازی روی صورت مردم نور می انداخت. صدای جیغ و داد سرنشینان هیجان زده ی رولر کاستر به اوج می رسید و بعد رنگ می باخت. غرفه ی کیکفروشی پر رونق بود و بویی خوش از آن به مشام می رسید. صدای خنده ی بچه ای در فضا پیچید و رکسان هم بی اختیار خنده اش گرفت. از چه موقع او تبدیل به زنی بدگمان و طعنه زن شده بود؟ به طرف ردیفی میز پیک نیک نزدیک در خروجی رفت که سر و صدا در آنجا کمتر بود، تا بتواند چند تلفن بزند. می خواست اول با سرپرستش حرف بزند و بعد هم با پدرش. در این فکر بود که

عمه ی وحشتناکش هم حق دارد بداند آنگورا صحیح و سالم است. یکی دو تا جوان لات از کنارش

رد شدند و برایش سوت زدند. رکسان واکنشی نشان نداد، اما هرگز یادش نمی آمد کسی برایش

سوت زده باشد. در واقع در دانشکده که مردها را از خود می راند. سن و سال دید انسان را تغییر می دهد.

او یک میز و نیمکت خالی را انتخاب کرد و با دستمالب خردههای ذرت بو داده را از روی آن پایین

ریخت و رو به جمعیت نشست. از بلندگوی محوطه برنده ی مسابقه ی نمایشنامه اعلام شد. همچنین www.romansara.com

اعلام شد مادر بیلی کانلی به چادر اشیای گم شده مراجعه کند و بچه اش را ببرد. رکسان در کیفش

به دنبال تلفن همراه گشت. می ترسید به پدرش زنگ بزند، شاید او...

"بالاخره تنها شدی؟"

رکسان با شنیدن لحن تهدیدکننده ی صاحب صدا، احساس کرد قلبش از حرکت باز ایستاد. در حالی

که دستش کورمال کورمال در کیف به دنبال اسپری فلفل می گشت، سرش را آهسته بالا کرد. مرد

غریبه بلند قد و لاغر اندام بود با موهایی بور که تا سرشانه اش می رسید. صورتش لاغر و استخوانی، و چشمانش خیلی به هم نزدیک بود. اصلا نمی شد فرانک کیپ را مردی خوش قیافه به

حساب آورد. رکسان گیر افتاده بود. پرسید: "تو رو می شناسم؟"

مرد در حالی که دست لاغرش را مثل گیره دور ساعد رکسان حلقه کرده بود، گفت: "نه. اما من تو رو

می شناسم. به ذهنت خطور نکنه توی کیفیت دنبال اسلحه بگردی، خانم کوچولو. اگه چیزی رو که می خوام به ام بگی، آسیبی نمی بقینی."

در اثر فشار دست فرانک کیپ، مچ دست و انگشتان رکسان بی حس شده بود. گفت: "نمی دونم راجع به چی حرف می زنی."

ذهن رکسان به دنبال راه فرار کار می کرد، اما میزها و نیمکتها به هم چسبیده و او را آنجا گیر انداخته بود.

صدای خنده ی فرانک طنین افکند، که هر کس آن نزدیکی بود، خیال می کرد آنان دارند دوستانه

گپ می زنند. گفت: "البته که می دونی. تو ملیسا و رجینا رو از مندور کردی و حالا ازت می خوام اونا رو به من برگردونی."

"من فقط اونا رو توی فرودگاه پیاده کردم. نمی دونم کجا رفتن."

او فشار دستش را محکم تر کرد. "دروغگو. بهتره حرف بزنی. نشونی و شماره تلفن اونا رو می خوام."

رکسان بلوف زد و گفت: "پلیس دنبالت می گرده. اونا می دونن که تو بی اجازه وارد آپارتمان من شدی."

کیپ لبخند تمسخرآمیز زد و گفت: "اون آپارتمان بنجل تو از قبل به هم ریخته بود. وقتی من وارد

آونجا شدم، خیال کردم یکی دیگه هم از دست دخالت‌های بیجای تو جونش به لب رسیده."

رکسان آب دهانش را قورت داد و گفت: "تو روی کامپیوتر برام پیغام گذاشتی؟"

او دولا شد تا به رکسان نزدیک تر شود، دندان نیش بالایی اش را آشکار کرد و گفت: "من شبیه بیل

گیتز هستم؟ اونا کجان؟"

"نمی تونم کمکت کنم."

او با دندان‌هایی برهم فشرده گفت: "می تونی، با اینکه دور و بریهات مثل پشه لگدمال می شن."

چهره ی رکسان از شدت خشم سرخ شد و لب‌هایش سرد.

و لبخند شهوانی مرد باعث شد چشمانش حتی ریزتر شود. گفت: "بهتره تو رو با خودم ببرم تا

مجبور بشی حرف بزنی."

صدایی آرام و ملایم از پشت سر او به گوش رسید. "احتیاجی نیست."

رکسان سرش را بالا کرد. کارآگاه کپیسترانو پاهایش را از هم باز کرده و ایستاده بود و یک سیب

کارامل دار را گاز می زد. با اینکه رکسان از اذعان این مطلب نفرت داشت، از دیدن آن احمق خیلی خوشحال شده بود.

"ولش کن، کیپ."

"تو کی هستی؟"

کارآگاه گازی دیگر به سیب زد و گفت: "کسی که اگه اونو ول نکنی، یه گلوله حرومت می کنه."

کیپ ساعد رکسان را ول کرد و گفت: "به تو ربطی نداره."

"تو در سرقت مسلحانه ی بیلوکسی که باعث شد دوست من در حالت اغما فرو بره، مظنون هستی."

او سیب را قورت داد، سرش را به سوی کیپ خم کرد و ادامه داد: "پس هر کاری می کنی، به من مربوطه."

کیپ خودش را صاف و صوف کرد و گفت: "تو پلیسی؟"

"اوهوم. و از نوع غیر قابل پیش بینی."

او آشغال سیب را در سطل زباله انداخت. دستش را با شلوار جین اش پاک کرد و گفت: "فقط منتظر لب تر کنی تا همینجا چالت کنم."

آن اوباش رذل دستش را کنار کشید، لبخند افسونگرانه زد و گفت: "دارم میرم."

کیپیسترانو با خنده گفت: "می تونی ماشین قراضه ات رو توی پارکینگ توقیف وسایل نقلیه پیدا کنی."

صورت مرد درهم رفت. گفت: "تو ماشین منو بکسل کردی و بردی؟"

کیپیسترانو گفت: "به دلیل تمام شدن مدت معاینه فنی و نداشتن چراغ عقب. رعایت ایمنی لازمه."

لبان کیپ منقبض شد، اما حرفی نزد. بعد از اینکه از کنار کیپیسترانو رد شد، دستش را به شکل هفت

تیر بالا آورد، به حالت تصنعی رکسان را هدف گرفت و ماشه را کشید. این اخطار رکسان را لرزاند. از

جا بلند شد و تاوتاو خوران عقب رفت تا از شر میز و نیمکت خلاص شود. حالا کیپیسترانو به اوضاع

مسلط می شد. رکسان پیش از آنچه قصد داشت، خود را عقب کشید.

کار آگاه بالحنی خشک و کنایه آمیز گفت: "خواهش می کنم. قابلینداشت."

"تو از کجا اومدی؟"

"از اکنز.یه شهر کوچیک باتلاقی در جنوب بیلوکسی. " رکسان آهی کشید و گفت: "چطوری پیدام کردی؟" "اون ماشین عتیقه ی مرگبارت مثل فانوس دریاییه."

"اما از کجا میدونستی از کدوم مسیر میرم؟"

"پدرت گفت به بیلوکسی برمی گردی.اما با شناختی که از تو داشتم،مسیر مخالفت رو در پیش گرفتم."

"کییسترانو در مورد پدر او چه فکری کرده و پدرش در مورد او چه فکری کرده بود؟" تو منو نمی شناسی."

"بعدش هم که دختر عمه ت با اون کارت اعتباری دزدی کلی ریخت و پاش کرد."

"دزدی نیست."

"مال اونم نیست."

"نامزدش به اش داده."

"همون یارو که توی کلیسا قالش گذاشت؟"

"اینا رو از کجا می دونی؟"

"پدرت از قول تو گفت اون زنی که همسایه ش دیده بود،دختر عمه توئه.من به عمه ت زنگ زدم تا

مطمئن بشم. اون همه چی رو مفصل برام تعریف کرد."

معلوم بود که همه چیز را می گفت."

"دلخور نشی ها، ولی عمه ت از اون سلیطه های روزگاره."

خوب، دست کم او این یک مورد را درست کشف کرده بود.

"خیال می کردی کی با منه؟"

"ملیسا کیپ."

"چه تصور احمقانه ای."

کارآگاه فقط شانه ای بالا انداخت که بیش از هر حرفی لج رکسان را درآورد.

رکسان پرسید: "چه موقع کیپ رو دیدی؟"

"امروز صبح توی پمپ بنزین چشمم به اش افتاد و فکر کردم حتما داره تو رو تعقیب می

کنه. بنابراین دنبالش کردم."

"اونم با پدرم حرف زده؟"

"پدرت گفت اون به اونجا نرفته."

"اما شاید او پدرم رو تهدید کرده بوده."

کار آگاه طوری شانه اش را بالا انداخت که انگار می خواست بگوید احتمالش هست.
رکسان مجبور شد دوباره بنشیند. تصور اینکه شاید فرانک کیپ برای پدرش گردن کلفتی
کرده

باشد، باعث شد دل پیچه بگیرد. همان طور که در کیفش به دنبال تلفن همراه می
گشت، چشمانش پر از اشک شد.
"باید به اون زنگ بزنی".

دکمه ی اتصال را فشار داد، اما باتری تبفن خالی شده بود. "بخشکی شانس. لعنتی."
و دوباره اشک در چشمانش جمع شد، که اسباب شرمندگی بود. او سریع سرش را بالا کرد و
دوباره پایین انداخت.
"بگیر".

سریع نگاهی کرد و تلفن همراه کوچکی را که به سویش دراز شده بود، گرفت. "متشکرم."
بعد شماره ی پدرش را گرفت. وقتی تلفن زنگ زد، او آهسته و آسوده خاطر نفسی کشید. پیام
گیر به کار افتاد.
"منم، بابا. رکسان".

سعی کرد صدایش سر حال باشد.

"زنگ زدم تا مطمئن بشم حالت خوبه و همه چی مرتبه. منم خوبم. بزودی دوباره به ات زنگ
می زنی".

ارتباط را قطع کرد و غمگین و ناراحت تلفن را به دست کاآگاهداد.

کیپسترانو گفت: "به نظر من، پدرت از اون آدمهاییه که می تونه از خودش مراقبت کنه."

"سالم و سر حال به نظر می رسید؟" ابروان

پرپشت کیپسترانو بالا رفت.

"آخه من کمتر میرم سراغ اون."

"از نظر من آدم سرحالی بود. وقتی باهم قهوه می خوردیم، راجع به ماهیگیری حرف زدیم. اون

نگران توئه."

"پدرم روش زندگی منو تایید نمی کنه."

"معتقده تو می بایست در رشته ی تحصیلی خودت کار می کردی، همونی که مدکش به دیوار

اتاق آویزونه."

رکسان اخمی کرد و گفت: "امیدوارم تو رو کسل نکرده باشه."

"نچ."

کیپسترانو مقابل او روی نیمکت نشست و گفت: "تو خیلی فرق کرده ای."

"بهتر شده ام یا بدتر؟"

صورت رکسان داغ شد. دستی به موهایش که حالا صدقه سر کلاه گیس بلند بود، کشید و

گفت: "عقیده ی دختر عمه م بود. پروژۀ ش شدم".

"دختر عمه ت کجاست؟"

رکسان حالتی مبهم به خود گرفت و سپس از جا پرید. "کیپ!"

کیپیسترانو هم یک پایش را از روی نیمکت رد کرد و گفت: "بیا بریم."

ترس سراپای رکسان را فرا گرفت. بعد از توقف در مقابل سه دستفروش برای سوال در مورد

مسیر، بالاخره چادر راه راه سفید و آبی محل برگزاری ملکه زیبایی بچه ها را پیدا کردند. به

نظر می رسید مسابقه در شرف اتمام است.

تمام دخترکهایی که موهایشان آرایش شده بود، به صف رویسکوی موقت ایستاده بودند و تمام

صندلیها توسط زنان چاق و چله ی که حالتی امیدوار بر چهره داشتند، اشغال شده بود. کلی

تماشاچی

هم دور و بر ایستاده بودند. او با نگاه به دنبال میز داورها گشت. از آنگورا خبری نبود و یک

صندلی هم به گونه ای مشخص خالی بود.

"اون اینجا نیست. تو کیپ رو می بینی؟"

"نه. اون که همین طوری با کیپ نمیره، میره؟"

"گمان نکنم. مگه اینکه اونو گول زده باشه."

که البته از آب خوردن هم ساده تر بود.

"تو به اون هشدار نداده بودی؟"

رکسان عصبی شد. حالت تدافعی به خود گرفت و گفت: "فکر کردم بهتره خبردار نشه و..."

کپیسترانو اخم کرد و گفت: "اون چه شکلیه؟"

"خوشگله. مو بور و تپل مپل."

"اوهوم."

رکسان با شنیدن لحن او، خیره نگاهش کرد. احتمال می داد او از آنگورا و حالت زنانه اش خوشش بیاید.

ناگهان هلله ای در گرفت و مردم شروع به دست زدن کردند. رکسان به صحنه نگاه کرد و در

کمال تعجب، آنگورا را دید که خندان و با تخته ای در دست، وارد شد.

کاآگاه به آنگورا خیره شده بود. "دختر عمه ات اینه؟" رکسان زیر لب

گفت: "آره. اون آنگوراس."

"تیکه ی خوبیه."

رکسان لب پایینی اش را گاز گرفت."

کارآگاه سرش را به طرف او چرخاند و گفت: "شکل خودته."

ضربان قلب رکسان شدت گرفت. برگشت و نیمرخ او را برانداز کرد. ثبات و استواری شخصیتی او به

گونه ای عجیب آرامش بخش بود. اما در عین حال، نوعی هوشیاریهم در او به وجود آمد که استواری شخصیتی همیشه هم دوست داشتنی نیست. او دیگر از سلطه گری مردها جانش به لبش

رسیده بود. به علاوه، چیز زیادی در مورد آن مرد نمی دانست. چه بسا زن و هفت هشت تا بچه داشت. از نظر رکسان، از آن دسته مردها بود که مطمئنا بدشان نمی آید از روی خودشان کپی بگیرند.

رکسان دستش را به طرف او دراز کرد و با لحنی شاد گفت: "دیگه مجبور نیستی اینجا بمونی. به هر حال از بابت کپی متشکرم."

کییسترانو آن قدر به او نگاه کرد تا رکسان دستش را پایین آورد. بعد گفت: "شما دوتا عازم کجایی؟"

"به تو مربوط نیست."

کارآگاه دست به سینه ایستاد و گفت: "قبوله. فقط به من بگو کجا میتونم ملیسا کپی رو پیدا کنم، دیگه هیچ وقت منو نمی بینی."

"حالا باید بابت کاری که کردی، مدیونت باشم که ازم می خوای پته رو به آب بدم؟"

او شانه ای بالا انداخت و گفت: "هر بر چسبی که دلت می خواهد بزن."

"عجب! خیال می کردم تو آدم خوبی هستی."

"هیچ کس تا حالا به من تهمت خوب بودن نزده بود."

"خدا حافظ، کار آگاه."

کار آگاه رو به رکسان کرد و گفت: "گمان کنم همین اطراف پیلکم تا با دختر عمه ت هم آشنا بشم."

رکسان با زبانش گونه اش را باد کرد.

آنگورا با قر و غمزه جلو آمد تا توجه حضار را جلب کند و ملکه ی فتوژنیک و ملکه ی خوش سلیقگی و ملکه هوش و ملکه ی بهترین مو را که داشت روی زمین غلت می زد، و بالاخره ملکه زیبایی جشنواره پاییز لیتل راک را اعلام کرد. وقتی جمعیت متفرق شد، رکسان خودش را به پلکانی رساند که آنگورا از آن پایین می آمد.

آنگورا در حالی که دستش را روی تاجش گذاشته بود، جیغی کشید و گفت: "کیف نداشت؟"

"چرا، داشت. گوش کن. موضوعی پیش اومده و که لازمه سریع بری."

نگاه آنگورا به جایی در پشت سر رکسان خیره ماند. صورتش حالت گربه وار به خود گرفت و گفت: "سلا...م."

کییسترانو گفت: "سلام."

سپس سقلمه ای به رکسان زد که خیلی هم محتاطانه نبود. رکسان اخمی کرد و گفت: "آنگورا، با آقای

کپیسترانو آشنا شو. اینم دختر عمه ی من، آنگورا رایدر."

آنگورا مثل گربه خرخری کرد و گفت: "آقای کپیسترانو، اسم همداری؟"

کارآگاه دستش را دراز کرد و با لبخندی سرسری گفت: "ج=و".

جو.

رکسان لبهائیش را به هم فشرد. این اسم به قدر کافی خوب بود.

"ایشون کارآگاه هستن."

آنگورا گفت: او، کارآگاه!"

سپس مکثی کرد و گفت: "ما توی دردسر افتادیم؟"

رکسان اصلا دلش نمی خواست توی ذوق او بزند. گفت: "کارآگاه جو میگه تو از کارت اعتباری دزدی استفاده کردی."

آنگورا سریع دستش را تکان داد و گفت: "ترینتن خودش این کارت رو به من داد."

کارآگاه دلسوزانه گفت: "آره، می دونم. ترینتن اشتباه کرد. آگه کارت رو بدی به من، سعی می کنم

این سوء تفاهم رو رفع کنم. شما دو تا عازم کجایی؟"

"سا..."

رکسان با چشم غره ای به آنگورا ، حرف او را قطع کرد. "آنگورا، کارت رو بده به کارآگاه."

آنگورا کارت را در کیفش پیدا کرد و بلب و لوچه ی آویزون آن را به کارآگاه داد و

گفت: "اسمت به نظرم آشنا میاد." www.romansara.com.

کپیسترانو تعجب کرد. "حتما دختر داییت راجع به من حرف زده. دوتایی در مورد یه پرونده

کار می کنیم."

رکسان چشم غره ای رفت و گفت: "بیا بریم، آنگورا."

"چی شده، چرا این قدر عجله داری؟"

کپیسترانو گفت: "مردی خطرناک شما دوتا رو تعقیب می کنه، چون دختر داییت حاضر به

همکاری با پلیس نیست."

چشمان آنگورا گرد شد. "راست میگه، رکسان؟"

رکسان چشمانش را به روی کپیسترانو تنگ کرد و گفت: "همکاری با یه نفر، باعث خیانت به

یکی دیگه می شه."

کپیسترانو اخم کرد و گفت: "بین، من باید به بیلوکسی برگردم. اگه امشب میپ تصمیم بگیره

دوباره شما رو تعقیب کنه، من نمی تونم ازتون حمایت کنم. بیا برگرد تا راجع به ملیسا باهم

حرف

بزنیم. اگه حالت بهتر می شه، من اجازه میدم بازم با اون تماس بگیرم."

رکسان درنگ کرد.

کپیسترانو گفت: "همکار بیهوش من، زن و دو تا دختر کوچولو داره. کیپ مستحقه بابت بلایی که سرخونواده ی خودش و این خونواده آورده، تاوان پس بده."

رکسان آهی کشید و آهسته سرش را تکان داد. "باشه... تو منو متقاعد کردی."

کپیسترانو صاف ایستاد. "خوشحالم که سرعقل اومدی."

رکسان با دست به آنگورا اشاره کرد که دنبالش راه بیفتد و خودش به طرف در خروجی به راه افتاد

و سعی می کرد راهش را از لابلاهی جمعیت باز کند.

آنگورا به او نزدیک شد و گفت: "با این حساب ما به سا..."

رکسان سقلمه ای به بازوی او زد و گفت: "نه. متأسفانه باید تعطیلاتمون رو به موقع دیگه تموم

کنیم." "خوب، پس دکتر کارل چی می شه؟"

"آنگورا! بعداً."

وقتی از روی چمنهای لگدمال رد می شدند، کپیسترانو با حفظ فاصله به آنان نزدیک شد. آتش بازی

شروع شده بود و جرقه های آبی و بنفش و طلایی بر فراز سر آنان دیده می شد. اگر زمانی دیگر

بود، او گامهایش را آهسته می کرد تا از آن لذت ببرد، اما حالا دلش می خواست راهی شود.

وقتی به ساختمانی بتونی محل توالتها رسیدند، او رو به کپیسترانو کرد و گفت: "اشکالی نداره قبل از اینکه راه بیفتیم، بریم توالت؟"

کپیسترانو ناگهان خسته به نظر رسید. گفت: "باشه. من منظر می مونم".

او روی خود را برگرداند و به در بزرگ تیکه داد و دستش را به طرف جیب پیراهنش برد تا بسته ی له شده ی سیگارش را بیرون بیاورد.

رکسان بازوی آنگورا را در چنگ گرفت. صبر کرد تا مطمئن شود حواس کپیسترانو به جایی دیگر

است. سپس ساختمان را دور زد و از پشت ساختمان به روی چمنهای خیس قدم گذاشت.

آنگورا نجوا کنان گفت: "چی کار می کنی؟"

"ساکت باش و تند راه بیا. به هیچ وجه حاضر نیستم با این یارو به بیلوکسی برگردم".

آنگورا جیغی زد و گفت: "اوه، چه هیجان انگیز".

رکسان تمام راه را با قدمهای تند راه رفت تا به ون رسید. پشت فرمان نشست، دولا شد و در را

محکم بست. آنگورا نفس زنان چند قدمی پشت سر او بود.

رکسان در حالی که موتور را روشن می کرد، گفت: "دست کم پنج دقیقه ای طول می کشه

بفهمه ما در رفته ایم." "دنبال ما میاد؟"

"شاید بیاد، شاید نه. آگه باید فردا در بیلوکسی باشه، نمی تونه وقتش را واسه تعقیب ما تلف کنه."

رکسان به سمت جاده ی آسفالت پیچید، پایش را روی پدال گاز گذاشت و گفت: "آنگورا، به نظرم باید تو رو به باتن روژ برگردونم."

آنگورا به جلو خم شد و گفت: "به هیچ وجه. تازه داره کیف میده. راستی، فرانک کیپ و ملیسا کی هستن؟"

رکسان مکثی کرد و گفت: "نمی خوام تو رو درگیر کنم."

آنگورا لب ورچید. "خیال می کنی من ظرفیتش رو ندارم؟"

"نمی خوام تو رو به خطر بندازم."

"خیال می کنی من هالو هستم؟"

"نمی خوام تو رو به خطر بندازم."

اشک در چشمان آنگورا جکع شد. گفت: "صرفاً چون من مثل تو باهوش نیستم، دلیل نمی شه

کودن و احمق باشم."

رکسان اه کشید: "آنگورا، من اصلاً خیال نمی کنم تو احمقی... ملیسا کیپ زنیه که من کمکش

کردم از دست شوهر سابقش فرانک کیپ در بره."

اشکها خشک شدند.

"کییسترانو می خواد ملیسا رو بر گرونه؟"

"می خواد ملیسا علیه شوهرش که به همکار کییسترانو تیراندازی کرده وحالا اون در حالت اغماس، شهادت بده. حالا فرانک کیپ هم دنبال کون من راه افتاده چون می خواد زنش رو پیدا کنه و نذاره اون شهادت بده."

"ووووی. تو تنها کسی هستی که می دونی ملیسا کجاس؟"

"آره."

"اوه، خدایا. شغل تو بمراتب بهتر از شغل منه."

رکسان از آینه بغل نگاهی به عقب انداخت و وقتی چراغ هیچ خودرویی را پشت سرش ندید، حیرت کرد.

یعنی کییسترانو تز تعقیب او دست کشیده بود؟

"موضوع داره کمی پیچیده می شه."

"بسیار خوب. کمی یواش تر تعریف کن."

رکسان تا سه شمرد و گفت: "من بیلوکسی رو ترک کردم چون یکی یواشکی وارد خونه م شده و

جمله ای تهدیدآمیز روی کامپیوترم تایپ کرده بود."

"پس تو اصلا خیال نداشتی بیای عروسی من؟" تمام راه ها به آگورا ختم می شد.

"درست همون روز دعوتنامه ت به دستم رسید."

"اوه، این کیپ عجیب و غریب بوده که یواشکی وارد خونه ت شده؟"

"این طور خیال می کردم، اما وقتی تو جشنواره دیدمش..."

"اون ایجا بود؟ اذیتت هم کرد؟"

رکسان سرش را تکان داد و گفت: "فقط می خواست منو بترسونه. قبل از اینکه اتفاقی

بیفته، کیپسترانو سر رید. بموقع بود."

"پی جو زندگیت رو نجات داد؟"

"کار به اونجا نکشید."

"اون واقعا تیکه س."

"میداری حرفم رو بزخم؟"

"آره، به هر حال اون تیکه س."

"به هر حال وقتی کیپ رو متهم کردم که وارد خونه م شده، انکار کرد."

"پس دروغ گفته."

"نه، اون واقعا تعجب کرده بود."

"پس کی ممکنه این کارو کرده باشه؟"

"خوب، شوهر سابق زناهی دیگه هم هستن که ممکنه به محل سکونت من پی ببدن. البته این کار

براشون آسون نیست، اما کیپ کار آگاه خصوصیه و امکاناتش رو داشته."

"پیغام چی بود؟"

رکسان نفسش را بیرون داد و گفت: "شماره تلفنت رو دارم، ای متقلب."

"یعنی چی؟"

"راستش خودمم نمی دونم."

"خیلی خصوصی به نظر می رسه."

"باهم اتاقم مشکل پیدا کردم. شاید زیر سر اون باشه. الیز."

"الیز!"

"آره. الیز جیمز. همون موقع که ما در نوتردام دانشجوی سال اول بودیم، اون دانشجوی فوق

لیسانس

بود. اما اون موقع نمی شناختمش. تو چطور؟"

آنگورا چشمانش را تنگ کرد و گفت: "من... گمان نکنم."

"وقتی به بیلوکسی اومدم، برنامه ی نجات باعث شد بهم جور بشیم."

"چه مشکلی با اون داشتی؟" رکسان آهی کشید و

گفت: "شخصیه."

"اووه. به ام بگو."

"الیز... به من نظر داشت."

در آن تاریکی به نظر رسید سفیدی چشم آنگورا برق زد. گفت: "اون همجنس بازه؟"

"به نظرم، نه..."

"لازم نیست به ات بربخوره. می تونی بفهمی اون بوده که وارد خونه ت شده؟"

"نمی دونم چطوری باهاش تماس بگیرم. الیز از سازمان نجات هم رفته. اونا هم نمی دونن اون

کجاس."

"مظنون دیگه ای هم هست؟"

رکسان یک ابرویش را بالا داد. آنگورا چیزهای حالی اش می شد. www.romans.ara

ara

"دوست پسر سابقم که اهل بیرمنگامه، به ذهنم اومد. من و اون چند ماه قبل با اوقات تلخی از

هم جدا شدیم."

"خشن بود؟"

"نه، اما عادت بدی داشت. در خوردن مشروب زیاده روی می کرد. بنابراین هر کاری ازش بر میومد."

"در ارتباط با مردها تجربه بدی داری؟"

رکسان از آینه بغل نگاهی انداخت. از کپیسترانو خبری نبود.

"ما هر دو در ارتباط با مردها تجربه ی بدی داریم."

"بجز در مورد دکتر کارل."

رکسان مجبور بود اقرار کند به نظرش می رسد کارل باعث شده است او راهی ساوت بند شود، اما

بخشی از وجودش هم اذعان داشت که می خواسته از مشکلات جاری فرار کند.

"کپیسترانو ترتیبی داده تا ماشین فرانک کیپ با جرثقیل حملشده. بنابراین اون تا صبح نمی تونه

ماشینش رو پی بگیره و ما باید تمام شب رو رانندگی کنیم تا بتونیم از اون جلو بیفتیم."

"خیلی خوب."

"دیگه از کارت اعتباری هم خبری نیست. تازه، ردیابی کارت اعتباری خیلی آسونه. تا مدتی که اینجا

هستیم، هر چه پول می خوای، نقد از حساب خودپرداز بگیر." آنگورا آه کشید. "من

پولی ندارم. فقط همون کارت رو داشتم."

"پس حساب بانکی خودت چی؟"

"پاک پاکه. خرج عروسی خیلی زیاد بود."

رکسان از سرعت ون کاست و گفت: "آنگورا، من پول زیادی ندارم. باید برای بقیه سفر صرفه جویی کنیم."

که البته تذکری عجیب و غریب برای دختر عمه اش بود. اما آنگورا دست چپش را بالا آورد و جلوی

او گرفت. برق انگشتر عروسی گران قیمت او چشم را خیره می‌کرد.

"نه، لازم نیست این کارو بکنیم." فصل

سیزدهم:

نل گفت: "خوش اومدی عزیزم."

رکسان خود را در آغوش دکتر نل اونی انداخت که پلیور به تن داشت، و بوی وانیل که علامت

مشخص او بود، به مشامش رسید. از اینکه می دید آن زن در طی این همه سال هیچ تغییری

نکرده. www.romansara.com

است، خوشحالی اش نهایت نداشت. اما وقتی استخوانهای لاغر و نحیف او را از زیر پلیور

ضخیمش

حس کرد، متوجه شد که استادش چقدر پیر شده است. تعداد زیادی تار خاکستری در میان

موهای

قهوه ای رنگش به چشم می خورد و چروکی ملایم دور لبانش افتاده بود. با این حال هنوز زنی جذاب

بود و با اینکه پا به سن گذاشته بود، همچنان موزون و دلربا. دکتر اونی در حالی که دست رکسان را می فشرد، گفت: "معرکeshده ای."

رکسان هم دست سرد زن را فشاری ملایم داد و گفت: "شما هم همین طور."

او پیش خود حساب کرد که دکتر اونی کمی از مرز پنجاه سالگی گذشته است. او تشکیل خانواده

نداده بود و بجز چندین گربه، هیچ کس را نداشت. زمانی به رکسان گفته بود که افراد درگیر در

برنامه ی نجات، خانواده ای او هستند. رکسان از تصور اینکه بیست سال دیگر خودش هم مثل دکتر

اونی می شود، یکه ای خورد. مجسم کرد در ایوان خانه ای خارج از محوطه ی دانشگاه نشسته است و

پلیوری دستباف به تن دارد که روی آن پر از پشم گربه است و کتاب داستانی در دست دارد و به نظر می رسد که خیلی تنهاست.

"با آنگورا آشنا بشین. دختر عمه ی منه. ما با هم از یک دانشگاه فارغ التحصیل

شدیم. آنگورا، مطمئنم

که دکتر رو به خاطر میاری."

پروفسور در حالی که با آنگورا دست می داد، گفت: "از دیدنت خوشحالم". سپس چشمانش را تنگ کرد و نگاهش را برگرداند: "شما دوتا خیلی به هم شباهت دارین. البته بجز رنگ پوستتون".

رکسان با لحنی خشک گفت: "و بجز تاج".

آنگورا گفت: "دکتر اونی، امیدوارم ناراحت نشین که منم همراه رکسان اومدم. اون منو از یه مخمصه نجات داد".

دکتر گفت: "مهم نیست. منو نل صدا کن. بیاین تا به شما دخترها نشون بدم وسایلتون رو کجا بذارین. اتاق مهمون تخت دو نفره داره".

آنان سلانه سلانه به دنبال نل به راه افتادند و سر راه خودشان را از چهار پنچ تا گربه کنار کشیدند. قبل از اینکه وسایلشان را در اتاق کوچک مهمان روی روتختی قدیمی قرمز رنگ بگذارند، آنگورا هزار تا عطسه کرد. در سرتاسر دیوار اتاق قفسههایی پر از کتابهای جیبی پاره پوره

بود، که رکسان تصدیق کرد در سالهای آتی چنین سرنوشتی در انتظار او هم هست، مگر نه اینکه

بلافاصله بعد از استقرار در شهری جدید، می رفت تا کارت عضویت کتابخانه را بگیرد؟ . w

www.romansara

نل دم در گفت: "امروز بعد از ظهر دو تا کلاس دارم. پس بهتره برم. قبل از اینکه برم، به چیزی احتیاج دارین؟"

رکسان می خواست در مورد کارل سوال کند، اما زبانش را گاز گرفت. سرش را تکان داد و گفت: "نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم."

"احتیاجی به تشکر نیست. واقعا دلم می خواد بدونم این یارو کیپ که داره تو رو تعقیب می کنه، چه شکلیه."

"یه لات عوضی بلند قد و لاغر. وقتی توی لیتل راک منو گیرانداخت، یه کاپشن سربازی به تن داشت."

"با خودت اسحله داری؟"

"فقط اسپری فلفل. امیدوارم دیگه دست کشیده باشه."

نل سرش را تکان داد. "به هر حال باید خیلی مراقب باشی. شما دوتا برای امشب برنامه ای دارین؟"

رکسان و آنگورا نگاهی رد و بدل کردند. رکسان گونه هایش گل انداخت و گفت: "خوب...ا..."

آنگورا به کمکش شتافت و گفت: "می خوایم بریم به گردهمایی و برنامه ی مزایده ی مجردها. شما هم میانین؟"

نهل خندید. شانه ای بالا انداخت و گفت: "راجع به اش فکر نکرده بودم. شاید پیام. فقط برای شماها س."

قرار گذاشتند در خانه یکدیگر را ببینند، و بعد نل رفت."

آنگورا

گفت: "به نظر تو، اون پیره؟" "به نظر

من، ما دو تا پیریم."

"حالا قیافه ش بهتر یادم اومد. نمی دونم... آزادیخواه و باحال."

"به هر حال زمانه آدمها رو تغییر میده." رکسان در کیفش

به دنبال چیزی می گشت.

"فهرست زندگی منو ندیدی؟"

آنگورا توجهی نکرد. گفت: "به نظرت اون خوشحال بود؟" "کی؟"

"نل."

"گمان کنم. فهرست زندگی منو ندیدی؟" . w w w

. romansara

"نه. آخرین بار که دیدیش، کی بود؟"

"یادم نیاد. شاید وقتی در اسپرینگ فیلد بودیم."

جایی که آنگورا تمام بعد از ظهر سر یک مامور آژانس مسافرتی را برد تا از برنامه ی مسافرت

دور

دنیا با کشتی خبردار شود، مثل اینکه هفته ی دیگر می خواست سفر کند و یکی از موارد فهرستش را

خط بزند. گاهی زنان در آن سوی واقعیت سیر می کنند.

"یا در بلومینگتن."

که به سراغ خالکوب رفتند تا مطابق یکی از موارد فهرست آنگورا، دور مچ پایشان را با حنا خاکوبی کنند.

آنگورا بمسخره گفت: "خیال می کردم به فهرست احمقانه ی بچگی ت اهمیت نمیدی."
"من... نمی دونم."

گم شدن فهرست آزاردهنده بود، چون نکاتی مهم در آن نوشته شده بود. و چون آدم نمی تواند تمام

موارد فهرست را به خاطر بیاورد، بنابراین، وقتی نوشته ای دارد، خیالش راحت است. اما به نظر

می رسید این نوعی تقلب است که...

شماره تلفنت را دارم، ای متقلب.

او بر خود لرزید. خیلی بد است که آدم بداند کسی مراقب اوست و او و تصمیماتش را ارزیابی می

کند. آیا او تصمیمی درست گرفته بود؟ به ساعتش نگاهی کرد. ساعت شش بعد از ظهر به وقت

لندن بود.

آنگورا گفت: "یاال له راه بیفت. بعدا وسایلت رو باز کن. من می خوام سری به محوطه ی دانشگاه بزنم و دیداری تازه کنم."

آنگورا دست او را گرفت و به سمت در کشید. گفت: "کمی بی حال و رنگ پریده به نظر میای. بیشتر

از اونی که به من گفتی، نگران این یارو کیپ هستی."

رکسان جوابی نداد. در حقیقت، او نگران دیدن کارل بود. در مقایسه با این مساله، بیرون کشیدن اطلاعات از دهان رکسان توسط یک جانی خطرناک، چندان اهمیتی نداشت. او نگران بود که مبادا با

دیدن کارل، آتش عشقش دوباره شعله ور شود. ولی اگر کارل او رانمی شناخت، چه؟

"نمی خواد نگران باشی، احتمالا این کار آگاه **** و تو دل برو، کیپ رو مثل سگ ترسونده".

با ذکر نام کیپیسترانو، اخمهای رکسان در هم رفت. او اصلا تو دل برو نبود. او آدمی... شایان توجه

بود... ولی اصلا هم تو دل برو نبود. او یک آدم بی قواره بود... اما نوعی حس وقت شناسی عجیب

و

غریب داشت. ولی فرانک به سراغش می آمد. یا شاید هم صبر می کرد او به بیلوکسی برگردد.

او لبه‌ایش را روی هم فشرد. شاید به بیلوکسی برنمی گشت. نه جماعت دوستان و آشنایان

منتظر

بازگشت او بودند و نه می بایست سرکار برمی گشت. در واقع، هیچ کس حتی متوجه غیبت او نمی

شد. او سر این موضوع شرط می بست. بمحض اینکه همکار کپیسترانو هم بهبود می یافت، رکسان از

رادار او هم حذف می شد.

او گفت: "اول باید پیام گیر تلفنم رو چک کنم.

سپس بی صدا به اتاق رفت و پایه ی تلفن بی سیم را روی میز شیشه ای پیدا کرد. اما از خود گوشی

خبری نبود. گوشی تلفن در آشپزخانه ی آبی رنگ و مرتب اما تنگ و باریک هم نبود. اتاق خواب و

دفتر کار نل در آن طرف حال قرار داشت، اغما درش بسته بود و رکسان دلش نمی خواست فضولی

کند. ترجیح داد صبر کند تا تلفن همراهش شارژ شود. غذای آماده ای که در آن با آنگورا سهیم شده

بود، تشنه اش کرده بود. به سراغ قفسه های آشپزخانه رفت و دنبال لیوان گشت. در عوض، چشمش

به یک سری دارو افتاد که شامل آنتی بیوتیک و ضد باکتری بود. یکدفعه یادش آمد نل دچار بیماری

هراس است، که از نشانه های بارز تنهایی است.

نفهمید چه شد، ولی یکدفعه سرفه اش گرفت و آینده ی خودش پیش چشمش مجسم شد. می بایست از آنجا خارج می شد.

"بیا بریم، آنگورا."

مسافت کمی رفتند تا به محوطه ی دانشگاه رسیدند. با اینکه رکسان هنوز به نیم چکمه های جدیدش

عادت نکرده بود، این پیاده روی برای تحرک عضلات پاهایش لازم بود. خیال می کرد وقتی به محوطه ی دانشگاه پا بگذارد، طبیعتا باید با سر و وضع جدید و مدل موهایش احساس جوانی کند، اما

در عوض احساس کرد زنی میانسال است. و با هجوم خاطرات گذشته به ذهنش، احساس ضعف کرد؛ سبک معماری قدیمی دلپذیر، انبوه درختان با عظمت. بادی که در محوطه می وزید، انگار به دلیل

ساطع شدن انرژی از وجو جوانها بود. هر چند بعید بود به کارل بر بخورد، نگاهش روی افرادی بود

که عبور می کردند تا شاید او را ببیند. شاید بهتر بود... به او زنگ می زد.

آنگورا سرش را چرخاند و گفت: "محوطه از اونی که یادم میاد، کوچیک تر به نظر می رسه".

رکسان با او همعقیده بود. حتی به نظر می رسید دانشجویان هم کم سن و سال تر و جمع و جورتر

شده اند، انگار مشتی بی خانمان را جمع را کرده بودند. بعد از ظهر روز چهارشنبه و هوا گرم بود. آدم

کوچولوها هدفمند و همزمان در همه جا، در پیاده روها و روی چمتها در حرکت بودند. به نظر می

رسید خیلی خوشحالند و خیلی... باحال. آیا او هم به همین خوشحالی بود؟

آنگورا با اشاره به پیاده رویی که آنان را از مسیر فعلی شان دور می کرد، گفت: "بیا از این راه
بریم." www.romansara.com

رکسان دلش می خواست بخش قدیمی محوطه ی دانشگاه را ببیند و تصادفی از مقابل
ساختمانی رد

شود که هنوز دفتر کارل در آن بود؛ در خبرنامه که این طور نوشته بود. ولی به هر حال به
خواستہ ی

آنگورا تن داد و خود را سرزنش کرد. بموقع خود او را می دید.

همچنان که پیش می رفتند، آنگورا به ساختمان آجری قرمز رنگ غیرقابل توجهی در بالای تپه
پر

درخت اشاره کرد و گفت: "اونجا خوابگاه قدیمی ما بود."

"اوهوم. که حالا دیگه احتمالا مختلط شده."

"این طور خیال می کنی؟ عجب! پس دیگه هیچ کس باکره از اینجا بیرون نمیاد."

رکسان با لبخند موافقت خود را اعلام کرد. دانشجویان از کنار آنان رد می شدند، می خندیدند و بابت

کوله پشتی شان که یکوری شده بود، به هم سیخونک می زدند. هدفون هم که فراوان بود. از آنجا که

از هوا آتش می بارید، بیشتر اندام آنان در معرض دید قرار داشت. یک پسر قد بلند و عضلانی به

آنگورا چشمکی زد و چرخید و همین طور که عقب عقب می رفت، سر تا پای او را برانداز کرد. آنگورا در حالی که انگشت کوچکش را برای او تکان می داد، گفت: "واسه خاطر تاجمه. خیلی جالبه."

"خیال می کنن تو معلمی."

از درخشش چهره ی آنگورا معلوم بود که او برای بکارتش نقشه ای در سر می پروراند. رکسان لب پایینی خود را گاز گرفت.

نوارهایی زرد رنگ روی تمام تیرهای چراغ برق که هفته ی گذشته ی گردهمایی فارغ التحصیلان را اعلام می کرد، چنین نوشته داشت: آنجا باشید!

رکسان آنجا بود، اما حال و هوای خوبی نداشت. آیا کسی به او نگفته بود هرگز حق ندارد به خانه

برود؟ احساس می کرد ساوت بند هم حکم خانه اش را دارد. رکسان می دید که جای چهار سال خود

را در آنجا به هزاران جای پای دیگر و مقاله های پژوهشی و عشقهای نارس داده است، و احساس

بی لیاقتی کرد. در این مسیر نردد آدمها کمتر و برگ ریزان بیشتر بود.

رکسان از آنگورا پرسید: "خوابگاه تو هم برنامه ی بخصوصی برای بازگشت سالیانه ی دانشجوها

ترتیب داده؟"

آنگورا شانه ای بالا انداخت و گفت: "گمان کنم".

"تو با بچه های خوابگاهت در تماس نیستی؟"

یکدفعه حالت آنگورا عجیب و غریب شد، به دور دست نگاه کرد و گفت: "من دلتازتا رو ول کردم".

"خبر نداشتم. چرا؟"

او دوباره شانه اش را بالا انداخت. "عده ای از دخترها با من بد شدنونو کلیسا صدا می کردن، چون

حاضر نبودم با پسرهای چندش آور دانشگاه بخوام. تامی پالن ..."

آنگورا ایستاد.

رکسان سرش را به سمت او چرخاند و گفت: "تامی پالن چی؟" آنگورا مات و مبهوت به نظر می رسید.

"آنگورا، تامی پالن چی؟"

"اون یکی از بدترین..."

رکسان لبانش را خیس کرد و محتاطانه گفت: "خیال کردم گفتی تامی رو درست نمی شناختی."

"نمی شناختم. حتی گمان نکنم اون اسم منو..."

"اون سر به سرت می داشت؟"

آنگورا سری تکان داد و گفت: "برادر اون می دونست من باکره هستم و اون... می خواست برای هدیه تولدش من به اون هدیه بده و..."

عضلات شکم رکسان منقبض شد. گفت: "چندش آورده."

"به هر حال اون به سزای اعمالش رسید، مگه نه."

رکسان یکدفعه سردش شد که اصلا مربوط به وزش نسیم هوا نبود.

گفت: "آنگورا."

"هی، اون همونیه که به نظرم می رسه؟"

و همزمان همچون یک سگ شکاری آدم یاب، به آن سوی خیابان اشاره کرد. رکسان جهت اشاره ی

او را با نگاه دنبال کرد و ضربان قلبش شدت گرفت. او متوجه نشده بود، اما آن مسیر آنان را به سمت بالا و محوطه ی مقابل ساختمان محل کار کارل هدایت کرده بود. آنگورا بی آنکه بداند، او را به

جایی باصفا، به مقابل ساختمان علوم انسانی برده ۹ بود که منظره ای جالب داشت و دورتادور محوطه

ی به اندازه ی زمین فوتبال، درختکاری شده بود.

بله. درست بود. او کارل بود. روی پلکان جلوی ساختمان در آفتاب نشسته بود و ساندویچ می خورد و

کتاب می خواند. هنوز هم چهارشانه و لاغر بود. یک کاپشن شبیه کاپشن مربیهای فوتبال با شلواری

راه راه و ضخیم به تن داشت و در زیر آن تی شرت و پلیور یقه هفت. نور خورشید روی موهای جو

گندمی و عینک قاب فلزی اش افتاده بود. سالها یکی یکی به عقب برگشت و زبان رکسان به سقف

دهانش چسبید. هیچ مردی همچون کارل روی او تاثیر نگذاشته بود؛ هرگز.

آنگورا گفت: "تو این فکر بودم که برای ناهار بریم باربکیو." www.roman.sara

و سرش را به سوی رستوران کوچکی که پایین پایشان بود و چند قدمی بیشتر با کارل فاصله نداشت، تکان داد.

رکسان زیر لب گفت: "عقیده ی خوبیه."

از پلکان سیمانی پایین آمدند و خود را به خیابان رساندند. خدا را شکر که پلکان نرده داشت و می

شد به آن تکیه داد. نیم چکه های پاشنه دار باعث می شد او اردک وار راه برود. صحنه هایی از اینکه

چطور به کارل نزدیک شود و چه بگوید، به ذهنش رسید. ناگهان در پیاده روی روبروی خیابان دو

طرف بودند که چشم کارل به او افتاد. او از جویدن دست کشید و دهانش را پاک کرد. سپس

چشمانش را تنگ کرد. وقتی کتاب و ساندویچش را کناری گذاشت و ایستاد، رکسان لبخندی

زد. قلبش داشت از حرکت باز می ایستاد. کنار خیابان ایستاد و برای خودروهایی که رد می

شدند، دست تکان داد. کارل عینکش را برداشت و بی آنکه برای عبور از خیابان به سمت خط

عابرکشی پیاده برود، از لابلای خودروها عبور کرد و به سمت آنان رفت.

او در حالی که می دوید، گفت: "رکسان؟ خودتی، رکسان؟"

کارل نسبت به قبل خیلی خوش قیافه تر شده بود. چشمان آبی خیلی روشن با مژه های سیاه، ابروان

شبق گون و موهایی جوگندمی که روی پیشانی بلندش ریخته بود. بینی خوش تراش و پیشانی بلندش مثل سابق بود و همچنین، چانه ی قوی و محکم، و لبخندش. چطور ممکن بود رکسان موهبت

لبخند باور نکردنی کارل را که تمام چهره اش را بشاش می کرد و او را سر حال می آورد، فراموش

کند؟ خنده ای او همچون کوه انرژی، افراد را به سوی خود می کشید.

تمام مناظر و صداها ی اطراف محو شد.

"آره، کارل. خودمم."

فصل چهاردهم:

کارل در حالی که در دفتر کارش را برای او باز نگه داشته بود، گفت: "امیدوارم دختر عمه ت ناراحت نشده باشه که تو رو ازش دزدیدم."

رکسان از زیر دست او رد شد و همچنان که متوجه کوچکی جثه خود در برابر عظمت قد او می

شد، گفت: "آنگورا می خواست چند جای دانشگاه رو ببینه."

گویی همه چیز در اطراف او وسایل صحنه ی تئاتر بود و کارل هم کارگردان صحنه. سوررئال به نظر می رسید.

کارل وارد دفتر شد، در را بست و کاپشن خود و ژاکت رکسان را به قلاب پشت در آویزان کرد. بعد

برگشت و هر دو بسادگی ایستادند و لحظاتی طولانی فقط به روی خندیدند. درست انگار در

نمایشنامه از آنان خواسته شده بود. کارل معرکه بود؛ موهای بلند جوگندمی، عینکی که خیلی به اش

می آمد، اندام خوش تراش، چشمان آبی براق، فکی که انگار آن را تراشیده بودند. درست مثل اینکه هنرپیشه ای آماده ی فیلمبرداری بود.

کارل نجواکنان گفت: "هیچ تغییری نکرده ای. هنوزم بی نهایت خوشگلی."

رکسان سرخ شد. گفت: "تغییر که کردم. اما متشکرم."

کارل شانه های او را محکم گرفت. "خدایا، چقدر دلم هوات رو کرده بود. پیغام منو گرفتی؟ در مورد جایزه. تو متاهلی؟ چه مدت اینجا می مونی؟" رکسان خندید و به نظر رسید کارل خجالت کشید.

"ادبم کجا رفته؟ لطفاً بنشین. چای می خوری یا قهوه؟"

"هیچی. متشکرم."

رکسان روس صندلی بامویی که کارل به او تعارف کرد، نشست. انبوه کتابها و جزوه های موجود در

آن دفتر شلوغ، به او آرامش می داد. چندین و چندبار شانه به شانه ی یکدیگر در آن اتاق باهم کار کرده بودند.

"بله. پیغام تو رو در مورد جایزه گرفتم. تو به من لطف داری، اما نمیام. واسه همین بود که تلفن نزدم."

"می فهمم چی میگی."

"نه. من متاهل نیستم."

کارل لبخندی زد و گفت: "منم هرگز ازدواج نکردم."

رکسان مطمئن بود که خوشحالی اش در سرتاسر چهره اش آشکار است. گفت: "مطمئن نیستم چه

مدت اینجا می مونم. ما توی خونه ی دکتر اونی هستیم." کارل گفت: "اوه، من

امیدوارم بود..."

سپس سرش را تکان داد و گفت: "ولش کن. گمان می کنم تو هنوزم در سازمان حمایت از زنان که

نل ترتیبش رو داد، کاغر می کنی."

رکسان سرش را تکان داد و گفت: "تمام وقت، کم و بیش."

کارل دستانش را در هم قفل کرد، حالتی صمیمانه به خود گرفت و گفت: "بابت کارهایی که در

زندگیت انجام دادی، به ات افتخار می کنم. به نظر نمی رسه جوونهای امروزی به مسولیت های اجتماعی علاقه مند باشن."

رکسان دستانش را دور زانوانش حلقه کرد و خود را ملزم دید جمله ای کلیشه ای مودبانه ای را ادا کند.

"خیلی دلم می خواست بگم با نیتی خالصانه وارد سازمان شدم، اما حالا که به گذشته برمی گردم، می

بینم فقط وقتم رو تلف کردم تا از تو خبری بشه."

کارل کمی به خود پیچید، بعد صدایی حاکی از ندامت از گلوی خود خارج کرد و گفت: "به هر حال، پرس و جو هیات امنای در موقعی نامناسب شروع شد."

رکسان آهسته سرش را تکان داد و گفت: "تعجب می کنم اونا از کجا فهمیدن؟"

کارل شانه اش را بالا انداخت و گفت: "حتما کسی به شون گفته. البته اون موقع اصلاً برام مهم نبود

پرسم کی این کارو کرده. به هر حال لطمه وارد شده بود. خیال می کردم تو موضوع من و خودت را با یکی از دانشجوها در میان گذاشته ای."

رکسان حالت تدافعی به خود گرفت و گفت: "من این کارو نکردم."

"خوب، به هر حال مهم نیست."

رکسان متوجه شد که کارل حرف او را باور نکرده است.

سکوتی ناخوشایند حکمفرما شد. رکسان از لجاجت دلش نمی خواست سکوت را بشکند. او برای

کاری که چندان هم مطمئن نبود انجام شود، صبر کرد؛ شاید دو زانو نشستن و عذرخواهی او بابت عدم دفاع از رابطه غیر جنسی شان.

کارل گفت: "که این طور... تو خوشحالی؟"

رکسان سرش را تکان داد. "من از راهی که در پیش گرفته ام، پشیمون نیستم." "خوشحالم".

رکسان نگاهی به تشویق نامه های طاق و جفت روی دیوار، و نیز قفسه ی مملو از کاپ های قهرمانی

فوتبال کرد. به نظرش رسید در معرض دید گذاشتن آن کاپ ها تا حدودی کار بچه های ده ساله یا

نوجوانان است تا مردی در چنین مقامی. رکسان دلش می خواست بداند چقدر از دلخوری او مربوط

به نشانه هاش مشخص کننده ی شیوهی زندگی اوست، و به نظر می رسید بعد از رفتن رکسان اص لا عین خیالش هم نبوده است.

رکسان گفت: "می بینم خیلی موفق بوده ای." کارل لبخندی

زد و گفت: "متشکرم".

و هر دو همزمان شروع به حرف زدن کردند.

"فهمیدم که..."

..."عکی تو رو..."

"... در گردهمایی ..."

..."خبرنامه..."

هر دو خندیدند.

کارل گفت: "از اون موقع، همه ش به فکر تو بوده م. دلم می خواست بدونم کجایی، چه می

کنی، زندگیت چه طوره. وقتی اسمت برای اعطای جوایز در اومد، فرصتی پیش اومد که اطلاعاتی

در موردت به دست بیارم و دنبالت بگردم."

"کی منو در نظر گرفت؟"

تبسم کارل نشانه خجالت زدگی اش بود. گفت: "من این کارو کردم. نل هم از صمیم قلب با من

موافق بود."

"پس چرا زودتر دنبالم نگشتی؟"

کارل حالتی مبهم به خود گرف که به نظر می رسید دستپاچهشده است. گفت: "خوب... خوب، خیال می کردم تو نمی خوای خبری از من بشنوی."

"در واقع مدتی هم همین طور بود."

"و حالا؟"

سوال خوبی بود. هنوز هم دل رکسان پیش او بود. هیچ تردیدی نبود. درست مثل شمع و پروانه. اما آیا

رکسان می توانست کارل را بابت لگدمال کردن آنچه او از عشق کارل در دل خود کاشته بود، بیخشد؟

رکسان احساس می کرد لحن کلامش عجیب شده است. بنابراین گفت: "کارل، من دیگه اون دانشجوی ساده لوح نیستم."

دست کم این را دیگه راست می گفت.

کارل از روس صندلی اش بلند شد، مقابل رکسان ایستاد و گفت: "گخودم متوجه شدم."

دستش را جلو برد و دست رکسان را گرفت، او را از جا بلند کرد و در آغوشش گرفت. اندام او لاغر

ولی قوی و استوار بود. نشان می داد که او هنوز رژیم گیاهخواری و ورزش را دنبال می کند. بوی

خوشایندی که به مشام رکسان رسید، به یادش آورد که کارل علاقه وافری به ادوکلن داشت. کارل او

را نرم و آهسته در بغل گرفته بود. سرش را پایین آورد و بوسیدش. رکسان فکر کرد آیا بوسه های

او همیشه این قدر دلنشین بود؟ بسیار خوب... واقعاً لازم بود لامپی که بالای سرشان سوسو می زد، عوض شود. آخرین باری که گچبریهای دیوار گردگیری شده بود، کی بود؟ ضربه ای به در خورد. یکدفعه از هم جدا شدند و رکسان بسرعت خود را عقب کشید. صورتش سرخ شده بود، که دلیلش شرمندگی بود.

دختری جوان و سرخوش در درگاه ایستاده و دستگیره را گرفته بود.

"معذرت می خوام، دکتر سیگر."

لبخند دختر محو شد، که کمی از زیبایی او کاست.

"نمی دونستم شما مهمون..."

کارل خنده ای کرد و گفت: "کلی، اوراقی رو که باید امضا کنم، آوردی؟"

او به رکسان زل زده بود. گفت: "بله، اما می تونم بعداً اونا رو بیارم."

کارل گفت: "به نظرم بهتره همین کارو بکنی، سرکلاس می بینمت."

"بسیار خوب. خدا حافظ."

وقتی در بسته شد، کارل لبخندی به نشانه ی عذرخواهی تحویل رکسان داد و گفت: "بهتر بود

در رو

قفل می کردم. شاگردها هر وقت دلشون بخواد، سرشون رو می ندازن پایین و میان اینجا." رکسان لبانش را که همین الساعه بوسیده شده بود، روی هم فشرد. در این فکر بود که هر زنی در

زندگی کارل باشد، باید یاد بگیرد که او فقط مال خودش نیست، معمولا استادان متعلق به عموم هستند.

"دکتر اونی گفت تو دیگه مثل سابق کلاس بر نمی داری و زیاد تدریس نمی کنی." یکدفعه رکسان پشیمان شد. تقصیر کارل نبود که دانشجویان دختر خاطر خواه او می شدند و قدر

مسلم او نمی توانست دخترها را نکوهش کند. دیگ به دیگ می‌گه روست سیاه... رکسان که یکدفعه دلش خواست فرار کند و به افکارش پردازد، گفت: "خوب دیگه، بهتره بذارم به کارهات برسی."

"کی دوباره می بینمت؟"

رکسان لبخندی زد و در حالی که ژاکتش را می پوشید، گفت: "شنیدم امشب روی میز حراجی میذارنت."

صورت کارل قرمز شد. گفت: "خودم نفهمیدم چطوری به اینجا رسیدم."

"شاید پیام تا خودم قیمت پیشنهادی رو از مناقصه گرها پپرسم."

"در این صورت امشب قابل تحمل می شه."

رکسان لبخند زد و هشدار داد: "البته خودم پول نقدر زیادی ندارم." کارل او را در آغوش گرفت و گفت: "برای وقت گذرونی با من، لازم نیست پولی بدی. فردا شب در خونه م به یه شام شاعرانه دعوت هستی."

"همون جای سابق زندگی می کنی؟"

کارل سرش را تکان داد و گفت: "یادت هست چطوری باید به اونجا بیای؟" "به نظرم آره".
رکسان یکی دو بار، آن هم برای گردش علمی، با دانشجوها به آنجا رفته بود، اما هرگز با کارل تنها

نبود. حالا چقدر وسوسه انگیز به نظر می رسید.

کارل بوسه ای بر او زد و گفت: "امشب هم که می بینمت." رکسان که حالش بهتر شده بود، گفت: "آره".

وقتی از ساختمان بیرون آمد، انگار داشت پرواز می کرد. تمام ترس و لرزش به این دلیل بود که او

عادت داشت پنهانی و دزدکی، و تا حدوی دلپذیر، با کارل ارتباط داشته باشد. این حقیقت که آن دو

از یکدیگر آگاهی جسمانی نداشتند، باعث شده بود ارتباطشان نوعی کلاسیک عجیب و غریب باشد؛ ارتباطی فراتر از وحدت جسمانی. لازم بود به این گونه آزادی عادت کند.

"رکسان؟"

روی خود را به سمت صدا برگرداند و ایستاد و زنی را که از دانشجوهای دیگر جدا می شد و روی چمن به سمت او می دوید، نگاه کرد.

"الیز."

از آنجا که الیز همیشه ستاره ی میدان دو بود، رکسان میل خود را برای دویدن به سمت او سرکوب

کرد. هم اتاق سابقش به او رسید و ایستاد. موهای فر مسی رنگ او اطراف صورت ظریفش پریشان

بود. تاپ و شلوارک کشی ورزشی به تن داشت.

"اول شک داشتم تو باشی. خبر نداشتم واسه گردهمایی میای."

"در آخرین لحظه تصمیم گرفتم. چند روزی پیش دکتر اونی می مونم."

چشمان زن برق زد و لبهایش آویزان بود. انگار در رویا سیر می کرد.

"تو یهو کجا گم و گر شدی، الیز؟ تام خیلی کنجکاوه که بدونه تو کجایی."

الیز شروع به شکستن بندهای انگشتانش کرد؛ عادتی اعصاب خردکن که رکسان را دیوانه می کرد. دستان این زن خیلی پت و پهن بود.

"دیگه نتونستم تحمل کنم، رکسان. بر خورد با این جور افراد و این جور مسایل... می دونم می بایست

به تام زنگ می زدم. حتما این کارو می کنم. حتماً."

همین طور که به رکسان خیره شده بود و بندهای انگشتانش را میشکست.

"کجا زندگی می کنی؟"

"در بیلوکسی، با دوستم. از طریق اینترنت باهاش آشنا شدم."

عجب!

"چند وقت اینجایی؟"

"از شنبه. در دو ماراتن شرکت می کنم تا واسه ساختمون مشاوره پول جمع کنم."

حالا داشت سریع گردنش را این ور و آن ور می کرد و ترق و تروق صدایش را در می

آورد. "الیز، جمعه یه نفر دزدکی وارد آپارتمان من شده. در این مورد چیزی میدونی؟"

"نه، نه. من نمیدونم."

بدون تماس چشمی، نمی شد فهمید راست می گوید یا نه.

"رکسان، متاسفم که بین ما اون وضع پیش اومد..."

رکسان محتاطانه گفت: "هر دومون اون طور که باید و شاید وضعیت رو کنترل نکردیم."

الیز پا به پا شد و شروع کرد به در جا بالا و پایین پریدن. گفت: "متوجه شدم دلیل افسردگی

من در

تمام این سالها، رابطه ایه که در دانشکده داشتیم و هرگز کاملا فراموشش نکردم."
تو هم اومدی توی صف.

سپس در حالی که با اعتماد به نفسی متزلزل سرش را تکان می داد، اضافه کرد: "اما حالا دارم
اوضاع رو روبراه می کنم."

و یکدفعه زد زیر خنده؛ خنده دای مصنوعی و وحشیانه، و گفت: "چقدر بده که ده سال پیش
مرکز مشاوره وجود نداشت."

او شروع به ارزییدن کرد و دستانش را روی بازوانش کشید. رکسان ژاکتش را در آورد، آن را
روی

شانه او انداخت و گفت: "به نظر می رسه حالت خوب نیست، الیز. بهتره سری به درمانگاه
بزنیم."

او ژاکت را از سر سانه اش برداشت و گفت: "نه. من خوبم. میخوام بدوم. هنوز تموم نشده."

به حالت دو، چند قدمی دور شد. سپس سرش را برگرداند، مثل اینک هع یکدفعه یادش افتاد که
رکسان

هنوز آنجا ایستاده، و با فریاد گفت: "امیدوارم یه روزی دوباره باهم دوست بشیم."

سپس با دو از او دور شد، اما نه به حالت استوار و در خطی مسقیم.

او الیز را نگاه کرد تا از نظرش محو شد. می خواست مطمئن شود او یکدفعه به وسط خیابان
سکندی نخورد یا غش نکند.

رکسان دنبال شیر آب می گشت که چشمش به آنگورا افتاد. او روی نیمکتی لم داده بود و برای

کبوترها چیپس می ریخت. از چشمانش معلوم بود گریه کرده است. زیر لب گفت: "خوب، چطور بود؟"

"چی چطور بود؟"

"دکتر سیگر رو میگویم دیگه."

"دیوونه شدی؟"

آنگورا پاکت چیپس را در سطل زباله ای کنار نیمکت انداخت، انگشتانش را لیس زد و گفت: "اون

طور که تو باهاش لاس می زدی، تعجبی هم نداشت."

رکسان اخم کرد. "حقیقت نداره. منصفانه هم نیست. تو چه مرگت شده؟"

آنگورا به جلو خم شد. آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت، به زمین زل زد و گفت: "من چه مرگم

شده؟ ناسلامتی قرار بود الان توی ماه عسل باشم."

رکسان دلش به حال او سوخت. نشست و گفت: "تو از شیگاکو خوشت میاد. به سال دیگه حتی

اسم ترینتن رو هم به یاد نمیاری."

آنگورا گریه کنان گفت: "نمی تونم برم شیکاگو. من واسه کار کردن توی اون گالری هنری واجد

شرایط نیستم. یه هفته هم نگهم نمی دارن. فقط این شغل رو به امدادن، چون فارغ التحصیل نوتردام بودم."

"به نظرم تو قدر خودت رو نمی دونی."

آنگورا گونه هایش را پاک کرد و گفت: "نه. مادرم راست میگه. ترینتن بهترین شانس زندگی من بود و گذاشتم از دستم در بره."

"راستش اصلاً دلم نمی خواد اینو بگم، اما به نظر من، همچنین گهی هم نبود."
"بهتره برم راهبه بشم."

"صومعه ها رختشورخونه ندارن."

بالخره آنگورا لبخندی زد و گفت: "آرزوم اینه که جای تو بودم."

رکسان آهی کشید و گفت: "منم آرزو می کردم که تو جای من بودی. هر کدومون یه جوری خودمون رو گیر انداختیم، مگه نه؟"

سپس ایستاد، سرشانه اش را مالشی داد و گفت: "اگه حضری، بریم. می خوام بلوز رکابیه رو بشورم و امشب در برنامه ی گردهمایی پوشمش."

آنگورا از جا پرید و از راهی که آمده بودند، برگشتند.

"تو امشب اون بلوز رو نمی پوشی." رکسان لبخندی زد و گفت: "حالا می بینی." فصل پانزدهم:

آنگورا نصف لیوان نوشیدنی اش را لاجرعه سرکشید و درنگ کرد. تا آن موقع شش مرد مجرد به

مزایده گذاشته شده بودند، ولی هیچ یک از آنان باب طبع آنگورا نبود. هیچ کس دکتر کارل سیگر

نمی شد. او زیرچشمی نگاهی به رکسان انداخت و لیوانش را محکم در دستش فشرد. چرا همه چیز

این قدر راحت و آسان برای دختر دایی اش پیش می آمد؟ او بود که در تمام دوران دانشکده

دورادور عاشق کارل بود. او بود که از شدت عشق و علاقه، هرروز وقتی کارل مشغول خوردن ساندویچش بود، تمام حرکات و رفتارش را زیر نظر داشت. او بود که چهار بار کلاس الهیات مقدماتی

را گذراند تا شاید روزی کارل به او توجهی کند. تا اینکه بالاخره در سال آخر، روز بیست و یکم آوریل، او عمدا دفترچه اش را در کلاس جا گذاشت و بیرون منتظر ماند تا کلاس خالی شد. بعد به

این بهانه که می خواهد دفترچه اش را بردارد، به کلاس برگشت. دکتر کارل داشت تخته را پاک می

کرد. چنان تخته پاک کن را روی تخته می کوبید که اول سر و صدای او را نشنید. تا اینکه آنگورا

عمدا دفترچه اش را به زمین انداخت. سپس کارل برگشت، لبخندی زد و سلام کرد.

آنگورا دفترچه را بالا گرفت و گفت: "دفترم رو جا گذاشته بودم." کارل پرسید: "تو شاگرد کلاس منی؟" "بله".

"پس برای همین قیافه ت به نظرم آشناس".

"بله".

آنگورا صبر کرد تا کارل تخته را پاک کرد. بعد کتابهایش را زیر بغل زد و از سکوی تدریس پایین

آمد. به نظر می رسید از اینکه هنوز او را آنجا می بیند، تعجب کرده است. اما حالا دیگر آنگورا نظر او

را جلب کرده بود و حاضر نبود از جایش جم بخورد.

"چهار مرتبه".

"می بخشی. چی گفتی؟"

"گفتم چهار مرتبه این درس رو گرفتم".

ابروان کارل بالا رفت و بعد نگاه خیره اش بر بلوز چسبان آنگورا متمرکز شد. "با این حساب، عاشق درس الیهات هستی."
"راستش، نه."

نگاه خیره ی کارل باعث شد احساس زن بودن و شجاعت کند.

کارل نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "اسمت چیه؟"

" آنگورا رایدر "

"خوب، آنگورا رایدر. ساعت بعد چه کلاسی داری؟"

"کلاسی ندارم."

کارل دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد. سپس لبهایش را به هم فشرد و گفت: "خیال داشتم کمی

اتاقم رو مرتب کنم. احتیاج به کمک دارم."

آنگورا لبخندی زد و به دنبال او به راه افتاد

کارل در شیشه ای مات دفتر کارش را قفل کرد و توضیح داد: "دانشجوها همیشه سرزده وارد می

شن. به همین دلیل هیچ وقت نمی تونم پرونده ها رو مرتب کنم."

آنگورا که از شدت شور و هیجان تمام بدنش به لرزه افتاده بود، گفت: "از کجا شروع کنم؟"

کارل روس صندلی اش نشست، آنگورا را به سوی خود فرا خواند و صورتش را به صورت او نزدیک

کرد، که باعث شد شیشه عینکش بخار بگیرد. وقتی سرش را عقبکشید تا عینکش را بردارد، به آنگورا نگاهی کرد و گفت: "همین رو می خواستی؟" آنگورا سرش را تکان داد. دیگر زیادی پیش رفته بود.

کارل حال طبیعی نداشت. آنگورا هم همین طور. کارل صورت آنگورا را در میان دستانش گرفت و سرش را به سمت پایین کشاند.

همه چیز سریع اتفاق افتاد. آنگورا دچار تنگی نفس شده بود. داشت حالش به هم می خورد. می ترسید سکنه کند.

بالاخره کارل به خود آمد و گفت: "نمره ی قبولی گرفتی."

سپس از روی صندلی بلند شد و به آنگورا کمک کرد خود را جمع و جور کند. آنگورا مات و مبهوت

در این فکر بود که کارل خیال کرد به این دلیل چهار بار آن کلاس را گذرانده، چون کودن بوده و

نتوانسته نمره بیاورد، نه اینکه چون دلش م خواسته به کارل نزدیک باشد. دهانش را باز کرد تا حرفی

بزند، اما کارل او را دعوت به سکوت کرد.

"هیس" این یه راز کوچک بین من و توئه، وگرنه به در دسر می افتی."

آنگورا مثل بره سرش را تکان داد. سپس کارل در اتاق را باز کرد و با کمی هل، او را از اتاق بیرون

کرد و در را پشت سرش بست. آن شب در رختخواب ناگهان به یاد آورد که هنگام مغازه، کارل زیر لب می گفت: "رکسان، رکسان!"

کارل متوجه شباهت آن دو شده بود. البته نمی داست که باهم قوم و خویش هستند. او تمام مدت به

فکر رکسان بود. بعد از آن، دیگر کارل را ندیده بود. اما وقتی آنگورا نمره ی کلاسی اش را دریافت

کرد و دید که کارل نمره ی ج به او داده است، انگار سیلی واقعی از او خورده بود.

آنگورا چشمانش را بست و شراب شاردونی را تا ته سر کشید. آنگورا به درخواست شنیع آن مرد

تن داده بود، اما انگار نه انگار آنگورا را می شناخت. او فقط بهرکسان نظر داشت و حق دختردایی

اش هم بود، چرا که هرگز آن کار را با کارل نکرده بود. یک بار دیگر، خوشی و لذت نصیب رکسان شده بود.

او به سمت بار رفت تا لیوانش را پر کند. وقتی در صف ایستاده بود، یکدفعه صدای کف زدن و
هل‌هله

ی حضار بلند شد. رویش را برگرداند و دکتر کارل سیگر را پشت میکروفن دید. دست تکان
می داد

تا همه ساکت شوند. واقعاً مردی تحسین برانگیز بود.

او شروع به صحبت کرد. "کسی که اسمش برای دریافت جایزه ی فارغالتحصیلان ممتاز و
برجسته

قدیمی در آمده، الان در این سالن حضور داره. او زندگیش رو وقف کمک به دیگران کرده و از
آنجا

که کارش محرمانه س، هیات امنای تصمیم گرفت از اهدای این نشان به او صرف نظر کند تا
مبادا

توجه عام به او جلب بشه و به سازمانی که او در آن خدمت میکنه، صدمه ای وارد بشه".

کارل در میان حضار به دنبال رکسان گشت و آنگورا فهمید که برنامه ی بعدی چیست.

"اما در نهایت خوشحالی، کاندیدای مورد نظر، بی هیچ هیاهویی در ساوت بند، به اینجا آمده. و
هیات

امنا تمایل داره رکسان بیدلمن رو بابت ده سال کار بشر دوستانه برای زنان ستمدیده، به
عنوان

برنده ی جایزه به رسمیت بشناسه. رکسان، لطفاً بیا اینجا و این هدیه ناچیز رو به عنوان پاداش

زحمات خوب خودت، قبول کن. تو واقعاً ملکه ی فارغ التحصیلان سابق هستی."

آنگورا نمی توانست آنچه را می شنود، باور کند. همان طور که نگاه می کرد، دید که دکتر کارل تاجی

بزرگ و باشکوه پر از سنگهای زینتی کریستال را از جعبه ای چوبی بیرون آورد، که در مقایسه با

آن، تاج آنگورا به تاج اسباب بازی شبیه بود. آنگورا محتویات لیوانش را تا ته سر کشید. آنگورا مجبور بود به برتری دختر دایی اش اقرار کند. او می بایست خیلی چیزها از دختر دایی اش یاد می

گرفت. رکسان می دانست در حضور جمعیت چطور خود راغ نشان دهد. ابتدا با سیاست خاص خودش را از آمدن به روس صحنه امتناع کرد تا جمعیت را بیشتر تشنه ی دیدارش کند. بالاخره

روی صحنه رفت، همه ی حاضران تک تک کلماتی که از دهان او بیرون می آمد، توجه داشتند. بدتر از

همه، رکسان در آن دامن بلند مشکی و بلوز رکابی مشکی دو دستمال گردن لیمویی رنگ انتخاب

خودش، خیلی چشمگیر شده بود. در حالی که آنگورا در آن لباس کوتاه قرمز رنگ اصلاً به چشم

نیامده بود. آن لباس برای تاجگذاری هم بسیار مناسب بود؛ تاجی که دکتر کارل همچون پادشاهی که

در حال اهداست، آن را روی سر او گذاشت.

رکسان در حالی که تاج را با یک دستش نگه داشته بود، گفت: "متشکرم".

آنگورا در اوج فلاکت فکر کرد: احتمالاً تاج سنگینه.

تاجها معمولاً سنگین وزن هستند تا نماد مسولیت مورد نظر باشند. ولی تمام تاجهای آنگورا به سبکی پرکاه بودند.

رکسان گفت: "من خیلی شوکه شدم. در عین حال مایه ی افتخار منه. راستش، خودم رو لایق این قدردانی نمی دونم".

آنگورا پوزخندی زد و به دختر دایی اش نگاه کرد که تمام جمعیت را روی انگشت خود می چرخاند. رکسان خوب و دوست داشتنی و صادق. کسی که زندگی اش را وقف دیگران کرده بود. آنگورا به سکسه افتاد، نه برای اینکه مشروب باعث شده بود احساسی خوب به او دست بدهد، بلکه چون احساس می کرد برگ برنده در دستاوست. بله، دلیلش همین بود. دی در مورد رکسان درست می گفت. هر کسی ارزش و قیمتی داشت، و آنگورا هجده ساله بود که به ارزش و

قیمت رکسان پی برده بود. دلش می خواست بداند اگر او یکدفعه پیرد بالای صحنه و رازی را بر ملا

کند، حضار چه فکری می کنند؟ می توانست برود بالا و اعلام کند که دکتر کارل سرهم بندی ختنه

شده است. اما نمی توانست این کار را بکند بی آنکه خودش ضایع نشود. بدجوری به آن شغل در

شیکاگو احتیاج داشت. بلیت برنده ای بود که او را از شر مادر اهریمنش نجات می داد. اصلاً این گور

به گور شده برای چه برگشته بود؟ آنگورا جرعه ای دیگر نوشید و سعی کرد به حرفهای رکسان توجه کند.

... "و من واقعاً از این همه لطف شما"...

حضار کلی برایش کف زدند و بیش از پیش روی زخم آنگورانمک پاشیدند. هلهله می کردند که

هیچ، تازه به افتخار او ایستادند و بیشتر برایش کف زدند. حتی وقتی او در جشنواره ی لوئیزیانا نفر

اول شد، حضار بلند نشدند، تا برای او دست بزنند. آنگورا همان طور که با نگاه رکسان را دنبال می

کرد و دید که سرچایش برگشت و کنار دکتر او نی نشست، و وقتی چشم می دواند تا آنگورا را پیدا

کند، او خودش را پشت متصدی بار قایم کرد. احتیاج به زمان داشت تا حال و هوای طبیعی پیدا کند و بتواند به دختر دایی متقلبش تبریک بگوید.

نور سالن را کم کردند و مزایده شروع شد. یک عوضی دیگر روی صحنه آمد و برای عرضه خود از

این سر به آن سر قدم زد. این گری گوریها را از کجا پیدا کرده بودند؟ موهای بدترکیب و شلوار

خیلی کوتاهش حال آدم را به هم می زد. آنگورا به نوشیدنش ادامه داد. حالش حسابی گرفته شده

بود.

دوباره سر و کله دکتر کارل روس صحنه پیدا شد، و این بار برای عرضه. مزه ی مشروب در دهان

آنگورا مثل مزه ی مواد شستشوی دهان شده بود و با سر و سدا آن را قورت داد. چرا این کار را

نکند؟ تا جایی که به یاد می آورد، همیشه دلش می خواست چیزی از رکسان را داشته باشد، هر چیزی

از او را. و حالا دکتر کارل مورد خوبی بود. از این گذشته... آن مرد بابت اهانتی که ده سال پیش به

آنگورا کرده بود، به او مدیون بود، هر چند حتماً حالا آن فرومایگی را به یاد نمی آورد.
مسوول مزاید گفت: "شنیدم یکی گفت صد دلار".

نزدیک صحنه، دستی بالا رفت.

"صد دلار از خانم لباس زرد. کسی گفت صد و پنجاه دلار؟" رکسان با تردید دست

خود را بالا برد.

"صد و پنجاه تا از طرف ملکه ی برنامه! صد و هفتاد و پنج دلار؟" خانم لباس زرد دستش را بالا

برد.

آنگورا با صدای بلند گفت: "دو هزار دلار".

سکوتی بهت آور سالن را فرا گرفت. همه به سمت او چرخیدند. مسوول برنامه قیمت مناقصه را

هشتصد دلار تعیین کرده بود، که تصور می کرد آن هم از جانب چهار تا پیر و پاتالی پیشنهاد

شود که بریج بازی می کردند.

مسوول مزایده دستش را به طرف آنگورا دراز کرد و گفت: "تو گفتی دو هزار دلار".

دکتر کارل خیلی از خود راضی به نظر می رسید.

آنگورا محتاطانه جلو آمد، چون قالی زیر پایش لیز می خورد. گفت: "بله. دو هزار دلار".

این تقریباً تمام پولی بود که از فروش انگشتر برایش مانده بود، اما چنین لحظاتی فقط یک

بار در زندگی پیش می آید.

"دو هزار دلار از طرف خانم لباس قرمز. کسی دو هزار و صد دلار پیشنهاد میده." جمعیت هرهر خندیدند.

"به این خانم فروخته شد، به مبلغ دو هزار دلار."

وقتی او برای اعلام اسم خوش و گرفتن جایزه اش روی صحنه می رفت، همه کف زدند و هلهله

کردند، و این بار برای او. آنگورا دستی به سوی رکسان تکان داد و او هم لبخندی کمرنگ تحویلش

داد. اما تمام حواس آنگورا متوجه دکتر کارل بود که او را تا بالای پلکان همراهی کرد و بعد با هم از صحنه بیرون رفتند.

کارل پرسید: "تو دختر عمه ی رکسان نیستی؟" . r . w w w . o m a n s a r a "چرا!"

"متاسفم. سمت رو به خطر نمیارم."

"آنگورا. آنگورا رایدر."

"درسته."

کارل لبخندی زد؛ لبخندی که دل آنگورا را برد.

"تو منو خریدی که بدی به رکسان؟"

آنگورا اخمی کرد و گفت: "نه. تو رو واسه خودم خریدم."

کارل نگاهی به سر تا پای او انداخت. نگاهش به آرامی از بالا به پایین حرکت می کرد. او در آن
کت و

شلوار خوشدوخت و مارکدار آبی رنگ خیلی چشمگیر شده بود.

"اینجا درس خوندی؟"

"آره."

"تا حالا باهم بودیم؟"

"یه بار. اما خیلی به یاد موندنی نبود."

ابروان کارل بالا رفت. پرسید: "مشروب خوردی؟" "البته."

کارل لبخندی زد و گفت: "یه لقمه غذا بخوری، هوشیار میشی. فکر کردم اول شام بخوریم و بعد

هم بریم برقصیم."

"خوب به نظر میاد."

"میای بریم از رکسان خداحافظی کنیم؟"

"نچ."

کارل ناامید به نظر رسید، اما شانه ای بالا انداخت و گفت: "باشه. پس راه بیفت. دو هزار دلار پول

کمی

نیست. امیدوارم فردا صبح پشیمون نشی... اسمت چی بود؟ آنگورا؟" "درسته. آنگورا."

آنگورا زیر بازوی او را گرفت و احساس کرد دارد ذوب می شود. و گفت: "نه، نمی شم".
فصل شانزدهم:

رکسان در طول بقیه ی مزایده سعی کرد لبخند بر لب داشته باشد و با طیب خاطر دعوت نل را
برای

شام قبول کرد، هر چند مجبور بود اقرار کند امیدوار بود کارل را ببیند. او برای چند دقیقه ای از
رفتار www.romansara.com

آنگورا مات و مبهوت بود. چیزی به ذهنش نمی رسید مگر اینکه دختر عمه اش همانطور که
خودش

گفته بود تصمیم گرفته باشد به جرگه ی آنان به پیوندد.

قتی آنان در رستوران اتیوپی که چند تقاطع جلوتر بود، سر میزشان نشستند، نل گفت: "شام
مهمون منی، بابت ملکه شدنت در گردهمایی."

رکسان سرخ شد و با لبخندی شیرین سرش را پایین انداخت و به جعبه ای که تاج در آن
بود، نگاه کرد.

"این واقعاً خجالت آورده. با توجه به..."

"با توجه به چی؟"

رکسان لبهایش را روی هم فشرد. سپس آهی کشید و گفت: "با توجه به اینکه به سازمان گفتم
دیگه نمی خوام کار کنم."

نل لبخندی بی فروغ زد و گفت: "می فهمم."

"شما رو مایوس کردم؟"

نل سرش را تکان داد و گفت: "میل خودته، ولی مشه دلیلش رو پیرسم؟"

رکسان جرعه آب نوشید، آهسته شانه ای بالا انداخت و گفت: "دیگه خسته شدم. می خوام زندگیم رو تغییر بدم."

استادش یک ابرویش را بالا برد و گفت: "می خوای یه جا مستقر بشی؟"

رکسان جرعه ای دیگر نوشید و گفت: "شاید یه روزی."

"اوه. به هر حال وقتش رسیده شوهر کنی و سر و سامون بگیری." موارد فهرست زندگی اش

پیش چشمانش مجسم شد. دختردار شود، مادری خوب شود.

"هنوز تصمیم نگرفته ام شاغل باشم و بچه دار هم باشم."

"اما دوست داری ازدواج کنی."

"شاید یه روزی."

نل لیوان آب خود را برداشت، لبخندی زد و گفت: "کسی رو در نظر داری؟"

"نه."

"دلم می خواد بدونم بعد از این همه سال هنوز دلت پیش کارله یا نه. شما دوتا به یه حالت تلخ

شیرین در خور توجه از هم جدا شدین."

"اگه بگم در این سالها به فکرش نبودم، دروغ گفته م."

"متوجه شدم که امشب از دیدن تو خیلی خوشحال شد."

"امروز هم دیدمش. خیلی غافلگیر شد. شما که به اش نگفته بودی من دارم میام؟"

نل سرش را تکان داد و گفت: "این روزها کمتر کارل رو می بینم. اون خیلی درگیر کار

مدیریتته. همین طور کلیسا. کمتر تدریس می کنه."

رکسان در حالی که با دستمال سفره اش بازی می کرد، گفت: "خودش هم همین رو گفت. در

ضمن می گفت خنوز ازدواج نکرده."

نل لبخندی زد و گفت: "نه... نمی دونم چرا مردهای مجرد این همه خواهان دارن ولی اگه زنی

ازدواج نکنه، به اش میگن ترشیده؟"

"من معتقد نیستم شما ترشیده هستین."

استاد شانه ای بالا انداخت و گفت: "واقعاً برام مهم نیست، اما نهضت زنان اون طور که سی سال

پیش

قد علم کرد، این روزها دیگه چندان موفق نیست."

"شما که شغل خودتون رو دارین."

"آره، اما شغلم شبها نمی تونه منو گرم نگه داره، مگه نه؟"

رکسان یکی دو بار پلک زد. همیشه تصور می کرد نل فاقد قدرت جنسی است و به عشق شاعرانه علاقه ای ندارد.

نل خندید و گفت: "اوه، آره. منم زن هستم."

ولی خنده ی او تبدیل به سرفه شد و توجه اطرافیان را جلب کرد.

نل همان طور که دستمال جلوی دهانش بود، نفسی تازه کرد و گفت: "معذرت می خوام."

"شما حالتون خوش نیست. بهتره بریم."

نل سرش را تکان داد. جرعه ای آب نوشید و گفت: "حالم خوبه، فقط در اثر تغییر هوا کمی سرما خوردم."

اما دستان او بدجور می لرزید.

پیشخدمت با نان و حموس از راه رسید. آنان سوپ و سالاد هم سفارش دادند. رنگ رخسار نل هنوز

به کبودی می زد. رکسان تعجب می کرد که یکی از بیماریهای مخصوص زنان را در این سن خودش

را نشان داده است. او سعی می کرد با سیاست از نل سوال کند، که نل پرسید: "رکسان، تا چه حد آنگورا رو می شناسی؟"

رکسان اخمی کرد و گفت: "اون دختر عمه ی منه".

"آره، اما تا چه حد اونو می شناسی؟ اون همیشه این قدر غیرقابل پیش بینیه؟" . r . w w w .
o m a n s a r a

رکسان دستانش را از هم دور کرد و گفت: "اگه منظور تون رفتارشدر مزایده ی امشبه، به نظرم
دلیلش جایزه ایه که به من داده شد. اون احساس کرده باید توجه دیگران رو به خودش
معطوف کنه."

او لبخندی زد و ادامه داد: "اگه متوجه نشدین، بدونین که اون عقده ی تاج داره و پول خرج می
کنه تا

جلب توجه کنه. عادتشه. به علاوه، اون مست بود."

"گمان نمی کنی تو زیادی بزرگواری؟"

رکسان در کنایه ی او، که اصلاً در مراسم نبود، متوجه جرقه ی عصبانیت شد. به علاوه، این زن
روی زخم او نمکی پاشیده بود.

"چهار روز پیش توی کلیسا داماد قالش گذاشت و عروسی به هم خورد."

"اوه، چه فاجعه ای! به هر حال به نظر می رسه اون... ناپایدار..."

"اگه مادرش رو می شناختین، دلیلش رو می فهمیدین."

"آنگورا مشکل روانی داره؟" رکسان اخم کرد. "جدی

میگین؟" نل به نشانه ی تایید سرش را تکان داد.

"تا جایی که من خبر دارم، این طور نیست. چرا؟"

"نمی بایست چیزی می گفتم. موضوع مال خیلی وقت پیشه."

"چی بوده؟"

نل به دور و برنگاهی انداخت. سپس به جلو خم شد و با لبان نیمه باز گفت: "می دونستی توی ماجرای

اون دختره که با ماشین به اش زدن و فرار کردن، آنگورا یکی از مظنون ها بود؟"

حموس در دهان رکسان مثل زهرمار شد. بزحمت آن را قورت داد و گفت: "تامی پالن".

"اونو یادت میاد؟"

"بله".

هنوز سعی می کرد حرفهای نل را هضم کند. و حرفهایی که دختر عمه اش جسته و گریخته برزبان

آورده بود، به ذهنش آمد. سپس گفت: "یه شب ما کتاب سالیانه یدانشگاه رو پیدا کردیم و راجع به

این مساله باهم حرف زدیم. آنگورا مظنونه؟" نل سرش را

تکان داد.

احتمالاً زمان مناسبی نبود که به نل بگوید تامی سر به سر آنگورا می گذاشته یا آنگورا می گفت که تامی مستحق چنین سرنوشتی بوده است.

"پلیس بابت این مساله کسی رو هم بازداشت کرد؟"

"نه."

"خوب... احتمالاً خیلیها مظنون بودن، نه؟"

"سه نفر. دو تا پسر که برای بازجویی بردنشون، و آنگورا."

رکسان انگشتانش را روی شقیقه هایش گذاشت و گفت: "چطور من خبردار نشدم؟"

"بازجویی محرمانه انجام شد، چون رئیس دانشکده از آبروریزی می ترسید. منم درگیر ماجرا

شدم

چون استاد مشاور تامی بودم."

"حالا می فهمم چرا پلیس به اونایی مظنون بود که واقعه رو گزارش داده بودن. اما چرا به

آنگورا مظنون شدن؟"

"اون طور که من فهمیدم، وقتی از دوستان تامی بازجویی می کردن، از آنگورا هم اسم برده

شده بود."

"اما تمام دوستان تامی مال یه خوابگاه بودن. آنگورا از خوابگاه اونا بیرون اومده بود، چون

اذیتش می کردن و به اش سخت می گذشت."

"مسوول خوابگاه می گفت آنگورا رو بزور از اونجا بیرون کردن."

آنگورا عادت داشتا آن قدر واقعیت را پس و پیش کند تا مناسب حالش شود. با این

حال، رکسان سرگیجه گرفته بود.

"اما...اما مگه نباید مدرک کافی وجود داشته باشه تا حکم صادر بشه؟"

"نه.شاهدی وجود نداشته.اما من نوار ویدیویی بازجویی از آنگورارو دیدم.معلوم بود که با تامی پالن مساله ای داشته".

"شنیده م این دختر، پالن، دختر خوبی نبوده".

نل اعتراف کرد: "منم همچی چیزی شنیدم.دوستان تامی همگی اقرار کردن که اون خیلی با آنگورا

بدرفتاری می کرده.می گفتن بیا اونا به مساله ای بوده".

"چه مساله ای؟"

"هیچ کس نمی دونه.یکی از دخترها می گفت به نظرش یه چیزی در ارتباط کلاه گیس بور بوده".

رکسان وا رفت. "کلاه گیس بور؟" سپس لبخندی زد و گفت: "خیلی...عجیبه".

نل گفت: "تو می دونی ممکنه منظور چی باشه؟" رکسان سعی کرد حرفی

بزند، اما فقط سرش را تکان داد.

نل شانه های لاغرش را بالا انداخت و گفت: "می دونی که دخترهاچه جوری هستن...شاید اون

فهمیده بوده موهای طبیعی آنگورا بور نیست، یا یه چیزی مربوط به ظاهرش".

رکسان گفت: "درسته".

حالا کمی حالش جا آمده بود. ادامه داد: "خوب، این ارتباطی با تصادف نداره. از این گذشته، اصلاً نمی فهمم چرا باید پای آنگورا وسط کشیده بشه".

"رکسان..."

نل سرش را پایین انداخت، آهی کشید، دوباره سرش را بالا کرد و گفت: "گمان می کنی از ظاهر

آدمها می شه اونا رو شناخت؟ تو در این زمینه قاضی خوبی هستی؟"

رکسان که یکه خورده بود، گفت: "دلم می خواد این طوری باور کنم".

"به هر حال همه چی غلط از آب در اومد. منظورم قسر در رفتن دختر عمه ت در این ماجراس".

احساس کرد کلماتی که دلش می خواست در دفاع از دختر عمه اش بر زبان

بیاورد، در

گلویش گیر کرد. آب دهان خود را قورت داد و شروع به تجزیه و تحیلی در ذهنش کرد. آیا آنگورا

همیشه کاری نمی کرد تا احساس ترحم را در او برانگیزد؟"

آنگورا او را متقاعد می کرد کارهایی خلاف عقل و منطق انجام دهد. آیا امکان داشت این دختر

بیچاره ی پولدار، یعنی دختر عمه اش، یک متقلب نابکار باشد؟ به هر حال او زیر دست دی بزرگ شده بود.

"من و آنگورا امشب میریم هتل".

"خل نشو، رکسان. شماها پیش من می مومین."

"دلم نمی خواد شما عذاب بکشین که آنگورا با شما زیر یه سقف خوابیده."

"این طور نیست. منظورم این نبود که تو رو برنجونم. خواهش می کنم نرو."

آن زن تا حدودی سرخورده به نظر می رسید. او برآستی تنها بود. دستش را روی دست نل گذاشت و گفت: "متشکرم کهحقیقت رو به من گفتین. حواسم به

آنگورا هست. راستی، امروز صبح توی محوطه ی دانشگاه تصادفی به الیز برخورددم."

"اسمش به گوشم آشناس، اما اونو به یاد نمیارم."

"اینجا لیسانس حقوق گرغت. یه سال پیش هم به سازمان نجات محلق شد. خیال کردم اونو می شناسین."

نل آهی کشید و گفت: "متأسفانه حافظه م ضعیف شده. حالا آدم خوبی هست؟"

www.r . o m a n s a r a

"هم خوبه و هم دردسر آفرین. من و اون در بیلوکسی باهم در یه آپارتمان زندگی می کردیم. به هر

حال تصور نمی کنم اون هیچ وقت به برنامه ی نجات علاقه داشت. الیز از یه سری مشکلات شخصی رنج می بره. چند هفته پیش هم استعفا کرد."

لازم ندید زیادی وارد جزئیات شود. می ترسید نل خیال کنداو هم همجنس باز

است.

"همه برای این کار داوطلبانه ساخته نشده ن، و اگه کسی از قبل مشکلی داشته باشه، گاهی فشار کار مشکلاتش رو تشدید می کنه".

رکسان سرش را تکان داد و گفت: "به نظرم صبح که دیدمش، مواد مصرف کرده بود. چرت و پرت می گفت و نامنسجم بود".

نل تکه ای نان برداشت و گفت: "چی پریشانش کرده؟" "چیزی مربوط به

روابط دانشگاهی درگیرش کرده".

"به نظر می رسه درگیر مواد مخدره".

غذای آنان را آوردند، اما اشتهای رکسن کور شده بود. او عذرخواهی کرد و به دستشویی

رفتو خوشحال بود که چند لحظه ای می تواند تنها باشد. در واقع از وقتی باتن روژ را ترک کرده

بود، تنها نمانده بود. و حالا با برگشتن به ساوت بند که داغ دلش را تازه دکرده بود، احساس

ناخوشایندی داشت. یک بار دیگر، کمارل او را به گذشته کشانده بود. اما آنگورای ذیل مرده

چرا

دلش خواسته بود به جایی برگردد که آن همه خطرات ناگوار از آنجا داشت؟

رکسان به آینه ی بالای دستشویی زل زد و سعی کرد این افشاگری برایش جا بیفتد.

کارل.

آنگورا توانسته بود کارل را در اختیار بگیرد. او قبلاً اعلام کرده بود که همخوابگی با کارل یکی

از از

موارد فهرستش بوده است. درست همان موقعی که رکسان عاشق کارل بوده، آنگورا هم عاشق او

بوده. پس چرا رکسان متوجه نشده بود که آنگورا عاشق است؟

و احتمالاً امروز وقتی آنگورا دیده بود که کارل فقط به رکسان توجه دارد نه به او، بشدت فرو پاشیده

بود. پس تعجب نداشت که برخورد آنگورا با او از بعدظهر به این طرف، عجیب شده بود. و به این

شکل غیرمحترمانه مزایده را برده بود تا توجه کارل را به خود جلب کند. از همان لحظه ای که دختر

عمه اش در کلیسا طرد شده بود، دلش غنج می زد که به نوعی خودش را مطرح کند.

او سرش را به سوی دستشویی چینی خم کرد و کوشید آخرین روزی را که شبیه آدمهای عادی

زندگی کرده بود، به خاطر بیاورد. وقتی افرادی را در نظر آورد که با او در تماس بودند، ذهنش در

هاله ای از ابهام فرو رفت. او در عواطف و احساسات خود و افکاری که با او سرستیز

داشتند، غرق www.romansara.com

بود. حتماً نل خیال می کرد او قالش گذاشته است. ولی مهم نبود. درست در بیرون توالت یک تلفن

سکه ای قرار داشت و رکسان دلش خواست صدایی آرام بخش را بشنود، یا دست کم صدایی آشنا

را. او قبل از اینکه تغییر عقیده بدهد، شماره ی پدرش را گرفت. با سومین زنگ، پدرش گوشی را برداشت.

"الو."

صدای خشن او، در عین حال اطمینان بخش و مقتدر در گوشی پیچید. رکسان لبخندی زد و گفت: "منم بابا."

"رکسان. حالت خوبه، عزیزم؟"

"خوبم، بابا. کسی نیومده سراغم رو بگیره؟"

"نه. تو کجایی؟"

"در ساوت بند. با آنگورا. برای شرکت در جلسه ی سالیانه به اینجا اومدیم. ولی بزودی به باتن روژ برمی گردیم."

پدرش آهی کشید و گفت: "دی دیگه منو کچل کرده. از وقتی پلیس باهاش تماس گرفته، خیال می

کنه صد درصد آنگورا تو در دسر افتاده."

"به هر حال این طوری نیست."

رکسان گونه ی خود را گاز گرفت. هنوز نه.

"گوش کن، بابا. در خانواده ی ما سابق ی بیماری روانی وجودداره؟"

"این دیگه چه سوال احمقانه ایه که می کنی؟"

"خیلی مهمه، بابا."

"به هر حال، خاله م در تیمارستان فوت کرد."

رکسان نفسی عمیق کشید و گفت: "مشکلش چی بود؟"

"شیزفرنی. وقتی بیست و پنج ساله بود، زنی را از طبقه ی دهم پرت کرده بود بیرون."

چشمان رکسان گرد شد. "پس چرا تا حالا به ام نگفته بودی؟"

"خوب، هیچ وقت نپرسیده بودی. تو کارآگاه کییسترانو رو می بینی؟"

چشمان رکسان گشادتر شدند. "چی؟"

"تو کارآگاه..."

"نه. نمی بینمش. چرا خیال می کنی اونو می بینم؟"

"به نظر می رسه خیلی چیزها راجع به تو می دونه."

"بابا، اون کارآگاه ه."

"می گفت شما دوتا در مورد یه پرونده باهم کار می کنین."

"اصلاً این طور نیست."

"می گفت ممکنه تو با پلیس درگیری پیدا کنی."

"اینم درست نیست."

"ماجرای همکارش رو برام تعریف کرد. به نظرم تو باید کمکش کنی."

رکسان چشمانش را بست. "من دیگه باید برم، بابا. درها و پنجره ها رو قفل کن. قبل از اینکه از اینجا برم، بازم به ات زنگ می زنم."

رکسان گوشی را سرجایش گذاشت. سعی می کرد این گفتگو را هضم کند. باور کردن حرفهای

کیپیسترانو و شیزوفرنی که ارثیاست. یعنی ممکن بود؟ نه. آنگورا فقط کمی سر به هوا بود، اما ممکن

نبود قاتل باشد. با این حساب، هر لحظه ممکن بود بابت دیوانه شدن خودش در تیمارستان

برایش جا

رزرو کنند.

به این ترتیب، شاید عقیده ی بدی نبود که هر چه زودتر آنگورا را به باتن روژ برگرداند تا

مبادا

دوباره شابعاتی در مورد تامی سرزبانها بیفتد و باعث شود او به دردسر بیفتد. بله. فردا صبح اول

وقت

آنجا را ترک می کردند و در مورد کارل هم...

رکسان آهی کشید. شاید وقتی تکلیفش را در بیلوکسی مشخص می کرد، به ساوت بند برمی گشت و

آن شام شاعرانه را با کارل... می بایست می دید چه پیش می آید.

یاغدش آمد که هنوز پیغام گیر تلفن خانه اش را بررسی نکرده است. سریع شماره گرفت. دو پیغام.

"سلام، رکسان. آقای نیلی هستم. دوست پسر سابق امروز اطراف خونه ت پرسه می زد. ریچارد رو

میگم. به نظرم گفתי اسمش اینه. به هر حال، اگه گستاخی کرد حرف بدی به ات زد، خبرم کن."

شاید ریچارد بود که بخ خانه اش وارد شده بود. رکسان بیخودی شهر را ترک کرده بود، چون می

اونست با نثار یک لگد وسط پای او، خدمتش برسد.

پیغام دوم چیزی نبود. گوشی را گذاشته بودند. رکسان سریع برگشت و سرکیز به نل محلق شد.

"معذرت می خوام که این قدر طول کشید. سعی کرد با پدرم تماس بگیرم." خوبه. رابطه تو و پدرت چگونه؟ "خوبه."

نل سرش را کج کرد و پرسید: "طوری شده؟"

رکسان جذب نگاه پر مهر نل شد و پذیرفت که بار خود را سبک کند.

"حق با شماست. در خانواده‌ی ما سابقه‌ی بیماری روانی وجود داشته. خاله‌ی پدرم مبتلا به شیزوفرنی بوده."

نل با غصه سرش را تکان داد. سپس دوباره به سرفه افتاد، و این بار بمراتب شدیدتر از قبل.

رکسان در حالی که از جا بلند می‌شد، زیر لب گفت: "بهتره شما رو برسونم خونه."

"اما تو غذات رو نخورده‌ای."

"میل ندارم. شما باید استراحت کنین."

نل بی اعتراضی اجازه داد رکسان کمکش کند از جا بلند شود.

رکسان گفت: "گمان نکنم وضع تاکسی خالی بهتر از سابق شده باشه."

نل لبخندی گل و گشاد زد و گفت: "متاسفانه همین طوره. اما حال من خوله. دارو هم دیگه تاثیر نمی‌کنه. فقط همین."

"کاش ماشین آورده بودم تا شما مجبور نباشین راه برین."

"خانم‌ها، اجازه میدین شما رو برسونم؟"

رکسان چشمانش را بست و به فکرش رسید بد و بیراه بگوید. و وقتی دوباره آنها را باز

کرد، کپیسترانو مثل شاخ و شمشاد جلویش ایستاده و زیرکانه تشخیص داده بود که باید در

نقش

آدمی خیرخواه ظاهر شود.

فصل هفده ام:

رکسان از لای دندانهای به هم فشردده گفت: "اینجا چه کار می کنی؟"

"شام خوردم... خوراک میگو سرخ کرده اش حرف نداره."

دست نل دور بازوی رکسان محکم تر شد. پرسید: "این همون مردیه که درباره اش برام گفتی؟"

رکسان اخمی کرد و گفت: "نه. این فرانک کیپ نیست. این... یکی از آشنایان منه، در بیلوکسی."

نل نگاهی به هر دوی آنان انداخت و همزمان گفت: "اوه."

"دکتراونی، با کار آگاه کیپسترانو آشنا بشین."

"از دیدارتون خوشوقتم، خانم."

نل سری تکان داد و نگاهی به رکسان کرد، انگار منتظر سرنخی بود. رکسان قیافه ی معصوم او را

برانداز کرد، آهی کشید و گفت: "اون آدم بی خطریه. کیپسترانو، ماشینت رو کجا پارک کردی؟"

در طول مسیر کوتاه تا خانه ی نل، رکسان در وانت بار کیپسترانو، وسط آن دو نشسته بود و دائم در

آینه به او زل می زد. رکسان هم از دست کیپسترانو کفری بود که او را دنبال می کرد، هم از دست

خودش عصبانی بود که خیال کرده بود او این کار را نمی کند.

وقتی کپیسترانو به نل کمک کرد تا از وانت پیاده شود، نل از او تشکر کرد. زن ریز نقش در برابر

کپیسترانو مثل آدم کوتوله ها بود، اما به نظر می رسید کپیسترانو برای پیاده کردن او از خودرو نهایت احتیاط را به کار می برد.

وقتی به ایوان رسیدند، رکسان گفت: گاز اینجا دیگه خودم می تونم بیرمش. خداحافظ."
"باید باهات حرف بزنم."

کله او آن قدر بزرگ بود که ماه از پشت سرش دیده نمی شد.

"الان وقت مناسبی نیست."

"مهمه."

رکسان درنگ کرد و نگاهی عذرخواهانه به نل انداخت.

نل گفت: "عجله نکن. من میرم بخوابم. موقع صبحانه شما دخترها رو می بینم."

وقتی در بسته شد، رکسان برگشت و دست به سینه ایستاد.

کپیسترانو به لباس او اشاره کرد و گفت: "توی این لباس قیافه ت دخترونه شده."

"منو ببخش اگه غش و ضعف نمی کنم."

"انقدرها هم عاشق رنگ سیاه نیستم. به هر حال سفید بیشتر به ات میاد."

"دیگه داری لجم رو در میاری."

"خنده داره. دفعه آخری که دیدمت، من اون ماتحت استخوانیت رو نجات دادم."

رکسان با ترش رویی گفت: "هیچم ماتحت من... خیال می کردم برگشتی بیلوکسی."

او شانه ای بالا انداخت و گفت: "بعد از اینکه سرم کلاه گذاشتی و در رفتی، به خودم گفتم به جهنم و

این کارو هم کردم..."

لبخند خودخواهانه ی کارآگاه خیلی راحت پدیدار می شد.

... "اما بعد وقت آزاد پیدا کردم و با خودم گفتم حالا فرصت مناسبیه که ازش استفاده کنم."

سپس به نرده ی ایوان تکیه داد. انگار می خواست وقت کشی کند.

رکسان گفت: "از کجا فهمیدی ما اینجاایم؟"

"توی جشنواره دختر عمه ت راجع به دیدن دکتر کارل حرف زد و یه سین از زبونش در رفت. به

خودم گفتم این مرد حتماً یا پزشکه یا استاد دانشگاهه. وقتی مدرک تو رو توی خونه ی پدرت دیدم و

فهمیدم از نوتردام در ساوت بند فارغ التحصیل شدی، با یه حساب سرانگشتی فهمیدم اینجاایی."

" کی به اینجا رسیدی؟ "

" تاجگذاریت رو دیدم. عالی بود. چقدر بد شد که دختر عمه ت بابت دوست پسر سابقت روی

دستت

بلند شد. "

رکسان نفسش را بیرون داد.

" واسه همین اومدی اینجا، نه؟ اومدی دکتر کارل رو ببینی؟ " رکسان گفت: " اصلاً

خودت می فهمی چی داری میگی؟ "

" خیلی خوب. زیاد طول نمی کشه که یه کار آگاه ملتفت بشه شما دو تا به هم نظر دارین. ولی

اون جای بابا بزرگته، مگه نه؟ "

رکسان زبانش را داخل گونه اش فرو کرد که قلمبه شد. بعد گفت: " چه چیز مهمی بود که می

خواستی درباره اش حرف بزنی؟ " " پسته. "

" چی؟ "

" بستنی پسته ای. این نقطه ضعف منه و همیشه دلم می خواسته با هم یه بستنی پسته ای

بخوریم. "

کیپیسترانو دستانش را از هم دور کرد و ادامه داد: " برخلاف بابا بزرگ دکتر، من مجانی

هستم. "

" الحق که دیوانه ای. "

"تو هم گرسنه ای. شامت رو که نخوردی."

"اصلاً هم گرسنه نیستم."

رکسان این را گفت، اما یک ظرف بزرگ بستنی مغز پسته ای رنگ را در ذهن مجسم کرد و دلش به قار و قور افتاد. برای همین هم سکوت کرد.

لبخند کپیسترانو مثل نسیم بود و گفت: "ای دروغگو. راه بیفت. تو امشب شام نخوردی."

رکسان درنگ کرد. "یادت باشه راجع به ملیسا هیچی نمیگم." کپیسترانو دست او را

گرفت، یعنی اینکه زیادی حرف نزن.

رکسان نرم شد و به طرف وانت به راه افتاد، اما فقط به این دلیل که نمی توانست فکر کارل را از سر

بیرون کند. کپیسترانو می خواست در سوار شدن به رکسان کمک کند، اما او رضایت نداد و خودش

در وانت را بست، و تا جایی که می توانست، با فاصله از او نشست و مستقیم به جلو زل زد.

کپیسترانو طوری که انگار از شدت خوشی به ارزه افتاده، خودش را لرزاند و گفت: "بررر. از خودت سرما بیرون میدی؟"

رکسان گفت: "تا تغییر عقیده نداده ام، راه بیفت." . r . w w w

o m a n s a r a

او راه افتاد و طولی نکشید که در یک بستنی فروشی شلوغ نشستند، و خاطرات گذشته برای رکسان زنده شد.

رکسان انگار با خودش حرف می زد، گفت: "اون موقع ها اسم این مغازه داک بود."

کپیسترانو آبجوی شکلاتی سفارش رکسان را جلوی او گذاشت. او در آن کت سیاه اسپورت و شلوار

چین تیره و پیراهن سفید، خوش تیپ به نظر می رسید. گفت: "زیاد اینجا میومدی؟"

"اینجا کار می کردم."

کپیسترانو پوزخندی زد. "شوخی می کنی."

رکسان لبخندی زد و گفت: "نه. شوخی نمی کنم. روپوش و پیشبند و کلاه کاغذی. کار آسان بود و انعام عالی."

"مگه از نوتردام کمک هزینه ی تحصیلی نمی گرفتی؟" رکسان جرعه ای

سرکشید و گفت: "نه."

"دلخور نشی ها. ولی با این پول کمی که در می آوردی، چطوری قسط دانشکده رو می پرداختی؟"

رکسان نگاهی به او انداخت و گفت: "مطلقا به تو مربوط نیست."

"هووم، باشه. چیزی دیگه هست که درباره ش حرف زد؟"

"فرانک کیپ رو ندیدی؟"

"نه. به نظرم راهش رو کشید و رفت بیلوکسی."

این بهترین خبری بود که رکسان در طول آن روز شنیده بود.

"من پیغام گیر رو گوش کردم. همسایه م می گفت دوست پسر سابقم رو دیده که جلوی خونه پرسه

می زده. حدس می زنی ورود به آپارتمان کار اون باشه. اگه این طور باشه، گور خودشو کنده."

"تو دوست پسر سابق زیاد داری؟"

"نه. نه خیلی زیاد."

کپیسترانو عقده اش را خالی کرد و گفت: "اسم این رومئو چیه؟"

"ریچارد فاندربریک."

"اونم پیره؟"

رکسان اخمی کرد و گفت: "حدودا سی و پنج سالشه."

کپیسترانو اینها را یادداشت کرد و گفت: "چیزی دیگه هم هست که باید بدونم؟"

رکسان سرش را تکان داد و جرعه ای سر کشید. متوجه شد که بند انگشتان دست راست او

هنوز

بهبود پیدا نکرده است. پرسید: "کسی رو کتک زدی؟" . w w w . r o .

m a n s a r a

کپیسترانو گفت: "اوهوم.اوه".

بعد نگاهی به دستش کرد. آن را مشت کرد، دوباره آن را باز کرد و انگشتانش را کش آورد و

گفت: "یه آدم ولگرد بی غیرت رو که مقاومت می کرد و تسلیم نمیشد. اختیارم رو از دست دادم".

کپیسترانو صدایی به نشانه ی تاسف از گلو بیرون داد و گفت: "من و تو هر دومون آدمهای ولگرد و بی عار زیاد دیدیم، نه؟"

رکسان سرش را تکان داد و جرعه ای نوشید.

کپیسترانو روی صندلی باریک جابجا شد. انگار روی آن معذب بود. گفت: "بین رکسان، من با کاری

که تو می کنی، موافق نیستم، اما وفاداریت رو به اونچه به اش باور داری، تحسین می کنم".
ای متقلب.

رکسان نتوانست به او نگاه کند.

"منظورم اینه که هر چند تو با من روراست نبودی... " رکسان چشم غره ای
به او رفت.

"... می دونی چیه؟ هنوزم معتقدم آدم شرافتمندی هستی."

نگاه خیره اش را از او بر گرفت و مشغول بررسیچشمانش شد. آن چشمای قهوه

ای با آن

مژه های بلوند و بلند، به او حالت پسرانه می داد و حرفه اش به او حالت خردمندانه.

شرافتمند؟ کپیسترانو در مورد او چه فکر می کرد؟ پیوستن رکسان به سازمان نجات، به دلیل

حسن

نیت و تعهدش نبود. او این کار را قبول کرده بود صرفاً چون نمی خواست روی زنی را که از او

خواسته بود به این کار محلق شود، زمین بیندازد. در عین حال، به جایی احتیاج داشت که بعد از

بی

وفایی کارل، وضع روحی اش را در آنجا بهبود ببخشد. و بعد از بهبود نیز برایش آسان تر بود

همانجا بماند و پنهان شود.

او گفت: "متشکرم، ولی همون طور که قبلاً گفتم، تو منو نمی

شناسی." "سعی خودمو می کنم".

رکسان در دل او را بابت تلاشش مسخره کرد.

"کار آگاه، تو صرفاً داری وقتت رو تلف می کنی. امکان نداره از طریق من بتونی ملیسا کیپ رو

پیدا کنی."

یک ابروی سیاه کار آگاه بالا رفت. گفت: "خیال کردم این حرف خارج از محدوده س".

"اما واسه همینه که منو آوردی اینجا. این چیزیه که می خوای بدونی." www.roman.sara

sara

کپیسترانو لبهایش را محکم به هم چسباند و بعد گفت: "نه. چیزی که می خوام بدونم اینکه که

تو

آبجوی شکلاتی رو به بستنی قیفی ترجیح میدی."

"صرفاً هوس بود."

"و اینکه یه خاکوبی عالی روی مچ پات داری."

"موقته."

"وو اینکه به جاهای هیجان انگیز سفر می کنی و باید یه ساعت مخصوص..."

لبخندی غیرعادی زد و گفت: "کارم ایجاب می کنه داشتهباشم... ببین، تو منو نمی

شناسی."

رکسان نگاهش را از برگرفت و مشغول بازی با نی داخل نوشابه اش شد.

شرافتمندانه؟ آره. درسته.

کپیسترانو سکوت او را نشکست، اما رکسان نگاه خیره ی او را که معذبش می کرد، روی خود

احساس می کرد. یکدفعه احساس کرد که بازوها و سرشانه هایش مورمور می شود و یادش

آمد که

آنجا همیشه سرد بوده است. یکدفعه شروع به لرزیدن کرد. دندانهایش به هم می خورد و

قفسه ی

سینه اش درد گرفته بود. یا آنفولانزا گرفته بود، یا تقصیر شرمندگی اش بود.

کپیسترانو کتش را در آورد و روی شانه ی او انداخت. رکسان یکدفعه بدنش را منقبض کرد و

بعد

پذیرفت که از تماس آستر کت روی پوستش به احساسی خوب دست یافته است. وقتی او بچه بود و

پدر و مادرش سعادتمند بودند، یک بار که از مهمانی بر میگشتند، مادرش کت پدر را روی لباس

قشنگش پوشیده بود. و از نظر او، نشانه‌ی صمیمیت و شکوفایی بود.

رکسان دندانهایش را روی لب پایینی اش فشار داد. کیپیسترانو نقش شوالیه‌ی را برای او بازی می

کرد که بموقع همه چیز را در دست می گرفت. به هر حال، حالا سرمای وجود او را برطرف کرده بود.

رکسان لبخندی زد، رو به او کرد و گفت: "متشکرم. معذرت می خوام که بی ادبی کردم".

کیپیسترانو شانه‌های پهنش را بالا انداخت و گفت: "به هر حال تو حق داری به من اعتماد نکنی."

رکسان به پیشخدمت اشاره کرد که برایش یک لیوان آب بیاورد، و گفت: "به خودت نگیر. من به هیچ کس اعتماد نمی کنم".

کیپیسترانو قاشقی بستنی در دهانش گذاشت و گفت: "پدرت موضوع مادرت رو برام گفت. متاصفم".

حالت تدافعی به خودش گرفت و گفت: "چی به ات گفت؟"

کیپیسترانو مدتی او را برانداز کرد و گفت: "که در تصادف ماشین کشته شد".

"اوه".

بعد رکسان سرش را پایین انداخت و نگاهش را به پیشخوان دوخت و گفت: "بله. همین طوره".

"تو چند سالت بود؟"

"یازده سال".

"خیلی سخته. تو تک فرزندی؟"

"آره. تو چی؟"

"نچ. شش تا دیگه غیر از منم هستن. سه تا خواهر و سه تا برادر. " خانواده های پرجمعیت

برای رکسان جاذبه داشت.

"به هم نزدیک هستین؟"

کپیسترانو لبهایش را روی هم فشرد و گفت: "آره، هر چند هر کدوم یه جا پخش و پلا

هستیم. خیلی

خوبه."

"و نادر".

"شغلت باعث شده بدبین باشی؟"

"مگه مال تو نشده؟"

کپیسترانو اقرار کرد: "شاید."

سپس پشت قاشق را لیس زد و گفت: "اما من همیشه دنبال بهانه می‌گردم تا خوش بین باشم."

"حال همکارت چگونه؟"

هاله ای از غم چهره ی کپیسترانو را فرا گرفت. "همون طوره، اما متشکرم که سوال کردی."

خانواده ای شش نفری وارد شدند و همگی بستنی قیفی سفارش دادند. کوچک ترین بچه قدش نمی

رسید تا بتواند بستنی های مختلف را ببیند. لبخندی روی لبان رکسان نشست. یادش آمد که با چه

لذتی بستنی قیفی آبی یا صورتی را به دست بچه ای نوپا می‌داد. به نظر می‌رسید بستنی هر کسی را

از بدخلقی بیرون می‌آورد، بجز او را.

"خوب، کار آگاه، خانواده ات در مورد اینکه تو دائم در سفر باشی چه نظری دارن؟"

او سر خود را خاراند و گفت: "وال له پدر و مادرم که مدتی از من بی‌خبرن."

سپس لبخندی زد که رکسان را خلع سلاح کرد، و گفت: "اوه، صبر کن ببینم تو داری می‌پرسی من زن دارم یا نه؟"

"فقط خواستم یه چیزی گفته باشم."

"نه. هیچ وقت ازدواج نکرده‌م. تو چی؟"

"نه".

"همه ی مردها مثل اون اراذل و اوباشی که در برنامه ب نجات باهاشون مواجه میشی، نیستن."

www.romansara.

رکسان لبهائش را به هم فشرد و گفت: "به نظرم این موضوع خارج از محدوده س.خوب، خیال داری

وقتی به بیلوکسی برگشتی، چی کار کنی؟ منظورم برای زندگیته." کیپسترانو گفت: "چرا می خوای بدونی؟"

سپس یک قاشق پر بستنی پسته ای در هان دهان گذاشت و ادامه داد: "وجدانم ناراحته که تو از

کارت اخراج شدی. فکر کردم کمکت کنم یه شغلی گیر بیاری. کاری در امور قانونی یا شاید در دادگستری. "دادگستری. "دادگستری؟

"تو با پدرم صحبت کردی؟ آره؟"

"اون دلش می خواسته تو به دانشکده ی حقوق بری؟" رکسان سرش را

به نشانه ی تایید تکان داد.

"پس چرا نرفتی؟"

رکسان شانه ای بالا انداخت و گفت: "به نظرم می رسید برای اجام وظیفه در جامعه، مثل جاده ای غیر مستقیمه."

کیپسترانو سرش را کج کرد و گفت: "به نظر منم نمیاد تو از اونایی باشی که واسه خاطر دعواهای

قانونی خودتو به این در و اون در بزنی. شاید... دادیار یا مدعی العلوم."

رکسان لیوانش را به طرف لبش برده بود که دست نگه داشت. یکی از مواردی که تحا تاثیر ماری

جوانا، در فهرست زندگی اش نوشته بود. او بزور لبخندی زد و گفت: "گمان نکنم. به هر حال متشکرم

که می خوای کمک کنی، کار آگاه. اما من به بیلوکسی بر نمی گردم."
"اوه."

کیپسترانو در مورد حرف او کمی فکر کرد. سپس ظرف بستنی را کنار زد و پرسید: "کجا می خوای بری؟"

رکسان شانه ای بالا انداخت.

"می خوای اینجا بمونی؟ پیش همون دکتره که عاشق دلخسته ش هستی؟"

رکسان یک ابرویش را بالا داد و گفت: "عاشق دلخسته. کلمه ای که شرط می بندم در لغتنامه تو نیست."

یکدفعه حالت چهره ی کپیسترانو جدی شد و گفت: "رکسان، این مرتیکه هنرپیشه س".
"چی؟"

"استادت رو میگم. اون پیرسگ کثیفیه که دوست داره زنهای جوون رو در چنگ داشته باشه".

رکسان خشکش زد. گفت: "این حرفهایی که می زنی، خیلی زشته. تو حتی اونو نمی شناسی."
"لزومی نداره... توی تمام دانشگاه های این کشور یکی از اینها هست. از دانشگاه های قدیمی و معتبر گرفته تا دانشگاه های آبدوغ خیاری." "از کدومها؟"

"از این استادهای زنباره که با تمام دخترهای خوش قد و بالا رابطه دارن".

رکسان چندشش شد و سرش را به علامت نفی تکان داد. "تو نمیفهمی داری چی میگی."
"اوه، راستی؟ من توی گردهمایی به طور اتفاقی حرفهای دو تا دختر را که راجع به این مرتیکه صحبت می کردن، شنیدم. هر دوشون هم عاقل و بالغ بودن".

"اینا رو از خودت ساختی".

"نه، خانم جون".

رکسان از سر استیصال دستش را در هوا تکان داد و گفت: "پس اونا دروغ می گفتن".

"خیال می کنی تو تنها دختری بودی که اون موقع باهات بود؟"

یکدفعه رکسان از جا بلند شد، که باعث شد کت کپیسترانو روی زمین بیفتد، و گفت: "منو برگردون خونه".

"بین، من نمی بایست اینها رو..."

"همین الان، کار آگاه. یا پیاده میرم."

کیپسترانو دهانش را با دستمال پاک کرد. سپس آهسته باند شد، کتشر را برداشت و گفت: "هر چی تو بگی."

رکسان جلوتر از او بیرون رفت. معلوم بود دلخور است. حرفهای زشتی که کیپسترانو زرده بود، در

ذهنش رژه می رفت. قبول داشت که کارل کلی خواهان دارد، اما هرگز... هرگز سعی نکرده بود از او

سوءاستفاده کند. و فقط خدا می دانست رکسان چقدر عاشق دلخسته ی اوست. کارل خیلی راحت می

توانست از او کام دل بگیرد و این کار را نکرده بود.

نه. این حقیقت نداشت. او مردی بود که شغلش همه چیزش بود. کارل هم انسان بود و رکسان می

دانست که او راهب نیست، ولی اگر دلش می خواست با دختری باشد، احتیاجی نداشت برای دانشجوها دندان تیز کند.

کیپسترانو در وانت را برای رکسان باز کرد و دستش را جلو برد تا کمکش کند سوار شود، ولی

رکسان کمک او را رد کرد و بالاخره خودش سوار شد. کیپسترانو در را بست و با گامهای آهسته و

مطمئن از قسمت جلو وانت را دور زد. آن مرد مغرورتر از آن بود که در چنین موقعیتی حرفی بزند.

او در را باز کرد و سوار شد. در را بست و در سکوت نشست. برای چند ثانیه فقط صدای تیک تاک ساعت روی داشبورد به گوش می رسید.

"متاسفم. هر کسی در گذشته ش یه نفر رو داره که بی نهایت تحسینش می کرده. قصدم این نبود که به تو توهین کنم. شاید من اشتباه می کنم."

"همین طوره."

"امیدوارم."

کیپیسترانو موتور را روشن کرد. در راه خانه هیچ حرفی باهم نزدند. کیپیسترانو یک ایستگاه رادیویی

محل را پیدا کرد و گهگاه زیر لب سوت می زد. رکسان بی صبرانه منتظر بود که از او جدا شود.

وقتی کیپیسترانو مقابل خانه ی نل توقف کرد، دستش را دراز کرد تا در را برای او باز کند. سپس درنگی کرد و گفت: "به نظرم هر شانسی رو در مورد تو به باد فنا دادم."

رکسان به او زل زد. باورش نمی شد. گفت: "تو هیچ شانسی در مورد من نداشتی."

کیپیسترانو آهی کشید. "تقصیر میگوی سرخ کرده س، نه؟ می دونستم باید از سیر پرهیز کنم."

رکسان کورمال کورمال به دنبال دستگیره گشت. "تو یه دیوونه ی یاوه گو هستی. اگه یه بار دیگه

دور و بر من بپلکی، ازت شکایت می کنم."

کپیسترانو گفت: "فردا میرم، اما شب توی هالیدی این هستم. اگه به چیزی احتیاج داشتی، خبرم کن."

رکسان شکلکی در آورد و گفت: "واقعاً که مغزت معیوبه." "منظورم اینکه که اگه

یه دفعه سر و کله ی کیپ پیدا شد."

"اوه."

"یا خدای نکرده اتفاقی افتاد که تغییر عقیده دادی... یا در هر موردی. اینم شماره م."

شماره تلفنت را دارم.

یک کارت سفید ساده بود با نوشته های سیاه بر روی آن که در زیر نو اندک خودرو برق می

زد. رکسان آن را قاپید. سپس در را باز کرد و پیاده شد. پایش پیچ خورد. زیر لب فحشی داد و

لنگان

لنگان از جلوی وانت رد شد و به سمت پیاده رو رفت.

کپیسترانو شیشه را پایین کشید و گفت: "اوه، یه چیز دیگه، رکسان." رکسان آهی کشید و بی

آنکه زحمت سربرگرداندن به خودش بدهد، گفت: "چی؟"

"در مورد شماره سی و سه فهرستت موفق باشی."

رکسان چرخی زد و حیرت زده به او نگاه کرد. کپیسترانو ورق کاغذی را بالا گرفته بود. فهرست

زندگی رکسان بود. قلبش تیر کشید. گفت: "بده به من".

رکسان به سوی پنجره ی وانت خیز برداشت، اما کپیسترانو آن را از دسترس او دور کرد، شجاعانه

لبخندی زد و گفت: "شاید این جواهر گرانبهای کوچولو رو به عنوان وثیقه نگه دارم".

رکسان دندانهایش را به هم سایید و گفت: "خیال نکن در ازای فهرست مسخره ای که در دوران

دانگشه درست کردم، اطلاعاتی در اختیارت می دارم".

کپیسترانو لبهایش را به هم فشرد. "نمی دونم... خیلی چیزهای با حال توشه".

"خیلی پستی."

"تو هم خیلی جاه طلبی."

کپیسترانو نگاهی به فهرست انداخت و ادامه داد: "دست کم بودی." رکسان از لای دندانهای

قفل شده گفت: "صرفاً تفکرات نابالغه. تفکرات نابالغه خصوصی."

"اگر خصوصی بود، حواست رو جمع می کردی تا توی جشنواره اونو نندازی دم در توالت".

احتمالاً وقتی او سوئیچش را از کیفش در می آورد تا فرار کند، فهرست بیرون افتاده بود. وقتی او

کپیسترانو را در حالی مجسم کرد که فهرست را می خوانده و می خندیده، از شدت خشم و استیصال راه گلویش بند آمد."

"تو... تو یه..."

"بگیر بابا!"

کپیسترانو فهرست را از پنجره به سمت او دراز کرد. ورقه ی لوله شده در باد تکان می خورد.

"بیا بگیرش. نمی دونم چرا خیال کردم در مورد این صرفاً شوخیت گل کرده بوده."

انگار یک سیلی دیگر نثار رکسان شده بود. او با شدت عمل ورقه را از دست او بیرون کشید و آن را گلوله کرد.

کپیسترانو با یک دستش فرمان را چرخاند و گفت: "خدا حافظ. شاید این اطراف بینمت."

وقتی رکسان جوابی نداد، او شانه ای بالا انداخت و گفت: گشاید من بینمت."

او دور شد و رکسان آن قدر ایستاد تا چراغ عقب وانت از نظر ناپدید شد. دهانش را محکم بسته بود

و از ته گالو ناله می کرد. عصبانیتش به اوج رسیده بود. انگار تک تک عضلاتش منقبض شده

بود. اخمهایش کاملاً در هم بود و خودش متوجه نبود چه قیافه ی احمقانه ای پیدا کرده

است. آن قدر

با مشت به سرش کوبید تا چشمهایش سیاهی رفت و سرش به دوران افتاد. بالاخره به خانه رفت. به

کییسترانو لعنت می فرستاد که باعث بی خوابی اش شده بود. او خیلی رویش زیاد بود که این حرفهای وحشتناک را راجع به کارل زده بود. و چقدر به آرزوهای او خندیده بود.

وقتی به داخل خانه پا گذاشت، بجز چراغ خوابی که نل آن را روشن گذاشته بود، همه جا تاریک بود. رکسان در تاریکی ایستاد و گوش داد تا ببیند نل هنوز بیدار است یا نه. صدایی نشنید. یکدفعه

پایش به چیزی خورد و وحشت کرد. بعد متوجه شد که چستر است؛ یکی از گربه های نل که خیلی

مورد علاقه ی او بود. رکسان چند لحظه او را نوازش کرد. بعد با پنجه ی پا وارد اتاقی شد که با آنگورا در آن سهیم بود. مطمئن نبود چطور می تواند از پس گفتگو درباره ی کارل بر بیاید. حالا فهمیده بود آنگورا هم عاشق کارل است، اوضاع ناچور شده بود.

اما آن گفتگوی ناخوشایند فعلا صورت نمی گرفت، چون آنگورا آنجا نبود. با نگاهی سریع به ساعت

متوجه شد که نیمه شب است و کلوپها تا ساعت یک تعطیل نمی کردند. پس جای نگرانی نبود.

دلش نمی خواست دهنش را به حرفهای زشتی که کییسترانو راجع به کارل زده بود، معطوف

کند. اگر واقعا آنگورا تصمیم گرفته بود بکارت خود را از دست بدهد، از شرافت و آزادی
کارل

بعید بود که از او سوءاستفاده کند، مخصوصاً حالا که می دانست این دو دختر خویشاوند
هستند. رکسان روی رو تختی دراز کشید و در ذهن گفتگوی خود را با نل و کپیسترانو مرور
کرد. هر

دوی آنان به او گفته بودند که در مورد قضاوتش راجع به دیگران کمی ایراد دارد. آیا امکان
داشت... نه... نه... کارل زنباره بود و نه دآنگورا قاتل.

تلفن روی پاتختی زنگ زد، که رکسان را از جا پراند. ناخودآگاه گوشی را برداشت. بعد یادش
آمد که در آن خانه مهمان است.

"منزل دکتر اونی، بفرمایین."

"رکسان؟ من... باید تو رو ببینم."

اول خیال کرد آنگوراست، اما هم صدایش فرق داشت، هم طرز حرف زدنش.

"الیز هستم."

الیز آهی کشید؛ آهی پر از سوز و گداز. انگار تحت تاثیر مساله ای است و سعی دارد افکارش
را جمع

و جور کند. "باید بهت بگم... همه چی رو."

"چی رو، الیز؟"

"حالا نه. الان فکرم درست کار نمی کنه. اصلاً کار نمی کنه... سر ظهر توی کلیسا می بینمت. به کسی هم نگو."

الیز در گذاشتن گوشی کشل داشت، اما بالاخره صدای بوق آزاد آمد. رکسان آهسته گوشی را گذاشت. شک داشت همخانه ی سابقش اصلاً به خاطر بیاورد به او زنگ زده است. شاید هم بعداً یک

عذرخواهی نمایشی می کرد. زندگی الیز نمایشنامه ای گریه دار بود. ماجراهای او در مورد
 برخورد با www.romansara.com

مردان متاهلی که با او قرار ملاقات می گذاشتند و بعد هم سرش را به طاق می کوبیدند، مو بر اندام

آدم راست می کرد. الیز خیلی مساله داشت.

اما مگر همه این طور نبودند؟

یک زبان کوچک داشت چانه ی او را لیس می زد و مزه یا بجوی شکلاتی را می چشید. رکسان چستر را کیش کرد و نشست. آنگورا هنوز برنگشته بود. ساعت دوازده ربع بود و خیلی مانده بود تا

بعد از تعطیلی بار آنگورا به خانه برگردد. او نمی توانست تصور کند که حالا دختر عمه اش ممکن

است با کارل چه کارها کند. اگر حق با کیپسترانو بود چه؟ اگر کارل مردی زنباره بود چه؟ رکسان

شک داشت که آنگورا همان شب اول ملاقات با مردی، بکارتش را از دست بدهد.
 دستی به صورتش کشید و سریع تصمیمی گرفت. پیاده از آنجا تا خانه ی کارل فقط بیست دقیقه راه بود. می توانست به آنجا برود، خیال خود را راحت کند و قبل از اینکه کسی متوجه شود، برگردد.
 در تاریکی لباسش را عوض کرد و شلوار جینی را که قبلاً به تن داشت، با کفشهای ورزشی و گرمگنی
 مشکی پوشید تا زیاد جلب توجه نکند. در آخرین لحظه به یاد اسپری فلفل افتاد . آن را در جیب
 جلوی گرمگن گذاشت. احساس آدمی بزه کار را داشت. از در عقبی خانه خارج شد. خیابانها
 بیش از حد انتظارش شلوغ بود. به نظر می رسید برنامه گردهمایی در همه آشوب به پا کرده بود. سعی
 کرد
 با یک تیر دو نشان بزند. بنابراین آهسته شروع به دویدن کرد تا اگر با آشنایی برخورد
 کرد، بیرون
 بودنش درل آن موقع شب توجیه پذیر باشد . احساس می کرد احمق است. بله، او احمق
 بود. حتما

دآنان در خانه ی کارل نبودند و آنگورا کاری را که گفته بود، با کارل نمی کرد تا با ماژیک پررنگ روی یکی از موارد فهرستش خط بکشد.

یک کیلومتر جلوتر، به خودش لعنت فرستاد که یادش رفته بود چراغ قوه بردارد. زمین ناهموار و گل

آلود بود، و خیابانها تاریک و بد منظر. خداوندا، اگر فرانک کیپ به دنبال او بود، می توانست او را بگیرد و هیچ کس هم خبردار نمی شد. حسابی ترسیده بود. دائمی گشت و پشت سرش را نگاه

می کرد، ولی هیچ کس از تاریکی بیرون نمی آمد تا او را گیر بیندازد. وضعیت جاده طوری بود که او

مجبور شد قدمهایش را آهسته کند. در عرض پانزده دقیقه به خیابانی رسید که خانه ی کارل در آن

بود. خودروهایی که جلوی خانه ها پارک شده بودند، قدیمی بودند. در انتهای خیابان ایستاد تا نفسی تازه کند.

سپس در پیاده رو به راه افتاد تا خانهی سبک روستایی کارل در دیدرس قرار گرفت. ولووی سیاه

رنگ مدل ۱۹۷۷ او در تاریکی قابل تشخیص بود. هنوز هم در وضعیتی خوب قرار داشت.

چراغ دست کم دو اتاق روشن بود. یعنی کسی در خانه بود؟ شاید هم کارل عمداً چراغها را روشن

گذاشته بود. او نزدیک تر رفت. دور و بر را می پایید. کمی احساس دل آشوبه داشت. اما این احتیاج

که ثابت کند کپیسترانو در اشتباه است و کارل همان مردی است که او تصورش را می کرد، او را به جلو می راند.

فصل هجده ام:

آنگورا یک بند گردن و سینه خود را می خاراند. بعد از صرف غذایی خوب و تانگویی تنگاتنگ، کارل

سیگر او را به خانه ی خود آورده بود تا تک تک کتابهای کسل کننده ی کتابخانه ی احمقانه اش را

به او نشان دهد. آنگورا می دانست که به نظر کارل بسیار جذاب آمده، چون کارل تمام طول شب او را

ترک نکرده بود. اما حالا او روی یک کتاب جلد چرمی سبز دست می کشید.

"این یکی رو در یه حراج خانگی خریدم، وقتی برای تعطیلات به همپتون رفته بودم."

آنگورا با لبخندی اغواکننده گفت: "کارل، من تمام اتاقهای این خونهر و دیدم، بجز اتاق خوابت رو."

کارل یک ابرویش را بالا برد و گفت: "خوب، من... تصور نمی کردم این از اون جور قرار ملاقاتها باشه. به علاوه، مزایده برای خیریه بود."

آنگورا چشمانش را تنگ کرد. سعی کرد بفهمد مورد توهین قرار گرفته است؟ گفت: "من دو هزار

دلار پول رو واسه سخنرانی در مورد کتابهای قدیمی ندادم."

کارل لبخندی زد: "راست میگی؟"

"من دو هزار دلار دادم تا پیش تو باشم."

کتاب از دست کارل به زمین افتاد و تالایی صدا کرد.

"پیش من؟"

آنگورا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. خوشحال بود که بالاخره توجه او را جلب کرده است.

کارل به او نزدیک شد. وقتی سرش را بالا کرد، مثل همیشه در این جور مواقع شیشه ی عینکش بخار

کرده بود. پرسید: "چرا من؟"

آنگورا به جرات می توانست بگوید کارل بین رعایت نزاکت و بروز دادن شخصیت واقعی اش دو

شقه شده است. گفت: "همراه من بیا تا به ات بگم چرا؟" همراه یکدیگر به راه افتادند.

اتاق کارل به سبک ژاپنی و همه چیز به رنگ سیاه و قرمز و طلایی بود. آنگورا محتاطانه تاجش را از سر برداشت و آن را روی میز کشودار گذاشت.

"کارل نجواکنان گفت: "چرا من؟"

"چون باهم سابقه داریم." کارل سرش را

بالا کرد. "هان؟"

"وقتی من دانشجو بودم...توی دفترت..."

"راستی؟"

آنگورا اخم کرد. "یادت نمیاد."

"نشونی دقیق تر بده."

"منو واداشتی..."

"پس تو بودی؟"

"خود خودم بودم."

کارل دستهایش را در جیبش گذاشت و در حالیکه می خندید. گفت: "خوبه که این همه مدت به فکر من بودی."

"گمان می کنم همه چیز یادت بیاد."

بودن با مردی که رکسان عاشق بی قرارش بود، چه کیفی داشت. این کار دل آنگورا را خنک می

کرد. می دانست پست فطرتی می کند، اما دست خودش نبود. بابت تمام بیدیهاری اخیر، حقش بود هر کاری بکند؛ حالا آن دو هزار به جای خود.

یکدفعه کارل نشست و دستی لابلائی موهایش کشید و گفت: "یه لحظه صبر کن. از کجا بدونم فردا

ماجرای توی صفحه ی اول روزنامه چاپ نمی شه؟ و چطور مطمئن باشم تو به رکسان نمیگی؟"

آنگورا اخم کرد و گفت: "رکسان؟"

کارل رویش را برگرداند و گفت: "اون استثنائه".

احساسات آنگورا جریحه دار شد. خوب او هم استثنائی بود. چرا هیچ کس در دنیا نمی فهمید که او

استثناست؟ زورکی لبخندی زد و گفت: "به هیچ کی نمیگم، کارل. همون

طور که تمام این سالها به کسی نگفتم."

کارل گفت: "نگفتی چون توی دردرس می افتادی. نه. این کار خطرناکه".

کارل شروع به بستن دکمه های پیراهنش کرد. "تو رو می رسونم خونه".

آنگورا نشست. "تو نمی تونی این کار رو بکنی. هنوز نه".

"می تونم و این کار رو می کنم. لباست رو بپوش".

آنگورا بزحمت آب دهان خود را قورت داد. احساس سرماخوردگی می کرد. گفت: "من یه رازی رو می دونم".

کارل بی آنکه تحت تاثیر قرار بگیرد، شانه ای بالا انداخت و گفت: "چه رازی؟"

آنگورا لب خود را گاز گرفت. مردد بود.

"چرسیدم چه رازی؟"

"در مورد تا... تامی پالن".

کارل ایستاد. "راجع به اون چی می دونی؟"

"من می دونم... تو چه کار کردی."

یکدفعه سیب آدم گلوی کارل برجسته شد. گفت: "از چی حرف میزنی؟"

آنگورا همان طور که روی تخت دراز کشیده بود، نجواکنان گفت: "اون شب من ماشین تو رو

دیدم." ناگهان تمام عضلات کارل منقبض شد. "چی؟"

آنگورا گفت: "اون شب ولووی سیاه تو رو دیدم که سرعت رد شد".

بعد گردن او را بوسید و ادامه داد: "نگران نباش. هیچ وقت به کسی نگفتم. می دونم تصادفی بود. تو که عمداً اونو زیر نگرفتی."

به نظر می رسید کارل منگ شده است. "نه. نه... اما تو که به کسی نگفتی؟"

آنگورا بوسه ای بر او زد و گفت: "حتی به یه نفر. چون عاشق تو بودم، کارل."

کارل بوسه ای او را پاسخ گفت و آنگورا احساس کرد به او نزدیک تر شده است. فقط عشاق هستند

که رازی بین خودشان دارند. و معلوم بود که حالا احساسات هیجان انگیز کارل در نقطه ای اوج بود. چند لحظه بعد، آنگورا شنید که او گفت: "خدایا، تو چقدر شبیه اونی."

کارل به او زل زده بود. گفت: "آنگورا، چطوریه که تو این قدر ماجراجویی؟"

آنگورا یادش آمد که در کلاس ورزش هم بدنش زیاد قابل انعطاف نبود. پرسید: "چی تو کله ت می

گذره؟"

کارل عینکش را در آورده و موهای جو گندمی اش روی پیشانی اش ریخته بود. آنگورا خجالت می

کشید و کارل متوجه اضطراب او بود. او شروع به نوازش گردن آنگورا کرد. سپس دستش را به زیر

چانه ای او برد و کمی آن را فشار داد. اما آنگورا به قدری هیجان زده و حواس پرت بود که متوجه

نشد فشار دست او روی گردنش شدید شده است. سعی کرد آب دهانش را قورت دهد، اما نتوانست. نفسش بشدت تنگ شده بود. سعی کرد بریده بریده اسم کارل را بر زبان بیاورد، اما هیچ صدایی از گلویش خارج نشد.

همه چیز در مقابل چشمان آنگورا اول قهوه ای و بعد سیاه شد.

فصل نوزده ام:

کیپیسترانو فهرست زندگی او را در هوا تکان می داد و می خندید. "استادت یه پیرسگ کثیفه... یه پیرسگ کثیفه... یه پیرسگ کثیفه..." رکسان ناگهان از خواب پرید و در تاریکی نشست. پیشانی اش خیس عرق بود و چسبناک. هوای آن اتاق کوچک سرد بود چون او در را بسته بود، اما او خیس عرق بود چون با همان لباسی که موقع ماموریت خجالت آورش به تن داشت، خوابیده بود. خدا را شکر می کرد که در آخرین لحظه عقلش سرجا آمده بود. آنگورا و کارل هر دو عاقل و بالغ بودند و اگر می خواستند درگیر رابطه جسمانی شوند، او حق نداشت در کارشان دخالت کند.

او نگاهی به تخت خالی آنگورا انداخت. ظاهراً هر دوی آنان درگیر شده بودند. عقربه های ساعت

یک ربع به شش را نشان می داد. خانه بی سر و صدا بود. او دستی روی صورتش کشید، پاهایش را از

لبه ی تخت آویزان کرد و آباژور روی پاتختی را روشن کرد. پاچه ی شلوارش گلی بود؛ کفشهای

ورزشی اش هم که کمی دورتر افتاده بود، همین طور. او خودش را جلو کشید و ایستاد. تکه های خشک شده ی گل را از روی روتختی تکاند. خدا را شکر که کفیوش اتاق نل پارکت بود. می بایست

قبل از اینکه میزبانش بیدار شود، همه جا را پاک می کرد و اثری باقی نمی گذاشت. کفش گل آلودش

را برداشت و از اتاق بیرون رفت. چراغ هال کم نور بود. چیزی به طلوع نمانده بود و پرتو نور به داخل خانه می تایید. رکسان آهسته به طرف آشپزخانه رفت. در اتاق خواب نل بسته بود. او حدس می

زد این روزها نل بیشتر می خوابد، مخصوصاً از وقتی ناخوش شده بود.

رکسان برای اینکه زحمت نل را کم کند، قهوه جوش را روشن کرد. سر و کله ی چستر از ناکجا آباد

پیدا شد و شروع به چرخ زدن از بین پاهای رکسان کرد. رکسان چند دقیقه ای همانجا کنار پیشخوان

ایستاد و فکر کرد. از خودش می پرسید وقتی آنگورا از خانه ی کارل برگشت، باید به او چه

بگوید؟ می بایست سرزنشش می کرد یا به او تبریک می گفت؟ بدیهی بود که نمی توانست
آنگورا را

بابت اینکه مجذوب کارل شده بود، ملامت کند. خنده دار بود که برخلاف پیش بینی اش، حالا
اصلاً در فکر انتقام جویی از آنگورا نبود.

او چند ورقه دستمال کاغذی برداشت و بی صدا به سمت ایوان عقبی خانه رفت تا کفشهایش را
تمیز

کند. چستر هم به دنبالش رفت. صبحی دل انگیز بود و هوای اکتبر روح افزا و با نشاط. کف
چوبی

صلیقی ایوان زیر پاهای برهنه اش سرد بود، اما او اهمیتی نمی داد. نل باغچه ای کوچک در
حیات

خلوتش داشت و رکسان را به یاد برنامه ی رادیویی کاشت گیاهان انداخت؛ سرگرمی دیگری
که

وقتی به سن نل می رسید، در انتظارش بود. او روی پله نشست تا کفشهایش را تمیز کند. و وقتی
صدای ناله ای را از پشت سرش شنید، خشکش زد.

از جا بلند شد و سریع برگشت. ددر فاصله ی چند متری او در ایوان، آنگورا خود را لای قالیچه
ای

جمع و جور کرده و روی نیمکت دراز کشیده بود. قطرات شبنم روی او نشسته بود.

رکسان چشم غره ای رفت، به طرف او رفت و تکانش داد. "آنگورا پاشو، آنگورا".

آنگورا لای چشمانش را باز کرد و یکدفعه جیغ کشید.

رکسان گفت: "هیس! نل هنوز خوابه. تو اینجا چه می کنی؟"

آنگورا زد زیر گریه. رکسان قالیچه ی زبر را از روی او کنار زد و کمکش کرد بنشیند. موهای بلندش

ژولیده و لباس قرمزش چروک بود. جورابش پاره پوره بود و کفش هم پایش نبود.

او گریه کنان گفت: "اوه، رکسان. وحشتناک بود".

گردن او از فک تا استخوان ترقوه اش کبود بود. یکدفعه انگار رکسان به خود آمد، گفت: "گردنت

چی شده؟"

آنگورا دستی به ناحیه ی کبودی گردنش کشید و گفت: "اون..."

و گریه اش شدت گرفت. رکسان بشدت او را تکان داد. "بس کن، آنگورا. آروم بگیر. بگو چی شده".

"کا... کارل. داشت منو خفه می کرد".

"چی؟ چرا داشت خفه ت می کرد؟"

آنگورا سرش را تکان داد. "نمی دونم. پیش هم خوابیده بودیم و ... منو ببخش، رکسان، نمی بایست این کارو می کردم".

گریه اش باز هم شدیدتر شد و به سکسکه افتاد.

رکسان نفسی عمیق کشید تا قلب پر تپش خود را آرام کند.

"اشکالی نداره، آنگورا. اون به تو آسیبی رسوند؟"

"من... به نظرم از حال رفتم. دیگه چیزی یادم نیماه تا اینکه پا شدم دیدم روی تخت اون تنها هستم."

آنگورا بسختی آب دهانش را قورت داد، با پشت دست بینی اش را پاک کرد و گفت: "بعدش سریع

از اونجا اومدم بیرون."

رکسان دستش را روی شقیقه اش گذاشت تا شاید بتواند این اطلاعات را هضم کند. حتی به ذهنش

خطور نمی کرد کارل بخواهد به کسی یا چیزی صدمه ای بزند. ولی حال و روز آنگورای خل و دمدمی

مزاج نشان نمی داد که نقش بازی می کند. کبودیهای وحشتناک بدنش هم که کاملاً مشخص بود. آیا

عملی از آنگورا سر زده بود که کارل را تحریک کرده بود به او حمله کند؟ مهم نبود... به هر حال می بایست به پلیس اطلاع می داد.

رکسان گفت: "حالا بیا تو. باید به پلیس زنگ بزنیم." . r o . w w w

m a n s a r a

آنگورا به بلوز رکسان چنگ انداخت و ملتمسانه گفت: "نه. آگه کسی بفهمه، من می میرم." چند بار زنان ستمدیده را دیده بود که به دلیل شرمندگی و حفظ آبرو عقب نشینی کرده بودند؟

"منطقی باش، آنگورا. آگه کارل به تو آسیب رسونده، باید جوابگو باشد."

در واقع انگار یکدفعه نظر رکسان صد و هشتاد درجه در مورد کارل تغییر کرده بود. هشدار کیپیسترانو در گوشش صدا کرد.

"اما من... چیزی گفتم که اونو عصبانی کرد."

"چی گفتی؟"

آنگورا در حالی که سرش را جلو و عقب می برد، جیغ زد: "نمی تونم بگم."

رکسان چهره اشک آلود دختر عمه اش را برانداز کرد. چشمانش از حدقه در آمده و حالت هیستری

پیدا کرده بود. وقتش نبود از او حرف بکشد. "باشه. بیا بریم تو، خودت رو تمیز کن."

آنگورا گریه کنان راضی شد. کیفش را برداشت و تکیه اش را به رکسان داد. وقتی از ایوان وارد هال

شدند، او گریه کنان گفت: "می خوام برم خونه."

"باشه. همین امروز می برمت خوه. بمحض اینکه این خرابکاری رو راست و ریس کنیم. بذار بینم نل دوربین داره."

"دوربین؟"

"برای دادگاه عکس لازمه."

چشمان آنگورا گشاد شد. "با این ریخت که نمی تونم عکس بگیرم." "انگورا، مسابقه ی ملکه زیبایی که نیست. این یه موضوع جدیه. من می دونم دارم چی کار می کنم."

ناگهان رکسان متوجه صداهایی در اتاق نشیمن شد. صدای یک مرد و زن. صدای نل بود؟ ناگهان

صدای جیغی به گوش رسید. رکسان دست آنگورا را ول کرد. به سمت اتاق نشیمن دوید. دو مامور

پلیس دم در ایستاده و نل با ربدوشامبر روی مبل نشسته بود. حالت چهره اش خبر از فاجعه ای میداد.

"نل، چی شده؟"

یکی از ماموران گفت: "شماها..."

بعد به دفترچه اش نگاهی انداخت و ادامه داد: "رکسان بیدلمن و آنگورا رایدر هستین؟" رکسان گفت: "بله."

آنگورا پشت سر او ایستاده بود. به حیوانی درون قفس می ماند.

"هر دو باید با من بیاین اداره ی پلیس." . . .

romansara

رکسان چشمانش را تنگ کرد و گفت: "اگه مربوط به بلائیه که کارل سر آنگورا" ...
 نل فریاد زد: "کارل مرده".

وحشت سراپای رکسان را در بر گرفت. سرش را به سوی مامور پلیس تکان داد و گفت: "چی
 ؟ حتم آ اشتباهی در کاره".

"نه، خانم. اشتباهی در کار نیست. امروز صبح پسرک روزنامه فروش کارل رو مرده توی خونه
 ش پیدا کرد."

رکسان دستش را به سوی پشتی مبل دراز کرد تا از افتادن خودش جلوگیری
 کند. پرسید: "نوعی حادثه یا سکتته ی قلبی؟" مامور پلیس مودبانه گفت: "قتل".
 زانوان رکسان خم شد و آنگورا پشت سر او شیون کشید.

مامور پلیس با قیافه ای جدی گفت: "اینم دلیلش. شما دو تا باید همراه من بیاین."

رکسان به دلیلی واضح چشمانش را بست. شب قبل در مزایده همه فهمیده بودند آنگورا با
 دکتر

کارل رفته است. آنان مجبور نبودند مدتی طولانی بازجویی کنند تا از زبان آنگورا حرف
 بکشند. کمی

از گفتگوی چند لحظه قبل در مورد دردسر آنگورا به ذهنش آمد، همین طور افشاگری پدرش
 در

مورد خاله اش که شیزوفرنی داشته است. آنگورا اقرار کرده بود کارل می خواست او را خفه
 کند. آیا

ممکن بود او برای دغاع از خودش کارل را کشته باشد؟ هضم این مساله برای رکسان که در آن

لحظه بشدت شوکه بود، خیلی آسان نبود. او رو به آنگورا کرد. "آنگورا هیچ حرفی نزن تا با یه وکیل صحبت کنیم."

یکی از ماموران سرش را کج کرد و گفت: "خانم بیدلمن، ممکنه خود شما هم به وکیل احتیاج داشته باشین."

رکسان اخمی کرد. "چرا من؟"

"چون دکتر سیگر با دستمال گردن لیمویی رنگ شما خفه شده. به نظرتون آشنا نیما؟" فصل بیستم:

"الو".

معلوم بود کپیسترانو را از خوابی عمیق بیدار کرده است. گفت:

"هووم ... منم. رکسان بیدلمن."

کپیسترانو خرناسی کشید و صدای خش خش ملافه اش در گوشی تلفن پیچید. پرسید: "سر و کله ی کیپ پیدا شده؟"

"نه. تا جایی که می دونم، نه."

کپیسترانو نفسی راحت کشید. "در مورد چیزی تغییر عقیده داده ای؟"

لحن تمسخرآلود او در آن حالت خواب آلود ، کفر رکسان را در آورده بود . مردکه خیال می کرد او

زنگ زده است تا کله سحر با او قرار ملاقات بگذارد . گفت " : نه ، کارآگاه . در هیچ موردی تغییر عقیده نداده م " .

رکسان سر تا پا می لرزید و بسختی می توانست حرف بزند .
ادامه داد : " به کمکت احتیاج دارم " .

صدای خنده ای نخراشیده ای کییسترانو از پشت تلفن شنیده شد .
بعد گفت : " اوه ، حالا دیگه به

کمک من احتیاج داری ؟ چی شده ؟ ماشینت خراب شده یا پولت ته کشیده ؟"
"کارل به قتل رسیده . من توی کلانتری هستم " .

صدای خش خش ملافه شدیدتر شد . " چی ؟ تو مظنونی ؟"

"اون با دستمال گردن من خفه شده . می شه بیای اینجا ؟"

رکسان تا سه شمرد و خودش را آماده کرد که بشنود او نمی خواهد خودش را به دردرسر بیندازد ،

اما شنید : " فوراً خودم رو می رسونم " .

صدای قطع تلفن آرامش بخش بود . آن مرد یک الاغ مغرور بود ، اما با وجود چهار مامور پلیسی که

به او زل زده بودند ، رکسان احتیاج داشت که همان الاغ مفرور در کنارش باشد.
یکی از مامورها پرسید: "وکیلت بود؟"

رکسان یادش آمد که اسم این مامور کارآگاه وارنر است و پلیس خوبی هم هست. گفت: "احتیاجی به وکیل ندارم. دختر عمه م کجاس؟"

آن یکی از مامور پلیس که آدم بدی بود جفی نام داشت، گفت: "توی اون اتاق. شیون راه انداخته."

"می شه برم پیش اون؟"

"واسه چی؟ که حرفهاتون رو باهم یکی کنین؟"

رکسان اخمی کرد و گفت: "نه. واسه اینکه اون تا سر حد مرگترسیده."

جفی به جلو خم شد و با نگاهی تهدیدکننده گفت: "بایدم این طور باشه. هردوتون باید بترسین."

رکسان لب پایینی اش را جوید. سعی می کرد راجع به کارل که با دستمال گردن او خفه شده بود، فکر نکند. اصلاً باور کردنی نبود.

او گفت: "من چیزی ندارم پنهان کنم. صبر می کنم تا دوستم... یکی از آشناهام بیاد. اون کارآگاه پلیس بیلوکسیه."

"می تونه شهادت بده که تو موقع وقوع جرم جایی دیگه بودی؟" . www.roma

nsara

"آره. اون ساعاتی از شب رو با من بوده."

"دوست پسرته؟"

"نه."

رکسان و جفی مسابقه ی زل زدن به یکدیگر را گذاشته بودند. بالاخر جفی از رو رفت. رکسان

دعا

می کرد آنگورا خفقان بگیرد تا وکیلی که نل توصیه کرده بود، از راه برسد. آنگورا قدغن کرده

بود

که رکسان به دی زنگ بزند، رکسان هم فعلاً قبول کرده بود. اما رکسان بشدت احساس می

کرد

آنگورا حتماً به کسی احتیاج دارد تا از او دفاع کند و به همان اندازه هم نیازمند پول جکسون و

دی است.

وارنر پرسید: "یه فنجون قهوه؟"

"بله. متشکرم."

راستش اسکاچ را ترجیح می داد، اما لازم بود حواسش سرجا باشد تا سر در بیاورد چه بر سر

دستمال گردنش آمده بود. اولین واکنش او در این مورد که چه بسا دستمال گردن پیدا شده

در

صحنه مال او نباشد، با کشف این حقیقت که مال خودش را پیدا نکرده بود، لوٹ شده بود. آن "سلاح

مرگبار" با فاکتور خرید دستمال گردن لیمویی او که آن را در باتنروژ خریده و حالا آن فاکتور مصادره شده بود، جور در می آمد. او معمولاً این جور چیزها نمی خرید، اما جنس ابریشم آن چشمش

را گرفته بود. آنگورا هم تاکید کرده بود که رنگ آن خیلی به موهای او می آید. حالا ببین همین

دستمال گردن او را به کجا کشانده بود. اصلاً هم به یاد نمی آورد شب قبل که لباسش را عوض می

کرد، آن دستمال گردن دور گردنش بود یا نه. نل اطمینان داشت که در رستوران دسمتال گردن دور

گردن او بود. شاید بعد از آن، وقتی با کییسترانو یکی به دو می کرد، گمش کرده بود.

رکسان گردن کشید تا ببیند می تواند یک نظر آنگورا را ببیند یا نه. اما محدوده ی دید از اتاق بازجویی زیاد نبود. پنجره ها در قسمت بالای دیوار قرار داشتند و سرتاسر دیوارها هم درست مثل

کف اتاق، موکت خاکستری چسبانده شده بود. شاید بزهکاران خود را به دیوار می زدند یا پلیسها آنان را به دیوار می کوفتند.

همان طور که احتما می داد، صندلی ناراحت بود. پلاستیک قالبی بود. نور چراغ بالای سر چشم را می

زد و میز چوبی با پیچ به زمین وصل شده بود. چند ورق کاغذ و یک مداد مقابل او روی میز بود و

رکسان فکر کرد آنها برای این است که اگر بخواهد اعتراف کند. اشتیاق عجیبی پیدا کرد که بخندد، اما دهان خود را با دست گرفت و بزحمت آب دهانش را قورت داد. جو آنجا حالتی عجیب و

کارتون وار داشت؛ کاملاً جالب توجه و کاملاً وحشتناک.

وارنر یک فنجان قهوه غلیظ به او داد که زبانش را سوزاند، اما متاسفانه آن طور که امیدوار بود، او را

از خواب بپراند تا ببیند کابوس می دیده و آنگورا روی تخت یکنفره در اتاق نل و کنار او خوابیده

است. حالا کارل مرده بود. نه، بدتر از آن، او به قتل رسیده بود.

ضربه ای به پنجره خورد و توجه او را جلب کرد. کپیسترانو بود که سرک می کشید. قلبش لرزید. اصلاً دلش نمی خواست اقرار کند، ولی چیزی اطمینان بخش در وجود آن کله خر بود که به او آرامش خاطر می داد.

جفی پرسید: "دوست پسرته؟"

رکسان حرف او را تصحیح کرد: "یکی از آشناهامه".

جفی به کپیسترانو اشاره کرد داخل شود و هر دو خود را به یکدیگر معرفی کردند. کپیسترانو کارت

شناسایی اش را نشان داد. رکسان فکر کرد: ادب حرفه ای. کپیسترانو در آن اتاق یک سر و گردن از

همه بلندتر بود و از قیافه خواب آلودش کاملاً معلوم بود که تا یک ربع پیش در رختخواب غلت می

زده است. رکسان اصلاً دلش نمی خواست تصور کند خودش چه شکلی است.

کپیسترانو گفت: "چقدر نزار به نظر می رسی."

"از دیدنت خوشحالم".

کپیسترانو با صدای بلند پرسید: "محکوم شده؟" جفی

گفت: "هنوز نه".

کپیسترانو به طرف دیوار روبروی رکسان رفت، به آن تکیه داد و از جفی پرسید: "چی شده؟"

اما وارنر پیشدستی کرد و گفت: "امروز صبح ساعت پنج پسرک روزنامه فروش می بینه در خونه ی

کارل بازه. میره تو تا سر و گوشی آب بده و اونو مرده توی کتابخانه پیدا می کنه. با دستمال گردن دوست دخترت خفه شده بوده".

رکسان لبانش را به هم فشرد و گفت: "من نمی دونم دستمال گردنم اونجا چی کار می کرده. فقط می دونم دیشب ما..."

رکسان اخمی کرد و ادامه داد: "...از هم خداحافظی کردیم. اون به گردنم بود."

پلیسها نگاهی معنی دار رد و بدل کردند. که خشم رکسان را برانگیخت.

کپیسترانو گفت: "چیزی یادم نمیاد. به دستمال گردنت نگاه نمی کردم."

چطور او توانست این کار را بکند تا این طور تلقی شود که چیزی بین آن دو نفر است؟ اصلاً

چرا به آن مرد که زنگ زده بود؟ www.romansara.com

کپیسترانو نگاهی به وارنر انداخت و گفت: "خوب، دستمال گردن که یه مدرک ضمنی و مبنی بر قرائنه. دیگه چه مدرکی دارین؟"

وارنر به رکسان اشاره کرد و گفت: "شلوار و کفش ورزشی گل آلودش."

کپیسترانو ابروانش را بالا انداخت و به رکسان نگاه کرد.

او گفت: "من... من دیشب خوابم نمی برد، رفتم دویدم." جفی

پرسید: "کجا؟"

رکسان چشمانش را بست و گفت: "تا جلوی خونه دکتر سیگر رفتم و برگشتم."

کپیسترانو نگاه خیره ی خود را از او برگرفت.

جفی دستش را به طرف دستبند آهنین دراز کرد و گفت: "همون چیزی بود که می خواستم

بشنوم."

رکسان دستش را بالا برد و گفت: گنه. صبر کن. من تا اونجا رفتم، چون..."

آن یکی پلیس فوری گفت: "چون؟"

رکسان نفسی کشید و گفت: "چون یه نفر به من گفت کارل زنباره س و من نگران دختر عمه م شدم که با اون بود."

جفی گفت: "اون برای قرا ملاقات با استاد روی دست تو بلند شده بود."

"برای جمع آوری پول بود."

حتی از نظر خود رکسان هم توجیهی احمقانه بود.

"چه ساعتی به طرف خونه ی دکتر سیگر دويدی؟"

"حدود ساعت ده و نیم."

"وقتی رسیدی اونجا، چی شد؟"

"هیچی متوجه شدم خیلی احمق بود که نگران شد. بنابراین بسادگی برگشتم خونه. همون جایی که اقامت داشتم."

جفی با پوزخندی تمسخر آمیز گفت: "که این طور."

رکسان به جلو خم شد و گفت: "من می تونستم به شما دروغ بگم. اگه بی گناه نبودم، چه دلیلی داشت بگم به سمت خونه ی کارل دويدم؟"

"کسی هم تو رو دید؟"

رکسان به طرف کپیسترانو برگشت و گفت: "گمان نکنم تو اون موقع تعقیب کرده باشی."

کپیسترانو سرش را تکان داد، به او خیره شد و گفت: "من از رو رفتم و ول کردم."

رکسان رو به جفی کرد و گفت: "من کسی دیگه رو ندیدم. شاید کسی متوجه من شده باشد. یکی که رانندگی می کرده."

پلیس به گرمکن سیاه او اشاره کرد و گفت: "تو طوری لباس پوشیدی که مطمئنا تو چشم نباشی، نه؟"

رکسان جواب نداد. حسابی تحقیر شده بود.

وارنر پرسید: "قبلا با کارل سیگر رابطه داشتی؟"

رکسان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: "از سال ۹۹ تا ۷۵ که دانشکده می رفتم، اون استاد من بود. سال آخر تحقیقاتم رو زیر نظر اون انجام می دادم."

"بهتره یه جور دیگه پرسم. با کارل سیگر رابطه ی خصوصی داشتی؟"

رکسان یکی دو تا نفس عمیق کشید. در این فکر بود که تا چه حد باید بگوید؟ می بایست تا کجا پیش می رفت؟

گفت: "ما به هم علاقه داشتیم، ولی رابطه ی جنسی نه."

رکسان گوشه ی چشم دید که کپیسترانو خودش را صاف و صوف کرد.

وارنر ادامه داد: "بعد از فارغ التحصیلی اونو دیدی؟"

"نه. فقط تا قبل از اون، چون کارل متهم شده بود رابطه ی ناجور با یکی از دانشجویها داره، من دانشکده رو ترک کردم و ... تا همین هفته دیگه ندیده بودمش."

"با همدیگه در تماس هم بودین؟"

"اون دو بار به من زنگ زد...یه بار چند ماه بعد از اینکه ترکش کردم. می گفت متأسفه کار به اینجا

کشید. چند هفته پیش هم روی پیغام گیر برام پیغام گذاشته بود که جایزه ی شاگرد ممتاز رو در

گردهمایی سالیانه قبول کنم. اما من به تلفنش جواب ندادم."

"چرا؟ چون هنوز عصبانی بودی که اوضاع اون طوری تموم شده بود؟"

رکسان اخمی کرد و گفت: "نه. چون علاقه ای به دریافت جایزه نداشتم."

"بنابراین در اون پیغام هیچ چیز شخصی نگفته بود؟"

"چرا. گفته بود دلش برام تنگ شده."

"و تو بهش تلفن نکردی؟"

"قبلاً که گفتم، نه."

وارنر سمت چپ رکسان نشست. "خانم بیدلمن، تو همون دانشجویی بودی که دکتر سیگر

متهم شد باهاش رابطه ی ناجور داره؟" www.romansara.com

رکسان یکی دو بار پلک زد و گفت: "بله...همیشه خیال می کردم منظورشون من بودم".

"هیچ وقت شنیده بودی اون با دانشجوهرلی دیگه هم سروسری داشته باشه".

رکسان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "همه ی دخترها کشته مرده ی اون بودن،اما

رفتار کارل با من خیلی آقا منشانه بود".

"کی به تو گفت اون زنباره س؟"

کییسترانو گفت: "من گفتم".

همه چشمها به او خیره شد.او شانه ای بالا انداخت و گ

فت: "صرفاً یه احساس درونی بود.به علاوه،حرفهای دو تا دختردانشجو رو در مورد روش

سیگر خارج از کلاس درس شنیدم".

جفی گفت: "کارآگاه،هنوز به ما نگفتی واسه چی تو این شهر هستی".

"برای اینکه ازم نپرسیدی.من خانم بیدلمن رو از بیلوکسی تا اینجا تعقیب کردم.اون درگیر

موردی

شده که من به اش رسیدگی می کنم.یه اوباش عوضی به نام فرانک کیپ هم دنبال اونه".

رکسان اضافه کرد:گدلیل اومدمن به ساوت بند این بود که چند روزی پیش دکتر نل بمونم تا

فرانک کیپ گورش رو گم کنه".

"آخرین بار که این یارو کیپ رو دیدی،کی بود؟" رکسان

گفت: "در لیتل راک".

سپس به کیپسترانو نگاه کرد که او هم به نشانه ی تایید سرش را تکان داد.

"چرا تعقیب می کنه؟"

رکسان نگاهی به کیپسترانو انداخت. بعد به آنان رو کرد، آهی کشید و گفت: "فرانک کیپ متجاوز و

بدرفتاره. من برای سازمانی کار می کنم که کارش حمایت از زنهایس. به همسر سابق و دختر اون

کمک کردم به جایی دیگه برن و حالا اون خیال می کنه با تهدید من می تونه وادارم کنه بگم اونجا هستن."

"تو رو تهدید کرده؟"

"و خونواده م رو؟"

رکسان یکدفعه حرفش را قطع کرد و به کیپسترانو نگاهی انداخت و گفت: "در لیتل راک به ام گفت

اگه نگم زن و دخترش کجا هستن، اونایی رو که دوستشون دارم، مثل پشه تار و مار می کنه."

کیپسترانو گفت: "این مرد از شرافت و انسانیت بویی نبرده. دوست منو به حال اغما انداخته."

تمام پلیسها یکدفعه صاف ایستادند و بی اختیار انگشتشان را رویسلاحشان گذاشتند. بعد جفی

بطعنه گفت: "یعنی می خوای بگی که این بارو کیپ دستمال گردن تو رو دزدیده و کارل سیگر

رو

باهش خفه کرده ۷ تا تو به اش بگی زن و بچه ش کجان؟"

"من این حرف رو نزدم. اما فعلاً که این مورد منطقی به نظر می رسه. ببین سرکار، گمان نمی کنی اگه

من می خواستم کارل رو بکشم، به احتمال زیاد از چیزی دیگه استفاده می کرد که این قدر تو چشم

نباشه؟ دست کم هزار نفر دیشب دیدن که من اون دستمال گردن رو انداخته م."

مامور پلیس لبان خود را جوید. بعد مداد و کاغذی برداشت و گفت: "خانم بیدلمن، بهتره دقیقاً به ما

بگی دیشب کجا بودی، با کی بودی و چه موقع."

رکسان تا جایی که توانست به یاد بیاورد، برنامه اش را گفت و کیپسترانو هم تا زمانی را تایید کرد که او را جلوی خانه پیاده کرده بود.

"وقتی به خونه برگشتم، نل خواب بود. بنابراین همون موقع تصمیم گرفتم به خانه ی کارل

برم. نه، صبر کن... اول دراز کشیدم و یه تلفن به ام شد."

"کی بود؟"

"همخونه ی سابقم در بیلوکسی. الیز جیمز. توی همین دانشگاه فوق لیسانس گرفته و برای

گرده همایی سالیانه اومده بود."

"چه ساعتی بود؟"

"حدود نیمه شب."

"چی می خواست؟"

"حرفهاش عجیب بود. به نظرم نشئه بود. گفت می خواد یه چیزی به ام بگه و ازم خواست امروز سر ظهر توی کلیسا بینمش."

"می دونی منظورش چی بود؟"

"وقتی باهم زندگی می کردیم، باهم دعوامون شد و اون از خونه ی من رفت. به نظرم می خواد ازم

عذرخواهی کنه. الیز خیلی دراماتیکه."

"سر چی دعواتون شد؟"

"شخصیه."

جفی گفت: "می تونیم از اون پرسیم."

رکسان آهی کشید و گفت: "خیال می کرد دلش واسه من رفته."

همه مردها خندیدند، حتی کپیسترانو خل و چل.

جفی گفت: "اون همجنس بازه؟"

"از خودش پرس."

"تو هم همجنس بازی؟"

"نه."

"دو جنسی هستی؟"

"نه."

"خوب، پس این دختره به تو نظر داشت و تو از خونه ت بیرونش کردی."

"این چه ربطی به کشته شدن کارل داره؟"

جفی با لبخندی منجرکننده گفت: "فقط دارم تفریح می کنم."

کیپیسترانو گفت: "برگردیم سر اصل مطلب."

رکسان لبخند طعنه آمیز به او زد. هیچ کس به اندازه ی این مردک نمی توانست کفر او را در بیاورد.

"بعد از تلفن چی شد؟"

"یکی دو ساعتی چرت زدم. بعد بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد. لباسهامو عوض کردم و کفش ورزشی

پوشیدم. تا خونه ی دکتر سیگر دویدم، بعد برگشتم و خوابیدم." "دکتر اون می گفت

صدای رفتن و برگشتن تو رو نشنیده."

"سعی کردم سر و صدا نکنم. اتاق خوابها ته راهروس."

"وقتی به خونه ی سیگر رسیدی،چی دیدی؟"

رکسان شانه ای بالا انداخت و گفت: "هیچی، جز ماشینش که جلوی خونه پارک بود."

"یه ولووی سیاه." ۹۷.

"درسته."

"دیگه چی؟"

"چراغ چند تا اتاق هم روشن بود.دو یا سه اتاق."

"کسی رو توی خونه ندیدی."

"زیاد به خونه نزدیک نشدم."

جفی لبخندی طعنه آمیز زد و گفت: "مطمئنی عاشق سابقت رو توی بغل دختر عمه ت

ندیدی؟"

رکسان از داخل لپش را گاز گرفت و همان طور که به او زل زده بود، گفت: "مطمئنم."

"پس اون چطوری به این ماجرا کشیده شد؟"

"آنگورا؟"

"آره."

"همزمان با هم به اون دانشگاه می رفتیم."

"اونم دکتر سیگر رو می شناخت؟"

"همه اونو می شناختن."

"منظورم اینه که اونا باهم رابطه ی جنسی داشتن؟"

"نه."

جفی نگاهی به یادداشتش کرد و پرسید: "اون در باتن روژ زندگی می کنه؟"

رکسان سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

"پس چرا به ساوت بند اومده؟"

"من برای عروسی اون به باتن روژ رفتم و بعد اونم تصمیم گرفت با من بیاد. از ماجرای تعقیب کیپ خبر نداشت."

"سر داماد چی اومد؟"

"توی کلیسا تغییر عقیده داد."

جفی از سر تعجب صدایی از خود در آورد و گفت: "عروسی که قال گذاشته، می تونه انقدر کفری

شده باشه که بخواد اولین مردی رو که می بینه، به چهار میخ بکشه."

"من خبر ندارم."

رکسان این رو گفت، اما این مساله به ذهن خودش هم خطور کرده بود.

وارنر پرسید: "دختر عمه ت کی از پیش سیگر برگشت؟" "نمی دونم... امروز

صبح که بیدار شدم و رفتم بیرون..."

جفیث حرف او را قطع کرد و گفت: "که کفشهای گلی ت رو تمیز کنی. دستمال کاغذیها رو اونجا دیدم."

رکسان ادامه داد: "وقتی به ایوان پشتی رفتم تا کفشهام رو تمیز کنم، آنگورا روی نیمکت خوابیده بود."

"متوجه کبودی روی گردن اون شدی؟"

"بلافاصله."

"گفت چطوری کبود شده؟" رکسان

جرعه ای قهوه نوشید.

"خانم بیدلمن؟"

www.romansara گفت کارل این

کارو کرده."

"چطوری؟"

"گفت توی رختخواب بودن و ... که یهو کارل گلوی اونو فشار میده."

"دلیلش رو گفت؟"

"آنگورا گفت حرفی به اون زده که عصبانیش کرده، ولی به من نگفت چی بوده."

"می تونی حدس بزنی؟"

"نه. نمی تونم."

"دیگه چی؟"

"آنگورا گفت از حال رفته. بعد که به حال اومده، روی تخت کارل تنها بوده. بعد هم از خونه ی اون بیرون اومده."

"برگشته همون خونه ای که تو هم اونجا بودی؟"

"گمان کنم... سر و وضعش حسابی به هم ریخته بود. پابرهنه هم بود. کفشهایش رو ندیدم."

"اونا رو توی ایوان پیدا کردیم. گل آلود، مثل کفشهای تو. یه تاج هم روی کمد دکتر سیگر پیدا

کردیم. یه نفر گفت تو دیشب به عنوان پاداش یه تاج گرفتی، آره؟"

"آره. ولی اون تاج مال خود آنگورا بوده. مال من..."

رکسان حرفش را ناتمام گذاشت. راستی تاج او کجا بود؟ کییسترانو به

کمکش آمد. گفت: "توی وانت منه."

خیال رکسان راحت شد. دیشب همه چیز را جایی عوضی گذاشته بود، از جمله عقلش را. چرا می

بایست مثل یک تعقیب کننده ی دائمی رفتار می کرد و به خانه ی دکتر سیگر می

رفت؟ رکسان

منجمد شده بود. سالها کار کردن با افراد عقده ای روی او هم تاثیر گذاشته و باعث شده بود منطقش را از دست بدهد. خدایا.

جفی با مدادش بازی می کرد. گفت: "نظر من اینه... به نظر من، تو رفته بودی خونه ی دکتر سیگر سر

و گوشه ی آب بدی و دیدی اون داره دختر عمه ت رو خفه می کنه. تو دستمال گردنت رو در آوردی

و اونو کشتی. شاید قصد نداشتی اونو بکشی، اما به هر حال اتفاق افتاده."

رکسان در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: "مزخرفه، من کارل رو نکشتم."

جکله ی آخر را با بغضی در گلو گفت. سپس حالش بهتر شد و گفت: "من نمی تونستم این کارو بکنم."

"حاضری آزمایش دروغ سنجی بشی؟"

"معلومه."

وارنر گفت: "بنابراین اگه ما باور کنیم که تو راست میگی و اونو نکشتی، حتم آکار دختر عمه ت بوده."

وارنر آنچه را رکسان از آن می ترسید، با صدای بلند بر زبان آورده بود. مخصوصاً وقتی او آنچه را در

مورد تامی پالن از نل شنیده بود، در نظر می آورد. ولی به هر حال سعی کرد خود را بی اعتنا نشان

دهد.

"برام مشکاه باور کنم آنگورا این کارو کرده."

کپیسترانو با حالتی عجیب و غریب نگاهش کرد.

جفی پرسید: "کسی دیگه رو می شناسی که احتمال بدی کارل رو کشته باشه؟"

"نه. من چیز زیادی از زندگی کارل نمی دونم. از نل اونی و بقیه ی استادها پرسین."

"این کارو کردیم. راستی، اونی به دستمال گردن تو دسترسی داشت، مگه نه؟"

رکسان چشمانش را تنگ کرد و گفت: "چون نمی دونم کجا اونو گم کردم، نمی تونم چیزی

بگم. اما

نل اونی جزو معدود آدمهای خوبی که می شناسم. اون و کارل باهم دوست بودن. امکان نداره

اون به کسی آسیب برسونه."

کپیسترانو گفت: "این زن مریضه. انقدر جون نداره که بتونه یه پیچ رو بیچونه، چه برسه به

اینکه

مردی هم هیکل سیگر رو از پا در بیاره."

رکسان اضافه کرد: "آنگورا هم همین طور."

ضربه ای به در خورد و حرف آنان قطع شد. یک پلیس زن سرش را از لای در به داخل آورد و

گفت: "وکیل این زنه رایدر اینجاس." جفی گفت: "همین الان میام."

وقتی در بسته شد، او انگشت خود را به سوی رکسان تکان داد و گفت: "به ابهاسات و اثر انگشتت

احتیاج دارم. در ضمن، شهر رو هم ترک نکن."

بعد رو به کپیسترانو کرد و گفت: "می تونم به تو اعتماد کنم که مراقبتش هستی؟"

کار آگاه به رکسان نگاه کرد و این احساس به رکسان دست داد که گوشت را به دست گربه می سپارند.

فصل بیست و یکم:

آنگورا سرش را بالا کرد و با تردید با مردی که خود را وکیل او معرفی می کرد، دست داد. مایک

براون مردی کوتاه قد و خپله با موهای فر فری قهوه ای رنگ و عینکی بود که عینکش روی بینی اش

نمی ایستاد. بیش از نوزده سال نمی زد و مثل دهاتیها لباس پوشیده بود، و بی آنها را می داد.

او در حالی که جان کند تا بنشیند، با صدایی پسرانه گفت: "معذرت می خوام که ظاهرم این

طوریه. داشتم یه خروار کود خالی می کردم که پیچرم زنگ زد."

آنگورا هیچ گونه زمینه ی ذهنی در مورد کود نداشت، اما حتماً آن مرد چیزهایی داشت که می گفت

یک خروار از آن را دارد. در آن لحظه، آنگورا مسایل مهمتری در ذهن داشت. کارل مرده بود... مرده

بود... مرده. هر چه بیشتر این کلمه به ذهنش می آمد، بیشتر از آن بیزار می شد. مرده، مثل تامی پالن،

و این منظره که کارل داشت خفه اش می کرد. یعنی حقیقت داشت؟ یا شنیدن جزئیات مرگ او بود

که آنان را به اینجا کشانده بود؟ خروارها فکر در ذهن او بود.

وکیل او سه تا خودکار و یک کاغذ از کیفش بیرون آورد و مدتی طول کشید تا بفهمد فقط یکی از خودکارها می نویسد.

"خوب، حاضرم. حالا خانم رایدر، در مورد قتل به کسی حرفی زدی؟"

آنگورا سرش را به علامت نفی تکان داد و احساس کرد قفسه ی سینه اش درد گرفت. مخلوطی از

سوءهاضمه، غصه و شرمندگی. تا حالا دو بار بالا آورده بود. یک بار قبل از ترک خانه ی دکتر

اونی، یک بار هم وقتی سوار خودرو پلیس بود. ای خدای بزرگ، اگر دی می فهمید چه اتفاقی

افتاده، شناسنامه داش را عوض می کرد. و اگر همه چیز برملا می شد، او تا آخر عمر به زندان می افتاد.

"خانم رایدر؟"

"بله؟"

"ازت پرسیدم قهوه یا نوشابه می خواهی؟"

تنها چیزی که آنگورا می خواست، این بود که روی زمین بنشیند و مثل بچه ها گریه کند.

"نه. نه. متشکرم."

وکیل گلویش را صاف کرد و گفت: "خانم رایدر، می دونی که در قتل کارل سیگر مظنونی؟"

آنگورا چشمانش را نیمه باز کرد و گفت: "چند سالته؟"

کایک بذوان سرخ شد. "سی و پنج سال. می دونم خیلی کم سن و سال می زنی. تازگی در امتحان

وکالت قبول شدم. به خرده دیر شروع کردم."

پسر! یعنی دکتر اونی از این موضوع خبر دارد؟ . r o . w w w

m a n s a r a

آنگورا گفت: "تو دکتر اونی رو از کجا می شناسی؟"

"از دوستان قدیمی خانواده ی ماست. اون منو تشویق کرد برم دانشکده ی حقوق."

"آقای بروان، من پول زیادی ندارم."

او تردید داشت بتواند پولی را که برای مزایده ی کارل پرداخته بود، پس بگیرد. روی برگشت

به خانه را هم که نداشت.

آقای بروان شادمانه گفت: "اشکالی نداره. مجانی وکالت می کنم تا موقع دبرداشت سویا برسه."

وکیل او در سویا کشاورز بود؟ سویا دقیقاً کجا بود؟ حتماً تردید آنگورا روی چهره اش ظاهر شده

بود، چون وکیل لبخندی زد و گفت: "من وکیل دعاوی نیستم، خانم رایدر. فقط می‌تونم موقع بازجویی پلیس راهنمایی کنم."

سپس اخمی کرد و پرسید: "چطوری گردنت این جور کبود شد؟"

"کارل سیگر داشت خفه می‌کرد."

چهره‌ی بروان مکدر شد. گفت: "تو احتیاج به معاینه‌ی پزشکی داری."

آنگورا سرش را تکان داد و گفت: "نه. فقط می‌خوام این غایله ختم بشه و من به باتن روژ برگردم."

"تو اونجا زندگی می‌کنی؟"

"آره."

بروان این را یادداشت کرد.

"متاهلی؟"

بغض گلوی آنگورا را گرفت. سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد و گفت: "نه."

بروان چند مورد اساسی دیگر را نوشت و بعد یک دستمال گلداری از جیبش در آورد و پیشانی براقش را با آن پاک کرد.

"خانم رایدر، من گزارش پلیس رو خوندم. باید بگم اصلاً خوب به نظر نمی‌رسه."

"اما من کارل رو نکشتم".

بروان طوری سرش را تکان داد که انگار حرف او را باور نکرده بود.

"اگه واسه دغاغ از خودت اونو کشته باشی، قتل محسوب نمی شه".

ضربه ای به در خورد و سپس دو مامور پلیس با لباس شخصی وارد شدند. مایک اسم خودش را به

دآنان گفت و آنان هم خود را سرکار وارنر و جفی معرفی کردند.

جفی طوری به آنگورا نگاه کرد که انگار او نوعی تنقل است. بعد گفت: "حاضری حرف

بزنی، خانم رایدر؟" www.romansara.com

آنگورا به مایک نگاه کرد. مایک سوکت کرده بود، انگار می خواست آنگورا خودش تصمیم بگیرد و او سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

مایک گفت: "ضبط صوت در کار نباشه. اگه بینم بازجویی علیه منافع خانم رایدره، حرفش رو قطع می کنم".

افسران پلیس شانه ای بالا انداختند. جفی به جلو خم شد، دستانش را روی میز گذاشت و

گفت: "خانم رایدر، تو کارل سیگر رو کشتی؟" کایک گفت: "قیچی ش کن!"

و دستش را روی بازوان آنگورا گذاشت. انشگتان گنده اش کثیف بهنظر می

رسیء. گفت: "آقایان، از سر شروع می کنیم."

جفی آه کشان یک صندلی بیرون کشید و گفت: "بسیار خوب، خانم رایدر، کارل سیگر رو از

کجا می شناختی؟"

مایک دستش را کنار کشید و سرش را تکان داد. یعنی آنگورا می تواند جواب بدهد.

"وقتی به دانشگاه نوتردام می رفتم، اون استاد الیهاتم بود."

جفی راجع به دوران دانشکده سوال کرد و آنگورا جواب داد.

"تو شاگرد اون بودی؟"

"آره. توی چند تا کلاس."

"تا به حال با او درگیری جنسی داشتی؟"

آنگورا روی صندلی پلاستیکی ناراحت جابجا شد و گفت: "نه. نه."

"یعنی هیچ وقت باهم برخورد نداشتین؟"

آنگورا به مایک نظری اجمالی انداخت، اما او فقط عینکش را بهبالا تر هل داد. و آنگورا زیر لب

گفت: "یه بار."

"چه اتفاقی افتاد؟"

"اون منو برد دفتر کارش..."

"فقط همین؟"

آنگورا با تکان دادن سر تایید کرد. از شدت خجالت داغ شده بود.

گفت: "بعد از اون ماجرا انگار نه انگار منو می شناخت."

"این مساله باعث شد تو احساس بی ارزشی یا عصبانیت کنی؟"
 آنگورا زبان خود را گاز گرفت. "نه. هیچ کس دوست نداره نادیده گرفته بشه".

"دکتر سیگر دانشجویهای زیادی رو می برد دفتر کارش؟"
 "خبر ندارم".

"چرا اون عمل دکتر سیگر رو به مسوولان دانشگاه گزارش ندادی؟"
 آنگورا به جوهر بدترکیب انشگت نگاری که دور ناخنش را سیاه کرده بود، تمرکز کرد و بعد گفت: "نمی دونم".

"چون تو عاشق دکتر سیگر بوی و خودتم به اون کار تمایل داشتی."
 آنگورا سرش را بالا کرد و گفت: "من جوون بودم و نادون. بعد از اون احساس کردم خیلی تحقیر

شده م و هرگز به کسی نگفتم چه اتفاقی افتاد."
 او سادگی وانمود کرده بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

"بعد از فارغ التحصیلی هم با دکتر سیگر در تماس بودی؟"
 "نه".

"اما هرگز اونو فراموش نکردی."

"هرگز. گاهی در موردش مطالبی در خبرنگاره‌ها می‌خوانم."

"دختر داییت می‌گفت همین چند وقت پیش داماد توی کلیسا قالت گذاشته."

نیش اشک چشمان او را سوزاند. گفت: "خوب که چی؟"

"یعنی ممکنه این مساله انقدر زنی را عصبانی کنه که به فکرش برسه با اولین مردی که

سرراهش قرار می‌گیره، تسویه حساب کنه؟"

چرا او درباره‌ی نیازها و انگیزه‌های ناچورش با رکسان حرف زده بود؟ حس انتقام جویی در

وجودش سربرآورد و دردی را که از قبل در سینه داشت، شدت بخشید.

"رکسان گفت من چنین حرفی زدم؟" جفی

گفت: "مگه زدی؟"

مایک به او اخطار داد: "جواب نده. سوال بعدی."

"دوباره کی دکتر سیگر رو دیدی؟"

"دیروز که با دختر داییم به ساوت بند اومدم."

"و تو برای بردن در مزایده‌ی دیشب پیشنهاد دادی؟"

"خودتون می‌دونین که این کارو کردم."

جفی سوتی کشید و گفت: "دو هزار دلار پول کمی نیست. اونم در ازای یه شام و یه گپ

دوستانه. چیز دیگه هم در ذهنت بود؟" www.romansara.com

"منظورت رو نمی فهمم."

"شاید به کمی انتقام جویی بابت رفتار سالها قبلش."

مایک پرسید: "این سواله؟"

جفی اخمی کرد. ادامه داد: "بعد از اینکه تو و دکتر کارل سالن مناقصه رو ترک کردین، چی شد؟"

"واسه شام رفتیم رستوران اتیوپی، بعدشم واسه رقص رفتیم به جایی به اسم دی سوتوز".
وارنر دستش را بالا نگه داشت و نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت. بعد گفت: "اتیوپی؟ همان جایی که

دختر داییت و دکتر اونی هم برای شام رفته بودن."

"من اونا رو ندیدم. ما توی قسمت غذا خوری خصوصی بودیم." "خانم بیدلمن میگه به جایی دستمال گردنش را گم کرده. تو اتفاقاً اونو توی رستوران پیدا نکردی تا بخوای به اون برش گردونی؟"

"نه. اون دستمال گردن خیلی ارزون بود."

ابروی جفی بالا رفت. "دستمال گردن ارزان... اینو یادداشت می کنم. چه ساعتی از رستوران بیرون اومدین؟"

"ساعت یازده. شاید. زیاد مطمئن نیستم."

"محل رقص چی؟"

"وقتی می خواست تعطیل بشه. ساعت یک بعد از نصفه شب."

"بعدش چی شد؟"

"رفتیم خونه ی کارل."

"که برین توی رختخواب؟"

"آنگورا کمی پیچ و تاب خورد و گفت: "همین خیال رو داشتم. گمان می کنم."

"حالا رفتی؟"

"نه."

"چرا نه؟"

"ما... ما رفتیم توی رختخواب، اما... یهو کارل گردن منو فشار داد."

یکدفعه آنگورا ساکت شد و دستی به گردن کبودش کشید و گفت: "خیال می کرد می خواد

منو بکشه."

"بنابراین تو اونو کشتی؟"

مایک اخطار داد: "جواب اینو نده."

آنگورا به او محل نگذاشت. گفت: "من از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم، تنها بودم. از خونه اومدم

بیرون و تمام راه رو تا خونه ی دکتر تونی دویدم."

وارنر صدایی از گلوی خود در آورد و گفت: "خانم رایدر، چرا خیال می کنی دکتر سیگر می خواست تو رو خفه کنه؟"

"من... من حرفی زدم که عصبانیش کرد."

"چی گفتی؟"

او نگاهی به مایک کرد، که سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

"وقتی اینجا دانشگاه می رفتم، دختری بود به اسم تامی پالن که در تصادف ماشین کشته شد. یارو زد به اش و در رفت."

هیچ کدام از دو مرد متعجب نشد. وارنر گفت: "ادامه بده."

"اون شب داشتم برمی گشتم خوابگاه و شیشه ی ماشینم پایین بود. یهو صدای فریاد شنیدم. پیچیدم

و اونو دیدم. وسط خیابون افتاده بود و یه ولووی سیه بسرعت دور شد."

"ماشین دکتر سیگر؟"

"بله."

"تو چی کار کردی؟"

"نمی دونستم چی کار کنم. حسابی شوکه شده بودم. دوباره راه افتادم. بعد ماشینم را به گوشه پارک

کرد و پیاده به اونجا برگشتم. یه ماشین اونجا ایستاده بود و دو نفر هم روی اون دولا شده بودن. فهمیدم کمکش می کنن و بنابراین برگشتم به خوابگاه."

آنگورا آب دهانش را قورت داد و گفت: "نمی دونستم اون مرده".

"چرا اونچه رو دیده بودی، به پلیس نگفتی؟"

"چون... لحظه ی تصادف رو که ندیده بودم. فقط صدای جیغ اونو شنیدم و ماشین رو دیدم. و هر چه

بیشتر درباره ش فکر کردم، بیشتر به نظرم رسید که اشتباه کرده باشم."

"همین طوری هم حساب نکردی دو دو تا مکی شه چهارتا؟"

مطمئناً آنان تصور می کردن او کودن و آبله است. آنگورا گفت: "حتی اگه دکتر کارل سیگر هم اونو

زیر گرفته بود، صرفاً تصادف بوده. تامی... مرده بود و ... نمی تونستم ببینم دکتر سیگر هم فنا

می شه. چه فایده ای داشت؟" www.romansara.com

مردها نگاه هایی مشکوک رد و بدل کردند. سپس جفی لبخندیخشن به او زد و گفت: "خانم

رایدر، می دونیم در جریان تصادف تامی پالن از تو بازجویی شد. نل اونی استاد مشاوره دختره

بود و

تمام جزییات رو برای ما گفت. اون گفت تامی پالن چیزی می دونسته که توی ذهن مونده بوده."

آنگورا احساس کرد قلبش دارد می آید توی دهانش. خیال کرد راز او در ارتباط با آن دختر مدفون

شده است. یعنی احتمال داشت تامی پالن به نل حرفی زده باشد؟ مایک پرسید: "این چه

ربطی به قتل کارل سیگر داره؟"

جفی نگاهی غضبناک به او کرد و گفت: "به نظرم حالا که دیگه دکتر کارل سیگر زنده نیست تا از

خودش دفاع کنه، خانم رایدر براحتی می تونه بگه ماشین اونو در صحنه ی تصادف دیده که داشته فرار می کرده."

سپس با انگشت به او اشاره کرد و گفت: "شاید خودت تامی پالن رو زیر گرفتی و حالا فرصتی پیش

اومده تا کاسه و کوزه ها رو سر دکتر سیگر بشکنی و ادعا کنیکه برای دفاع از خودت اونو کشتی."

آنگورا سرش را تکان داد و گفت: گنه. داری اشتباه میکنی. به علاوه، ماشین منو بررسی کردن."

"آره. اما سه روز بعد از تصادف. وقت داشتی انو بشوری." آنگورا جوابی نداد.

جفی دستش را محکم روی میز کوبید و گفت: "آیا تامی پالن می دونست تو و دکتر پالن توی دفتر

اون چه کثافتکاری کردین و تو رو تهدید کرده بود که قضیه رو برملا می کنه؟"

"نخیر! وقتی من سال اول بودم تامی مرد. اون قضیه مال وقتی بود که من سال آخر بودم."

"که این طور. خوب، راز بزرگ تو چی بود؟"

مایک گفت: "مجبور نیستی جواب بدی. اون قبلاً براتون گفت با دکتر سیگر چه ماجرای

داشته. از این

کبودیها می تونین تشخیص بدین سیگر اونو تا دم مرگ برده". جفش شانه ای بالا انداخت و

گفت: "شاید این دختره سادیسم جنسیداره و اون موقع بدش نیومده نفسش بند بیاد."

چشمان آنگورا گشاد شد. او در ایم مورد مطالبی خوانده بود. یعنی این کاری بود که کارل

خواسته بکند؟

"خانم رایدر، خبر داشتی دختر داییت دیشب اومده خونه ی دکتر سیگر؟"

آنگورا اخم کرد. "چی؟"

"اون تا خونه ی دکتر سیگر دویده تا از اوضاع سر در بیاره." . www.romans

ara

سپس کار آگاه سرش را کج کرد و گفت: "خیال می کنی وقتی اون از پنجره توی خونه رو نگاه

کرده، چی دیده؟"

آنگورا دل پیچه گرفت. پس رکسان جاسوسی آن دو را می کرده است. آیا رکسان دیده بود که کارل

او را نوازش می کند؟ یا موقعی که می خواسته خفه اش کند؟ صبح آن روز رکسان در ایوان پشت

خانه خیلی نگران به نظر می رسید. آیا داشته آثار جرم را از بین می برده است؟ اگر حسادت باعث

شده بود آنان را تعقیب کند، شاید آن دو را باهم دیده و جوش آورده است. شاید هم وقتی او روی

تخت کارل بیهوش بوده، رکسان با دستمال گردنش کارل را کشته و حالا می خواهد کاسه کوزه ها را سر او بشکند.

قفسه ی سینه اش تیر کشید و نفسش را بند آورد. یکدفعه یقه ی لباسش را گرفت و روی صندلی دولا شد.

مایک فریاد کشید: "حالت خوبه، خانم رایدر...؟ خانم رایدر!"

او داشت سکنه می کرد. داشت می مرد و همه می گفتند او قاتل است. دی جنازه اش را می سوزاند و

به خودش زحمت نمی داد او را به خاک بسپارد.

دردش به قدری شدید بود که شکمش هم منقبض شده بود. انواریدر خشان پشت پلکهایش جرقه

می زدند. یک نفر او را گرفت، اما او کارل بود. دستانش را دور گردن او حلقه کرده بود و آن قدر

فشار می داد تا جان بدهد. نفس او بند آمده بود. به اکسیژن احتیاج داشت. خدایا، چطور عمرش به باد

فنا رفته بود. هیچ کس هم دلش برا او تنگ نمی شد.

فصل بیست و دوم:

کیپیسترانو برای دهمین بار گفت: "حالش خوب می شه".

رکسان آخرین جرعه از قهوه ای را که از دستگاه سکه ای گرفته بود، قورت داد. بخش اورژانس پر

از پیرمرد و پیرزن و مادرانی بود که نوزادان زررزی خود را بالا و پایین می انداختند تا آرامشان

کنند. برای همین بود که جفی و وارنر دو ساعت پیش جیم شده و به آنگورا دستور داده بودند بعد از

اینکه حالش دوباره روبراه شد، به کلانتری برگردد. او و کیپیسترانو هم روی نیمکتی کوچک در گوشه

ای از راهرو در کنار یکدیگر نشسته بودند.

"امیدوارم."

"توی خونواده سابقه ی بیماری قلبی دارین؟"

رکسان فنجان کاغذی قهوه ای رنگ را در سطل زباله ی نزدیکش پرتاپ کرد و گفت: "نه. فقط

شیزوفرنی." www.romansara.com

کیپیسترانو خندید، اما وقتی رکسان نخندید، او جدی شد. "راستی؟"

رکسان سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. "چند روز پیش پدرم گفت خاله ام برای اینکه یه

نفر رو

از پنجره پرت کرده بود پایین، روانه ی تیمارستان شد."

"یارو مرده بود؟"

"آره."

کیپیسترانو به جلو خم شد تا آرنجهایش را روی زانوانش بگذارد.

"چی باعث شد پدرت این مطلب رو بروز بده؟"

"ازش پرسیدم."

"چرا؟"

"چون نل به ام گفته بود آنگورا در یه تصاف بزن در رو مظنون بوده. موقعی که ما اینجا

دانشجو بودیم."

"قربان کی بود؟"

"دختری به اسم تامی پالن. با آنگورا توی یه دانشکده بود."

"چرا به آنگورا مظنون شدن؟"

"چون اون دو تا باهم سازگاری نداشتن. ظاهراً تامی به نوعی کفر آنگورا را در می آورده."

"می دونی چطوری؟"

رکسان بی آنکه به او نگاه کند، گفت: "آره، اما نمی تونم بگم."

"دلیلش انقدر محکم بود که آنگورا اونو بکشه؟"

"البته که نه."

"اما تو خیال می کنی ممکنه اون این کارو کرده باشه."

رکسان به دیوار تکیه داد. "نمی دونم. توضیحش سخته. آنگورا همیشه در دنیای خواب و خیال زندگی

می کرد. داستانهایی سر هم می کرد تا مردم رو متقاعد کنه، و یا شاید خودش رو، که زندگیش مهیجه."

"چه نوع داستانهایی؟"

"اوه، در مورد جاهایی که رفته بود، مردمی که دیده بود. خنده دار. آنگورا در مورد مسایل پیش پا

افتاده ای که اصلاً اهمیتی نداشت، دروغ می گفت."

"شاید از نظر خودش اهمیت داشت".

رکسان با تکان دادن سر تاکید کرد. "آنگورا ملکه زیبایی شهر کوچک شد و طوری ژست می گرفت

که انگار بهتر و خوشگل تر از اون وجو نداره. اگه راستش رو بخوای، اون یکی از متزلزل ترین آدمهاییه که در تمام عمرم دیده م".

"اما قادر بود دختری رو که اذیتش می کرد، زیر بگیره و در بره." رکسان آه

کشید. "شاید. آنگورا به روش خودش مسایل رو قالب ریزی می کنه. به نظرم این ساختار

اونه برای اینکه از عهده ی مسایل بر بیاد. تو با مادرش حرف زدی. مطمئنم می تونی تصور کنی دوران کودکی آنگورا چطوری بوده".

کییسترانو سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

"در هر حال، شبی که در مراسم ختم تامی پالن شرکت کردیم، بخوبی به یاد دارم. همه غمگین

بودن، اما آنگورا هیچ جور آروم نمی شد. اون موقع ما با هم توی یه خوابگاه و یه اتاق بودیم. من نگران وضع روحی اون شده بودم".

"هیچ در مورد تصادف حرفی زد؟"

"اون موقع نه. من خبر نداشتم با این دختره سرناسازگاری داره، اما شبی که باهم توی خونه ی

پدرم

بودیم، حرفهایی در مورد اون حادثه زد و بعد گفت تامی می دونسته اون باکره س و می خواسته اونو به عنوان هدیه تولد به بردارش بده."

کیپیسترانو شکلکی در آورد.

رکسان گفت: "آره. حال آدم به هم می خوره. به هر حال، آنگورا چیزی در این زمینه که اون به سزای عملش رسید، گفت."

"این چیزی بود که در کلانتری از گفتنش امتناع کردی."

"این طور تلقی کن."

"می دونم یه چیزی عذابت میده. رابطه ی دختر عمه ت با سیگر چطوری بود؟"

رکسان سریع چشمانش را بست و به گذشته برگشت.

"آنگورا شیفته ی کارل بود. همه ی دخترها همین طور بودن، هر چند من اصلاً تشخیص نداده

بودم. بعد از اینکه پسره اونو توی کلیسا قال گذاشت، تصمیم گرفت بکارتش رو از دست بده. گمانم

به همین منظور کارل رو انتخاب کرد."

کیپیسترانو ابروی خود را بالا برد. "اون باکره س؟"

برای لحظه ای حس حسادت رکسان گل کرد و از لحن کلامکیپیسترانو به یاد نگاه هایی افتاد که او به آنگورا می کرد.

"بله."

کیپسترانو دهانش را جمع کرد و گفت: "این ویژگی... در خونواده ی شما رسمه؟"

"دیگه داری روت رو زیاد می کنی."

گوشه ی لب کیپسترانو بالا پرید. "اوه، دوشیزه ی ادا و اطوار هم به هر حال آدمه."

رکسان از لای دندانهای به هم چسبیده گفت: "درست موقعی که خیال می کنم شاید بشه تو رو

تحمل کنم، دهنت رو باز می کنی و همه چی رو به باد میدی." "چه می شه کرد؟ باید یه

خرده دیگه رشدم کنم تا آدم بشم."

"مثل قارچ؟"

رکسان از جا بلند شد و به طرف میز اطلاعات رفت.

"می شه لطفاً بگین حال آنگورا رایدر چگونه؟"

زن که صورتش مثل قرص ماه گرد بود، از سر بدبینی نگاهی به او کرد و گفت: "همونی که

پلیس آوردش؟"

"بله. اما اون بازداشت نیست."

"یه لحظه صبر کن."

زن گوشی را برداشت و فس فس کنان شروع به شماره گیری کرد و با هر شماره ی که می

گرفت، یک آه می کشید. رکسان دلش می خواست او را خفه کند، ولی یکدفعه ذهنش را از آن

شرایط به جایی دیگر پرواز داد. طفلکی کارل. خدایا، چه افتضاحی به بار آمده بود... که شاید آنان

باعث و بانی اش بودند. نمی توانست باور کند آنگورا قاتل کارل باشد، اما خوب، اثر انگشت کارل

هنوز روی گردن آنگورا بود. بنابراین حتی اگر او قصد نداشته به آنگورا آسیب برساند، شاید یکدفعه هیجان زده شده و واکنش خشونت بار نشان داده بود.

رکسان بعد از بازگشت به شهرش، حاضر بود هر کاری بکند ولید دیگر خانه اش نماند. شاید بهتر بود

در یک هتل اقامت می کرد. آن پیغام کامپیوتری باعث نگرانی و اضطرابش شده بود؛ نگرانیهایی که

سالها بود وجو داشت، حالا یکدفعه خودش را نشان داده بود. آن ضرب المثلی که در مورد دروغگو

ها وجو داشت، چه بود؟ آهان، مجازات آدم دروغگو این است که نه تنها کسی حرف او را باور نمی

کند، او هم نمی تواند حرف کسی را باور کند. خدعه و نیرنگی که سالها پیش رکسان و آنگورا جور

کرده بودند، حالا بیش از حد تصورشان آنان را تحت تاثیر قرار داده بود. یکی از آنها، شکل گرفتن

رابطه شان با افرادی بود که قدر مسلم می بایست به آنان نزدیک می بودند، اما این طور نشده بود.

رکسان سرش را برگرداند و به کپیسترانو نگاهی انداخت که در جایی نصف اندازه ی خودش گیر

کرده بود. دختر کوچولویی که موهایش را دم اسبی کرده بود، به طرف او رفت و عروسکش را به

دست او داد. او لبخندی زد و وانمود کرد که با عروسک حرف می زند. بعد عروسک را به دخترک

پس داد و دخترک خجالت زده لبخندی زد و با دو از او دور شد.

او همین طور که لبخندش را به لب داشت، حتی بعد از اینکه چشمش آن طرف سالن به رکسان

افتاد. رکسان انتظار داشت او خجالت بکشد که در چنین حالتی دیده شده، اما او از رکسان چشم

بر نداشت. در واقع، نگاه کپیسترانو سر تا پای او را می کاوید و به لباسهایی چشم دوخته بود که

خودش به او قرض داده بود تا آنها را بپوشد و لباسهای خودش را به پلیس بدهد، که پلیس هم آنها

را در کیسه نایلونی ریخته و مهر و موم کرده بود. پوست بدنش در زیر آن پیراهن گل و گشاد سفید

مردانه و شلوار گرمکن مومور می شد، انگار بعد از گذراندن شبی دلنشین با او، لباسهایش را به تن کرده بود.

اغحساس اضطراب، نزدیکی، و فقدان می کرد. چه چیزی ممکن بود باشد جز کششی جسمانی به کارآگاه درست اندامی که صرفاً آنجا بود چون انتظار داشت بالاخره از محل سکونت شاهد پرونده

اش مطلع شود؟ وقتی کیپیسترانو حسابی او را برانداز کرد، دوباره نگاهشان در هم گره خورد، که حالا کشش جسمانی هم ضمیمه اش بود.

کیپیسترانو به نوعی خوش تیپ بود. راستی، هلن او را با کی مقایسه کرده بود؟ آهان، استیو مک کوین. هیکل او چقدر با مردهای لاغر و ریقویی که در گذشته با آنان قرار ملاقات می گذاشت، فرق

داشت. کیپیسترانو همان طور که به او زل زده بود، دوباره بدنش را روی نیمکت به جلو خم کرد، که بی

برو برگرد نوعی حالت دعوت بود. رکسان بی اختیار زبانش را روی لبش کشید.
"خانم؟"

او روی خود را به متصدی اطلاعات کرد. "بله؟"

"خانم رایدر رو برای عکسبرداری بردن، اما تکنسین میگه اونجا حسابی شلوغه و دست کم یه ساعت

طول می کشه تا کارش تموم بشه. آگه دوست دارین چیزی میل کنین..."

"می اونو بینم؟"

زن ابروانش را در هم کشید، اما بعد دلش به رحم آمد و با اشاره اتاق عکسبرداری را نشان داد.

رکسان از مسیری پیچ در پیچ که پاواران داشت، عبور کرد. آنگورا در گوشه ای روی تخت دراز

کشیده بود. چشمانش بسته، رنگش پریده و موهای طلایی اش روی بالش ولو شده بود. کبودی روی www.romansara.com

گردنش به بنفش کمرنگ می زد. وقتی رکسان و کیل آنگورا را دید که کنار تخت اغو نشسته است، تعجب کرد.

"نمی دونستم شما هنوز اینجا این، آقای..."

مایک بروان ایستاد و نجوا کنان گفت: "بروان. قرار نبود بمونم، اما دلم نیومد پلیسها خانم را ایدر را اذیت کنن."

مرد خپل و کوتاه قد بود با چشمان قهوه ای روشن و نگاهی صادق در پشت عینکی ته استکانی. او بوی کود می داد.

رکسان پرسید: "حالش چطوره؟"

"اونا معتقدن مشکل از کیسه صفرا س، به علت رژیم شدید و مشروبخوری بعد از اون."

خوب نبود، اما دست کم سگته قلبی هم نبود. رکسان پرسید: "قراره عمل جراحی بشه؟"

"تا وقتی یه سری آزمایش نکن، نمی دونم."

آنگورا گفت: "حالا نه که خیلی برات مهمه."

رکسان از طعنه ای آنگورا متعجب شد. رویش را برگرداند و گفت: "حالت چطوره؟"

"خرابه. اصلاً دلم نمی خواد تو پیشم باشی."

رکسان یکه خورد. "چرا؟"

آقای بروان گفت: "من میرم توی راهرو."

آنگورا لبهایش را محکم به هم فشرد. "حالا دلت خنک شد پام لب گوره و متهم به قتل هم هستم؟"

"تو لب گور نیستی. چطور خیال می کنی من از این بابت خوشحالم؟"

آنگورا روی تخت نشست. چشمانش متورم و قرمز بود. گفت: "تو تمام چیزهایی رو که به ات گفته

بودم، به پلیس گفتم، اونم چیزهای منحرمانه رو. اونا خیال می کنن من کارل رو کشته م. همه ش زیر تو و حسادته."

رکسان اخم کرد. "حسادت؟"

آنگورا با چشمانی از حدقه در آمده و نگاهی خیره، به جلو خم شد و گفت: "تو نتونستی تحمل کنی

من و کارل باهم باشیم و یواشکی به اونجا اومدی تا جاسوسی ما رو بکنی."

رکسان دست به سینه ایستاد. "تو اشتباه حالت شده. من چیزهایی درمورد کارل شنیدم و نگرانت

شدم. اما وقتی به اونجا رسیدم، فهمیدم دارم اشتباه می کنم و تو به قدر کافی بالغ و عاقل هستی که مواظب خودت باشی."

آنگورا با حاضر جوابی گفت: "آره، هستم. به قدر کافی توی زندگی من دخالت نکرده بودی؟"

www.romansara

رکسان وا رفت و دهانش از تعجب بازماند. "دخالت؟ یادت رفته من بودم که تو رو از مخمصه نجات دادم؟"

آنگورا چشمانش را تنگ کرد و گفت: "و تا جایی که یادم میاد، تو بودی که پاداش حسابی گرفتی."

کفر رکسان در آمد، "آنگورا، این حرفها رو نزن. تو الان ناراحتی." آنگورا با چشمانی که وحشیگری از آن می بارید، به ملافه چنگ زد. "چرا نباشم؟ دختر داییم داره

برام پاپوش درست می کنه که من قاتلم. می دونستم همه اونایی کهاون بیرونن، بدشون نمیاد من

گیر بیفتم، اما من به تو یکی اعتماد داشتم."

رکسان سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. لبه ی تخت نشست و چشم از او برداشت. این را

بهترین روش برای آرام کردن فردی بی ثبات می دانست. به آرامی گفت: "آنگورا، هیچ کس نمی

خواد تو گیر بیفتی. همه ی ما می خوایم کمکت کنیم. اگه تو کارل رو برای دفاع از خودت کشته باشی، تبرئه میشی."

آنگورا بیشتر جوش آورد. گفت: "به پلیس گفتم، به تو هم میگم. من بیهوش شدم."

رکسان با لحنی اطمینان بخش گفت: "حرفت رو باور می کنم."

دست کم رکسان باور داشت که او از حال رفته بود. آنگورا در حالی که پاهایش را در شکمش جکع

می کرد و به بالش تکیه می داد، گفت: "نه. تو باور نمی کنی. من که میگم تو خودت اونو کشتی و داری

واسه من صحنه سازی می کنی. از وقتی بچه بودیم، تو همیشه روزگار منو سیاه کردی. تو همه چی داشتی. خوشگل تر و باهوش تر بودی."

حالت چهره ی او در هم رفت و دی به ذهنش آمد که همیشه می گفت: "آنگورا، تو چرا نمی تونی یه کم مثل رکسان باشی؟"

رکسان بسختی آب دهانش را قورت داد و گفت: "اصلاً منصفانه نیست."

آنگورا قهقهه ای گوشخراش زد و گفت: "منصف؟ تو یکی دیگه از عدل و انصاف حرف نزن. مادرم تو

رو بیشتر از من می خواست. اون حتی از مادر خودت بیشتر تو رو می خواست."

"حقیقت نداره".

آنگورا انگشت اشاره اش را که اثر جوهر روی آن بود، بشدت در هوا تکان داد و

گفت: "چرا، حقیقت

داره. دلیل اینکه پدرت بعد از طلاق سرپرستی تو رو به عهده گرفت، این بود که مادرت تو رو

نمی

خواست، نه اینکه اون بخواد تو رو از مادرت جدا کنه".

رکسان دل چرکین شد. گفت: "حرفهای ناخوشایندی می زنی." . w w w . r o m a .

n s a r a

حالا آنگورا حالت فاتحان را داشت. گفت: "درسته. مادرت تو رو نمی خواست. همه می

دونستن، بجز خودت."

رکسان بلند شد و تلوتلو خوران به عقب رفت در حالی که همچنان سرش را تکان می

داد. خاطراتی

که مدتها بود فراموششان کرده بود، در ذهنش تداعی می شد؛ دادگاه و رسیدگی به مورد

سرپرستی

او که به نظر می رسید کاملاً یکطرفه است، برنامه ی دیدن مادرش که در آخرین لحظات لغو

می

شد، و رکسان خیال می کرد پدرش این ملاقاتها را به هم می زند. پس تمام این سالها پدرش

روی

کارهای مادر او سرپوش می گذاشت؟ ضربان قلبش بشدت تند شده بود، که واکنشی آرام بود
در

برابر این واقعیت که درست همان لحظه، پایه و اساس باورهایدوران کودکی اش فرو ریخته
بود. او

چرخی زد و یگراست به سمت کپیسترانو رفت، که از قیافه اش معلوم بود دست کم قسمت
پایانی گفتگوی آنان را شنیده است.

رکسان برافروخته از کنار او رد شد و گفت: "من دارم میرم."

اما کپیسترانو دست او را گرفت و گفت: "همین الان دکتر اونی زنگ زد. فرانک کیپ رفته
دیدنش."

یکدفعه وحشت بر وجود رکسان مستولی شد. "حال اونی خوبه؟"

کپیسترانو به نشانه ی تایید سری تکان داد. "ولی متزلزل بود. دلش می خواد تو رو ببینه."

رکسان گونه اش را باد کرد و از سر درماندگی آهی کشید. "منو می بری اونجا؟"

"البته."

کپیسترانو برای مامور محافظی که باس شخصی به تن داشت، دستی تکان داد و به رکسان

گفت: "به"

پلیس اطلاع دادم که مراقب کیپ باشه. فکر کردم بد نیست یه مامور هم اینجا نزدیک دختر

عمه ت باشه که اگه سر و کله ی کیپ اینجا پیدا شد."

کپیسترانو فکر همه چیز را کرده بود. خدایا، چقدر خوب است که یک نفر مواظب آدم باشد، به جای

اینکه آدم بخواهد خودش مواظب یکی باشد.

"متشکرم".

کپیسترانو سری تکان داد. تشکر رکسان خیلی به دلش نشست بود. گفت: "بیا از اینجا بریم." در نگاهش دلسوزی موج می زد.

"رکسان؟"

صدای آنگورا بود که از پشت سرشان می آمد. پشیمانی در لحن کلامش مشهود بود.

"رکسان، منو اینجا با دیوونه ای که ول می کرده، تنها نذار. از حرفهایی که به ات زدم، معذرت می خوام. رکسان؟"

اما رکسان از دست او جانش به لب رسیده بود و دیگر حوصله نداشت برای او عذر و بهانه بیاورد. دم

در برگشت و گفت: "آنگورا، هرگز تصور نمی کردم مجبور بشم این حرف رو بزنی، ولی باید بگم تو هم دختر همون مادری." "

از چهره ی رنگ پریده ی آنگورا معلوم بود که رکسان کاملاً به هدف زده است.

فصل بیست و سوم:

رکسان خودش را روی صندلی وانت کپیسترانو ول داد و ار خودش پرسید آدمهای عاقل در این دنیا

چه می کنند، و فکر کرد همین یک هفته پیش بود که اعتقاد داشت زندگی اش پیچیده است.هاها!

نگاهی به ساعتش انداخت.شش بعد از ظهر بود.انگار طولانی ترین روز عمرش داشت به پایان می

رسید.اگر در انگلستان بود، الان داشت برای خواب آماده می شد.خاطره ی گذشته در ذهنش زنده

شد و دشنامی داد.

"به من فحش دادی؟"

رکسان آهی کشید و گفت: "نه.با این جار و جتجال، یادم رفت برم کلیسا الیز رو ببینم."

"خوب، به اش زنگ بزن.چه بسا پلیس هم بخواد ازش بازجویی کنه."

"نمی دونم کجا اقامت داره، ولی گمانم باید در متل های محلی پرس و جو کنم."

او در ذهن صحنه های گفتگوش را با الیز مرور کرد، و گفت: "دیروز که تصادفی

دیدمش، حرفهای جالبی به ات زد."

کپیترانو با پوزخندی بر لب گفت: "به ات گفت هیكلت خوبه؟"

"چه بی مزه! اون گفت فهمیده تمام در دسر هاش از ارتباطی که توی دانشکده داشته، ریشه گرفته."

"به نظرت اونم با دکتر سیگر رابطه داشته؟"

"از اون قضاوت‌های فوری و بیجا بود."

"از اونجا که یارو مرده، ارزشش رو داره اینو به پلیس بگی."

سپس کیپسترانو پوزخندی زد و اضافه کرد: "اما حرفش به جالبی این نبود که به ات بگه هیكلت خوبه." "خفه شو."

بعد رکسان آهی کشید و گفت: "کیپ چه موقع رفته سراغ نل؟"

"حدود چهار و نیم. اما مدتی طول کشید تا دکتر اونو ما رد در بیمارستان پیدا کرده."

رکسان زیر لب گفت: "حیوونی نل. اون از مرگ کارل، اینم از این." www.romans.ara

"شاید تصادفی نباشه. شاید فرانک کیپ در تهدید کردن کسانی که تو به شون نزدیکی، مهارت داره و کیف می کنه."

"اما از کجا فهمیده من در ساوت بند هستم؟"

"از کارت اعتباری استفاده می کنی؟"

"من اصلاً کارت اعتباری ندارم."

"از تلفن همراه چی؟"

"نه. فقط سکه ای. از این گذشته، از کجا می دونسته من به کارل سیگر نزدیکم؟ سالها بود کارل رو ندیده بودم."

عشق. واژه ای دیگر که رکسان شرط می بست در فرهنگ لغات کیپسترانو وجود ندارد. "کارل اولین مردی بود که به حرفم گوش می داد و اولین کسی بود که باعث شد من احساس مهم بودن کنم."

"و اولین مردی بود که قلبت رو شکست."

رکسان از سر نارضایتی خنده ای کرد و گفت: "وقتی بعد از اون افتضاح نیومد دنبالم، حسابی کفری

شدم و از پا در اومدم. اما فکر کردم حتماً به علت غرور و حفظ اصالتش بوده."

رکسان با حالتی هیجانی دستش را تکان داد و اضافه کرد: "حتی به نوعی زننده به نظرم رسید."

"و از اون موقع تا حالا داری حسرت می خوری؟"

"نه. حسرت که نه. حیرت زده شاید برای یه قلب جوون کم چیزینبود."

کیپسترانو با لحنی مشکوک گفت: "احتمالاً همین طور هست."

"کار آگاه، تو هیچ وقت عاشق شدی؟"

کیپسترانو روی صندلی وول خورد و بعد شروع به ور رفتن به پیچ رادیو کرد.

"اینجا یه ایستگاه درست و حسابی رو هم نمی شه گرفت."

رکسان با لبخندی تمسخرآمیز گفت: "به نظر منم نمی شه".

سپس به صندلی تکیه داد. از اینکه کپیسترانو را سربز نگاه گیر انداخته بود، احساس می کرد سر تا پایش قلقلک می آید.

کپیسترانو گلویش را صاف کرد و گفت: "گوش کن، دست خودم نبود، اما توی بیمارستان حرفهای

دختر عمه ت رو شنیدم. احتمالاً تحت تاثیر دارو اون حرفها رو می زد".

"نه. این طوری نبود".

او سرش را به پشتی نکیه داد و از پنجره ی وانت به جماعتی که برای شرکت در گردهمایی آمده و

احتمالاً بیشترشان از قتل شب قبل بی خبر بودند یا عین خیالشان نبود چون کارل را نمی شناختند، چشم دوخت. سپس گفت: "مادرم یکی دو سال قبل از اینکه در تصادف کشته بشه، من و

پدرم رو واسه خاطر مردی دیگه ول کرد و رفت. ته دلم همیشه می دونستم، اما هرگز پیش کسی

اقرار نکرده بودم. اون مرد یه ماشین آبی داشت".

کپیسترانو دلسوزانه به او نگاه کرد، که همین حالت به رکسان دل و جرات داد تا ادامه دهد.

"تا حدی حس می کردم مادرم بعد از طلاق دیگه منو نمی خواد، اما هضم این مساله که پدرم منو از اون دور نگه می داره، برام آسون تر بود."

"پدرت هیچ وقت به تو نگفت؟"

"نه."

"که اذیت نشی؟"

رکسان به آرامی سرش را تکان داد. "آره."

پدرش سالهای سال در سکوت بار سنگین خشم و غضب مادر او را تحمل کرده بود و می دانست

مادرش تا بدان حد به آنان اهمیت نمی دهد که ماندگار شود، یا دست کم به دیدن او بیاید، و یا حتی

زنگی بزند. رکسان قطره ای اشک را از گوشه ی چشمش پاک کرد و بینی اش را با سر و صدا بالا

کشید. او چقدر پدرش را دست کم گرفته بود و کارل را دست بالا. دیگر چه کسی؟ رکسان زیر چشمی نگاهی به کیپسترانو انداخت. او دیگر حرفی از ملیسا کیپ به میان نمی آورد... آیا ممکن بود

تا این حد مهربان و خوش قلب باشد؟ نه. او خودش گفته بود تا به حال هیچکس از او تعریف نکرده و او را آدمی خوب ندانسته است.

کیپسترانو از سرعت وانت کاست و به ورودی خانه ی نل پیچید و پرسید: "وانت تو کو؟"
"پشت ساختمون."

"خوب، پس معلوم شد چرا کیپ خیال کرده تو اینجاایی."

رکسان اخمی کرد و گفت: "چرا همونجا تو لیتل راک دخلش رو نیاوردی تا این طوری ملت رو بیچاره نکنه؟"

"خیلی دلم می خواست این کار رو بکنم، ولی اون کار خلافی نکرده بود."

"منو که عاجز کرده بود."

"تو که گفתי من عاجزت کرده بودم."

رکسان کمر بند ایمنی را باز کرد و گفت: "به هر حال دفعه ی دیگه یه تیر توی پایش یا یه جای دیگه ش بزن."

"من گلوله هامو واسه اون هدر نمیدم. حیف از گلوله."

کیپسترانو موتور وانت را خاموش کرد و پیاده شد.

قفل ساز آمده بود و زنجیری نو به پشت در نصب می کرد. نل سریع السیر در را به رویشان باز

تکرده، اما وقتی این کار را کرد، چشمان سرخ از اشکش با خنده به آنان خوشامد گفت.

رکسان در حالی که دستان نل را در دست می فشرد، گفت: "متاسفم. تقصیر منه که فرانک کیپ

اومد اینجا. به شما صدمه هم زد؟" نل گفت: "نه."

سپس به آنان اشاره کرد در اتاق نشیمن بنشینند. "منو ببخشین. فقط... این همه اتفاق... مرگ کارل، بازداشت شما دخترها، بعد هم اومدن این مرد ترسناک".

کپیسترانو پرسید: "چطوری داخل شد؟"

نل گفت: "نمی دونم. تمام درها قفل بود. من توی آشپزخانه بودم که یهو اونجا دیدمش." "اون چی گفت؟"

نل زبانش را بیرون آورد و داخل برد، دولا شد، چستر را از روی زمین برداشت، او را روی زانوانش

نشاند و شروع به نوازشش کرد، انگار این طوری آرامش می یافت.

"گفت دنبال رکسان می گرده تا سرنخی از زن و بچه ش به دست بیاره. می گفت هیچ پلیسی هم نمی تونه اونو بترسونه".

کپیسترانو روی صندلی وول خورد و گفت: "حرفی هم زد که به نظرتون برسه در قتل دکتر سیگر دست داشته؟"

چشمان نل گرد شد. گفت: "خیال می کنین ممکنه اون کارل رو کشته باشه؟ من خیال کردم آنگورا..."

کپیسترانو حرف او را قطع کرد: "پلیس مطمئن نیستو کیپ کسانی رو که به رکسان نزدیک بودن، تهدید کرده بوده. خواهش می کنم سعی کنین به یاد بیارین."

نل چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: "اون فقط گفت به رکسان بگم زمانی که اصلاً انتظارش رو

نداره، سر و کله ی اون پیدا می شه. بعد یه چاقو از جا کاردی منبرداشت و اونو توی تخته سبزی خردکنی فرو کرد."

نل لرزید و ادامه داد: "رکسان، می دونم برخلاف خط مشی سازمانه. اما شاید بتونی با اون زن تماس

بگیری و ببینی امکان داره آشتی کنن؟ یا دست کم راضی بشه با کیپ حرف بزنه."

رکسان آهی کشید و گفت: "نل، می دونین این زن بی نوا با چه جون کندی تونست دخترش رو بیره

و یه زندگی تازه شروع کنه؟ الان نمی تونم به اش زنگ بزنم و تشویقش کنم با کیپ تماس بگیره."

بعد نگاهی به کیپیسترانو انداخت و گفت: "اینو نشنیده بگیر. " کیپیسترانو چشمانش را چپ کرد.

اما استاد رکسان بی پروا بود. گفت: "قصد سازمان این نیست که جون خدمتگزارانش به خطر

بیفته. فرانک کیپ آدم خطرناکیه و اینجا هم به حد کافی خون و خون ریزی شده. شاید من بتونم پا درمیانی کنم و وسط کارو بگیرم. "کیپسترانو گفت: "عقیده ی بدی هم نیست. " رکسان به او زل زد. "خیلی هم بده."

کیپسترانو گفت: "دکتر اونی، اطلاع دارین که اگه زن سابق کیپ حاضر بشه در مورد جنایتی که کیپ

مرتکب شده، شهادت بده، ما می تونیم این یارو رو زندانی کنیم و زنش هم دیگه نگرانی نداره؟"

نل نگاهی گذرا به رکسان انداخت و گفت: "این حقیقت داره؟"

رکسان زبانش را از داخل به گونه اش فشار داد و همین طور که به کیپسترانو زل زده بود، گفت: "همه ش، بجز اینکه دیگه اون نگرانی نداره. خودتون می دونین که این اراذل به بهانه های مختلف از زندان آزاد می شن."

نل به کیپسترانو نگاه کرد و گفت: "پلیس می تونه از این زن حمایت کنه؟" "بله."

نل رو به رکسان کرد. "اون کجاس؟"

رکسان از جا پرید. "نل این اطلاعات محرمانه س."

نل گفت: "و من به عنوان موسس این سازمان، دارم تصمیم می گیرم برای حفظ منافع کسی که

مد

نظره، بعضی از خط مشی ها تغییر کنه."

سپس چستر را زمین گذاشت، که سریع از اتاق بیرون رفت، و بعد با صدایی لرزان

گفت: "رکسان، دلم نمی خواد بلایی سر تو بیاد."

"من... دربارہ ش فکر می کنم."

نل به خشنودی سری تکان داد.

کارآگاه پرسید: "کیپ به میل خودش رفت؟"

کل جواب داد: "وقتی تهدید کرد، ترسیدم مبادا صدمه ای به من بزنه. اما یه نفر در زد و اون از

در عقبی بیرون رفت."

سپس لبخندی غمگین به روی رکسان زد و ادامه داد: "رئیسدانشگاه بود. می خواست بدونه

کمکش

می کنم برای کارل مراسم یادبود برگزار کنه؟" درست مثل تامی

پالن.

رکسان پرسید: "اون این دور و برها خویشاوندی داره؟"

اگر هم سابق بر این کارل در مورد خویشاوندانش حرفی زده بود، حالا او اصلاً به خاطر نمی

آورد."

نل سری تکان داد و گفت: "تمام اعضای خانواده ی او مرده ن.چندین مرتبه از خود کارل شنیدم که

می گفت دلش می خواد بعد از مرگش سوزانده بشه و خاکسترش رو در محوطه ی دانشگاه پخش

کنن.من به رئیس دانشگاه گفتم تا هفته دیگر صبر کنیم که مراسم گردهمایی تموم بشه.شاید اون موقع پلیس هم قاتل رو پیدا کنه."

نل به رکسان نگاه کرد و ادامه داد: "رکسان،می دونم آنگورا دختر عمه ی توئه،ولی اصلاً دلم نمی خواد دوباره قسر در بره."

تا صبح آن روز،رکسان تمایل داشت از آنگورا دفاع کند،اما کم کمشک می کرد که آیا دختر عمه

اش ثبات روحی خود را از دست نداده است و در این فکر بود که آیا ماجرای به هم خوردن عروسی

و بازگشتش به محیط دانشگاه،او را بیش از حد تحت فشار نگذاشته بود؟به هر حال،رکسان در این مورد حرفی نزد.

کیپسترانو ایستاد و گفت: "دکتر اونی،جایی امن رو دارین که چند روزی اونجا بمونین؟"

نل آهسته سری تکان داد و گفت: "بله.خواهرم در ایندی زندگی می کنه.می تونم با اتوبوس برم اونجا."

کیپسترانو گفت: "وسایلتون رو جمع کنین. ما شما رو به ایستگاه اتوبوس می رسونیم. و همونجا بمونین تا من رد کیپ رو پیدا کنم."

نل بحث نکرد. به نظر می رسید بدش نمی آید از این بلوا و آشوب فرار کند. پرسید: "رکسان چی می

شه؟"

کیپسترانو گفت: "اون پیش من می مونه."

رکسان چند بار پلک زد. نه بابا!

و گفت: "راستی."

کیپسترانو گفت: "جوش نیار. اتاق من دو تا تخت داره. دست کم این طوری جواسم به ات هست."

او چه گفت؟ گفت جوش نیاور؟ فصل

بیست و چهارم:

رکسان گوشی را سر جایش گذاشت و گفت: "فردا صبح آنگورا رو عمل می کنن."

آنان در اتاق کیپسترانو در هتل بودند و خرجشان را از یکدیگر جدا کرده بودند. رکسان روی یک

تخت بود و تلفن بغل دستش، و کیپسترانو روی تختی دیگر، با پرونده ه ای مقابلش و غرق

تفکر. کپیسترانو پیراهنش را در آورده بود، در حالی که رکسانثاکتش را هم روی پیراهنی که از کپیسترانو قرض گرفته بود، پوشیده بود.

به هر حال، هیکل او بدون پیراهن هم بدک نبود. رکسان هرگز جذب مردی که سینه اش پر از مو

باشد، نشده بود. البته نه اینکه حالا جذب این یکی شده باشد. نه... اما... فقط کنجکاو بود. موهایی سیاه روی پوست بدنش، و... عضلاتش.

"رکسان؟"

رکسان سرش را بالا کرد. "بله؟" "پرسیدم چه

مدت باید بستری باشه؟"

گونه های رکسان داغ شده بود. گفت: "دست کم یه شب. اما من وکیلش رو تشویق کردم تا وقتی اون

توی بیمارستانه، ترتیب یه مشاوره ی روانی رو هم براش بده."

"به نظر من می رسه این یارو جوجه وکیله."

رکسان لب پایینی خود را گاز گرفت. "به نظر منم همین طور. اما آدم خوبیه. توی بیمارستان پیش آنگورا می مونه."

"خدا می دونه چقدر خرج رو دستش می ذاره."

"نه. بابت وکالتش چیزی نمی گیره. گمانم می خواد تجربه کسب کنه."

"هنوز سر و کله ی کیپ اونجا پیدا نشده؟"

"نه. داری چی کار می کنی؟"

کیپیسترانو سرش را خاراند و به تخته ی بالای تخت تکیه داد. هنوز شلوار جین به پا داشت و پاهایش تمام طول تخت را اشغال کرده بود.

"دارم سعی می کنم قطعات مربوط به قتل رو سر هم کنم. گاهی که دوباره جزییات رو مرور می کنم، یهو یه چیزهایی به ذهنم میاد.

رکسان پاهایش را جمع کرد و به یک طرف تخت آورد تا رویش به کیپیسترانو باشد، و گفت: "می

دونی چیه؟ تو حتی یه بار هم از من نپرسیدی این کارو کردم یانه."

کیپیسترانو سرش را بالا کرد. "کدوم کارو؟" . r . w w w

o m a n s a r a

"کشتن کارل. من اقرار کردم که اون شب رفتم خونه ش، حسدش هم در حالی پیدا شده که دستمال

گردن من دور گردنش بوده. اما تو هرگز ازم سوال نکردی."

کیپیسترانو شانه های پهن خود را بالا انداخت و گفت: "لزومی نداشت. تقلب توی وجود تو نیست. اگه

تو این کارو کرده بودی، حتم اقرار می کردی، مخصوص آ وقتی دختر عمه ت متهم شد."

سپس دوباره حواسش را متوجه پرونده اش کرد. این تجزیه و تحلیل روانی، حتی اگر حقیقت داشت، باعث شد رکسان از خودش منزجر شود. عهد و پیمان ریاکارانه ای که سالها پیش با آنگورا

بسته او هرگز متوجهش نشده بود، مثل خوره او را می خورد. او از هر گونه معاشرتی گریزان بود و

برنامه ی نجات را بهانه قرار می داد که سرش شلوغ است و تعذات و الزاماتی دارد که باید به آن

بپردازد. در واقع، برنامه ی نجات برای او حکم پناهگاهی را داشت که عواطفش را در آن مخفی می

کرد. قسمت بد قضیه این بود که هنوز هم نمی توانست دل به دریا بزند و اقرار کند. آن وقت همه از

او مایوس می شدند؛ نل، پدرش، کپیسترانو. و آیا خود او هم با دروغش مواجه نمی شد.

رکسان گفت: "شاید زود قضاوت کرده باشی."

کپیسترانو دوباره سرش را بالا کرد و گفت: "چون جذب تو شدم؟" رکسان کمی وول خورد و زیپ ژاکتش را بالاتر کشید. کپیسترانو چنان قهقهه ای زد که رکسان اخم

کرد و گفت: "چطور می تونی حتی تصور مسایل جنسی رو بکنی در حالی که زندگی من کابوس شده؟"

کپیسترانو شانه ای بالا انداخت. "آخه توی لباس من خیلی سکسی شده ای. به علاوه، شاید
ذهنت رو

از مسایل دیگه منحرف کنه."

رکسان خشمگینانه گفت: کسی که نقش مهمی در زندگی من بازی می کرد، قتل رسیده، به من
مظنون

هستن. به دختر عمه م هم همین طور که تازه گوشه ی بیمارستان هم افتاده. یه دیوونه هم که
مثل سگ دنبالمه."

"منظورت اینکه حالش رو نداری؟"

رکسان دستش را مشت کرد و انگشت وسطی اش را به او نشان داد.

کپیسترانو گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب."

به نظر نمی رسید دلخور شده باشد. سپس توجهش را به یادداشتهایش معطوف و گفت: "فردا

گزارش پزشکی قانونی می رسه و پلیس بررسی می کنه که اثر انگشت کیپ در صحنه ی
جنایت هست یا نه."

رکسان از مهارت این مرد در تغییر بحث مات و مبهوت بود. اومی توانست بسرعت از این
شاخه به

آن شاخه بپرد بی آنکه مو لای درزش برود، گویی هیچ کدام هم اهمیتی نداشت. او نفسی عمیق
کشید

تا اعصاب به هم ریخته اش را آرام کند. کپیسترانو کیف می کرد بداند او را کفری کرده است.

"می شه دستور صادر بشه اگه کیپ به من نزدیک شد، پلیس جلبش کنه؟"

"حتماً. صبح اول وقت ترتیبش رو میدیم. اون وقت بهانه ای برای جلبش داریم. بعد هم شاید

بتونیم یه جوری به قتل ربطش بدیم."

رکسان به همان اندازه که امیدوار بود فرانک کیپ قاتل باشد، از تصور اینکه کارل را کشته بود

تا به

او نزدیک شود، مضمئن می شد. اگر آن مرد تا آن حد روانی بود، رکسان از صمیم قلب

خوشحال بود

که به ملیسا و دخترش کمک کرده بود از شر او خلاص شوند. و از همه بدتر این بود که نل

اصرار می

کرد آن قلدر رذل را خشنود کنند.

رکسان نگاهش را از سینه ی برهنه کپیسترانو برگرفت و برای لحظه ای به تلویزیون معطوف

کرد

که صدایش را کم کرده بودند. و از دیدن عکس کارل در پشت سر گوینده ی خبر تعجب

کرد. با یک

جهش شیرجه رفت و کنترل تلویزیون را از کنار پای کپیسترانو برداشت و صدای تلویزیون را

بلند کرد.

... "سیگر، استاد الهیات و مربی فوتبال دانشگاه نوتردام بود. جسد کارل سیگر پنجاه و دو ساله، امروز

صبح زود در خانه اش واقع در چند کیلومتری دانشگاه نوتردام در ساوت بند پیدا شد. پلیس جزییات موشوع را اعلام نکرده است، اما یک منبع خبری می گوید سیگر، استاد مجرد و خادم کلیسای دانشگاه به وسیله ی دستمال گردنی زنانه خفه شده است. این اتفاق مرموز درست میانه ی

فعالیت‌های دانشگاه برای گردهمایی سالیانه که جمعیت شهر یک ونیم برابر می شود، رخ داده است. پلیس از چند نفری که مظنون می باشند، از جمله چند تن از دانشجویان سابق دکتر سیگر، بازجویی کرده اما هنوز کسی مجرم شناخته نشده است. مقامات دانشگاه اعلام کردند مراسم

یادبود دکتر سیگر، هفته ی آینده برگزار خواهد شد."

رکسان صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: "هنوز باورم نمی شه."

کیپیسترانو گفت: "زندگی همینه دیگه."

سپس کش و قوسی رفت، خمیازه ای کشید و گفت: "اول تو میری حموم یا من برم؟"

"اول تو برو. من می خوام چند تا تلفن بزnm."

کیپیسترانو ایستاد. به هفت تیرش که در جلد آن روی تلویزیون قرار داشت، اشاره کرد و

گفت: "می دونی چطوری شلیک کنی؟" www.romansara.com

رکسان با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و گفت: "چند دفعه ای رفتم میدون تیراندازی."
"ماشه ش بازه. در رو هم رو کسی باز نکن."

"خوب شد که گفتی."

او بدن خود را مثل حیوانات، آهسته و حساب شده و با اطمینان حرکت داد؛ راحت، سکسی، مردانه، روی

پوست صاف پشتش اثر زخمی ده سانتی متری بود که کاملاً خوب شده بود، اما هنوز قرمز بود. شاید

مربوط به یک سال قبل می شد. رکسان خیلی دلش می خواست دلیلش را پرسد، ولی از طرفی هم

نمی خواست کیپسترانو بفهمد او متوجه آن شده است.

کیپسترانو همان طور که پشتش به او بود، گفت: "کارد غذا خوری." "چی؟"

کیپسترانو رویش را به او کرد. "جای زخم رو میگم. کار یه زنه. وقتی می خواستم دوست
پسرش رو

به جرم اینکه فک او نو شکسته بود، دستگیر کنم، کارد غذاخوری رو زد توی پشتم."

او لبخندی کجکی زد و ادامه داد: "دوستم می گفت این سزای آدمیه که پشتش رو به زن می
کنه."

"به نظر می رسه زخم عمیق بوده."

"خیلی زیاد. و همین باعث شد قدر چیزهایی رو که برام مهم بودن، بدونم."

"مثل چی؟"

"خونواده ام، دوستانم، و بستنی پسته ای."

رکسان لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: "شانس آوردی. بیشتر مردم تمام عمرشون رو صرف می

کنن تا بفهمن چی خوشحالشون می کنه."

لحنش نشان دهنده ی تجربه اش بود.

کیپیسترانو گفت: "من متخصص نیستم، اما به نظرم بیشتر مردم زندگیشون رو بغرنج می کنن

صرفاً

چون سعی دارن چیزی بشن که واقعاً نیستن. یا زور می زنن کارهایی رو راست و ریس کنن که

از عهده شون خارجه."

شماره تلفنت رو دارم، ای متقلب.

بعضی چیزها رو نمی شه راست و ریس کرد، رکسان، حالا هر قدر هم که بهشون چسب بزنی.

او آب دهان خود را قورت داد و به تلفن اشاره کرد. "باید چند تا تلفن بزنی."

کیپیسترانو دولا شد تا نیم چکمه و جورابهای کلفتش را در بیاورد. رکسان ریر چشمی به او نگاه

می

کرد؛ مسخ شده. احتمالاً، پاهای برهنه ی او پرجاذبه ترین قسمت بدن او نبود، اما در واقع نگاه

کردن

به آنها، حالت خوابیدنی صمیمانه را برای رکسان تداعی می کرد. کپیسترانو از یکی از کشورهای
 دراور . www.romansara

یک شورت آبی رنگ و شلوار پیژامایی سورمه ای و یک تی شرت سفید در آورد و به طرف
 حمام

رفت. بعد جلوی در حمام ایستاد و پوزخندی زد.

"اگه یهو تغییر عقیده دادی..."

"تغییر عقیده نمیدم، کار آگاه."

کپیسترانو آهی کشید و با بستن در، ناپدید شد. صدای باز شدن شیر آب آمد و سپس صدای
 دوش. رکسان سعی کرد فکرش را به چیزی دیگر معطوف کند. او، بله. تلفن.
 وظیفه ی آسانی نبود. اول به پدرش زنگ می زد که حتماً تا حالا از ماجرای قتل باخبر شده و
 نگران او بود.

"بله، بابا. من و آنگورا می دونیم... هر دو می دونیم... دکتر سیگر از هر دومون بازجویی شد
 چون

دیشب در مراسم دانشگاه دیده بودیمش... نه. پلیس هنوز کسی رو بازداشت نکرده."

حرفهایش به حد کافی حقیقت داشت.

"کی بر می گردی خونه؟"

یکدفعه به نظرش رسید صدای پدرش چقدر پیرتر شده، و جواب داد: "خیلی زود. امروز صبح کیسه

صفرايي آنگورا درد گرفت و حالا توی بیمارستانه. فردا عملش می کنن. همین جا می مونیم تا به اش

اجازه ی حرکت بدن. احتمالاً تا چند روز دیگه."

"دیکسی خبر داره؟"

"فکر کردم بذارم خود آنگورا تصمیم بگیره که خبرش کنه یا نه."

"با وجود قاتلی که داره آزاد می کرده، دلم نمی خواد اونجا باشی." رکسان گفت: "من تنها

نیستم، بابا."

بعد مکثی کرد و گفت: "کار آگاه کیپسترانو هم... این دور و بره."

"اوه، بسیار خوب. حالا خیالم کمی راحت تره."

در حمام باز شد و کیپسترانو فریاد زد: "رکسان، لطفاً یه قالب صابون به من بده."

و دوباره در بسته شد.

رکسان دستش را روی دهانی گوشی گذاشت و ناسزایی گفت.

پدرش پرسید: "پس اونو می بینی؟"

"نه. نمی بینمش. فقط به طور اتفاقی... ولش کن. بابا، قبل از خداحافظی، می خوام یه چیزی دیگه هم بگم."

او نفس عمیق کشید و ادامه داد: "آنگورا برام گفت که مادر... نمیخواست سرپرستی منو قبول کنه."

چند لحظه سکوت شد. بعد پدرش گفت: "این دیکسی هم چقدر دهن لقه".
"چرا به من نگفته بودی؟"

پدرش آهی کشید و گفت: "قلب تو قبلاً شکسته بود، درست مثل اون فنجون کوچولویی که همه جا با

خودت می بردیش. دیگه طاقت نداشتم بینم می دونی مادرت به قدری درگیر دوست پسرشه که

برای دیدن تو وقت نداره. بعد از اینکه اون کشته شد... خوب، حالا منظورت چیه؟"
رکسان سعی کرد اشکهایش را پی براند. لبخندی زد و گفت: "بابا، می شه وقتی برگشتم، در این باره حرف بزنیم؟"

"البته. تا هر وقت تو دلت بخواد."

"رکسان!"

باز کپیسترانو بود که نعره می زد.

"بزودی به ات زنگ می زنم، بابا."

بعد رکسان سریع خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. به طرف حمام رفت و از پشت در گفت: "وقتی پا تلفن هستم، با چه جراتی فریاد می کشی و صدام می کنی؟ داشتم با بابام حرف می زدم."

"بابات از من خوشش میاد." صدای او

خفه اما سر حال بود.

"این مال قبل از موقعی بود که بری زیر دوش و وقتی من دارم تلفنی حرف می زنم، نعره بزنی."

دستگیره ی در حرکت کرد و رکسان چرخ می زد و پشتش را به در کرد. بمحض اینکه در باز شد، یکدفعه بخار دور و بر او را برگرفت. اما او با کله شقی به دیوار روبرو زل زد.

کیپیسترانو گفت: "پرسیدی صابون کجاس؟ توی کیف لوازم اصلاح می تونی بیاری یا خودم بیارمش؟"

رکسان با تشر گفت: "من میارم." سپس به

طرف کیف او رفت.

"توی جیب بغلشه. یه قالب سبز."

"دیدمش."

یک قالب صابون که بوی برگهای سوزنی کاج می داد. رکسان به طرف حمام رفت و صابون را از پشت سر به او داد. "بگیر." "متشکرم."

کییسترانو صابون را گرفت و در را بست.

رکسان آهی کشید و دست خیسش را با پیراهنش خشک کرد. نه، با پیراهن کییسترانو. احساس حماقت می کرد. اصلاً چه ربطی داشت او مجذوب کییسترانو شود؟ نه حالا که این همه مشغله ی ذهنی داشت.

بعد به خواهر نل زنگ زد تا مطمئن شود نل صحیح و سالم به آنجا رسیده است. نل داشت استراحت

می کرد و خواهرش به رکسان اطمینان داد حال او خوب است. چستر هم همین طور؛ گربه ای که نل

اصرار داشت حتماً باید او را با خودش ببرد. دست کم جای او امن بود و حالا نگرانی اش بابت یک نفر رفع شده بود.

چشم رکسان به پرونده ی کییسترانو افتاد. سپس نگاهی سریع به در حمام انداخت. صدای وزوز ریش تراش برقی او می آمد. پس برای نگاهی دزدکی به پرونده وقت داشت. او درشت ولی تمیز و

مرتب نوشته بود، که جای تعجب نداشت. در پشت صفحه ی اول، گزارش پلیس در مورد قتل کارل

نوشته شده بود که خیلی خلاصه و ناخوانا بود.

۵۹ اکتبر، ساعت پنج و پنج دقیقه، مرد سفید، کف کتابخانه، ظاهر آخفه شده، پیراهن و شلوار و یک

لنگه کفش به تن، دستمال گردن زنانه ی لیمویی دور گردن. آثار خشونت.

رکسان بزحمت آب دهانش را قورت داد و پرونده را ورق زد. و چشمش به پاکتی افتاد که روی آن

نوشته شده بود: "عکسهای صحنه جنایت." ضربان قلبش شدید شد، اما احساس کرد نیرویی انگشتش

را جلو برد تا ناخنش را بیندازد زیر پاکت و در آن را باز کند. و ناگهان ده دوازده عکس سیاه و سفید کف دستش ریخت. اولین عکس که از نزدیک گرفته شده بود، جسد کارل را در کتابخانه نشان

می داد که کف اتاق نزدیک کاناپه افتاده بود و سرش کج و دستها و پاهایش هر کدام از یک طرف

باز بود. رکسان نفسی عمیق کشید و دهانش را بست، کارل شبیه مانکنها شده بود.

عکس بعدی، از بالای سر جسد گرفته شده بود و بوضوح دستمال گردن را دور گردن کارل نشان

می داد. دستمال گردن او. نفس رکسان بند آمد.
 عکسهایی بسیار نزدیک از قسمت‌های مختلف
 جسد: دستها، پاها، پیراهن، یک لنگه کفش راحتی، پای دیگر بدون
 کفش.

و سپس صورت او. اصلاً تشخیص داده نمی شد او همان مرد خوش قیافه و با اعتماد به نفس
 است که

زمانی رکسان می شناختش. قیافه اش مقل کاریکاتور شده بود. ورم کرده و گونه ها و پیشانی
 اش هم

متورم. سرش به سمت چپ چرخیده و لای چشمانش کمی باز مانده بود. تا آن حد که اگر
 رکسان

دقت می کرد، می توانست چشمان آبی روشن او را مجسم کند. عکسها از لای انگشتان رکسان
 اغزید و به زمین ریخت، و او ناگهان زد زیر گریه.

"هی، هی!"

صدای سرزنش بار کپیسترانو بود. یکدفعه دستانش را از پشت سر دور رکسان حلقه کرد و

گفت: "قرار نبود به اینا نگاه کنی."

رکسان رویش را به سمت او چرخاند و سرش را تکان داد. نفسی راحت کشید. بوی درخت همیشه

سبز. بدن او هنوز نماناک بود و فقط یک شلوار پیژاما به پا داشت. رکسان در برابر اندام تنومند او

احساس حقارت می‌مرد و در آغوش او احساس امنیت. خدایا، چقدر خوب است که آدم احساس

امنیت کند. تمام احساسات و عواطفش سر بر آورده و او را به اوج عشق و سرمستی رسانده بود. کیپیسترانو ترس و اضطراب را از او دور کرد و تسلایش داد. کیپیسترانو محکم او را به طرف مبل

چرمی راحتی که در گوشه‌ای از اتاق بود برد و پس از نشانیدن او در برابرش ایستاد و عاشقانه به او

خیره شد و نجواکنان گفت: "بذار نگاهت کنم".

بعد از آن، سکوتی مطلق حکمفرما شد. رکسان در این فکر بود که این وضعیت هر دوی آنان را از

افکار دیگر دور می‌کند و وقتی غایله ختم شد، هر کدام راهشان را می‌گیرند و می‌روند.

ژاکت او کف اتاق افتاد. سپس پیراهن کیپیسترانو که رکسان آن را به تن داشت. کیپیسترانو حتی برای

یک لحظه از او چشم بر نمی داشت. نگاهش حاکی از عشق بود. می دانست دارد چه کار می کند. اما

آیا رکسان هم می دانست؟ او با همه ی مردها فرق داشت. و درست قبل از اینکه از خود بیخود شوند، شربه ای به در خورد. کپیسترانو گوش به زنگ شد و رکسان دلخور. کپیسترانو به سوی در

رفت و سر راه هفت تیرش را هم برداشت. این نوعی ... دستگیری توسط مردی برهنه و هفت تیر به

دست بود. رکسان سریع به تکاپو افتاد که خود را بپوشاند. کپیسترانو هفت تیرش را بالا نگه داشت و پرسید: "کیه؟"

"سرکار جفی و سرکار وارنر، کار آگاه در رو باز کن."

کپیسترانو زیر لب ناسزایی گفت، هفت تیرش را پایین آورد و شلوار پیژامه اش را از کف اتاق برداشت. سپس صبر کرد رکسان هم سر هم بندی چیزی پوشید. بعد در را باز کرد.

آنان از جلوی کپیسترانو رد شدند و وسط اتاق ایستادند.

"رکسان بیدلمن، تو به جرم قتل کارل سیگر، بازداشتی." اشکالی نداشت، اما انتخاب واژه

ی بازداشت اصلاً مناسب نبود.

فصل بیست و پنجم:

نفس کشیدن برای آنگورا عذاب الیم بود. او دستش را روی زنگ گذاشت و برداشت، اما می دانست

هیچ پرستاری به سراغش نمی آید. آنان از او متنفر بودند.

فریاد زد: "پرستار!"

ولی صدایش نجوایی خفه بود: "پرستار."

در اتاق خصوصی او باز شد و مایک بروان سرش را تو کرد. آنگورا چشم غره ای رفت. بی شک این

مرد عذاب آورترین پسر کوچولویی بود که او تا به حال دیده بود. هر چند بابت راهنماییهایش سپاسگزار او بود، حرفهای او درباره ی کشا و درو و سویا و ذرتخسته اش کرده بود و دیگر حاضر

نبود در این زمینه چیزی بشنود. تراکتور، جوانه زدن، برداشت، شخم زدن. اه.

بروان در حالی که یک کیسه نایلون قلمبه را بالا نگه داشته بود، گفت: "برات مجله آوردم."

آنگورا خودش مجله خواسته بود، اما از سر اکراه لبخندی زد و گفت: "متشکرم."

او داخل شد. یک بلوز شلوار سرهمی پوشیده بود. البته نه طرح تامی هیلفیگر، بلکه یک لباس سرهمی

کارگری. کیسه را کنار او روی تخت گذاشت و گفت: "یه ساله دارم اینا رو جمع می کنم."

"وا! متشکرم."

"کار دیگه ای هست برات بکنم؟ باید برگردم خونه شیر بدوشم. نمی تونم زیاد بمونم."

چربیهای قلمبه سلمبه باعث شده بود او جوان و خوش آب و رنگ به نظر بیاید. گفت: "فردا بر می

گردم."

آنگورا مژه هایش را به هم زد و گفت: "می تونی پرستار را برام پیدا کنی تا به مسکن به ام بزنه که امشب بتونم بخوابم؟"

بروان به صورتش حالتی داد که چال گونه اش پیدا شد و گفت: "بینم چی کار می تونم بکنم." و اتاق را ترک کرد. با آن چکمه های کارش قدمهای سنگین بر می داشت. آنگورا سرش را به عقب

تکیه داد و به سفالهای سقف زل زد. دلش می خواست بداند ترینتن دارد چه کار می کند و آیا از

بیماری وخیم او خبر دارد یا نه. اگر می دانست در بیمارستان این همه به او توجه می کنند، زودتر این

کار را می کرد. عمل کیسه صفرا عملی پیش پا افتاده بود که باعث شده بود حتی دی هم وقتی شنید

او باید عمل جراحی شود، لحنی مادرانه پیدا کند. و عفونت بعدی او هم به نوبه ی خود موهبتی

بود. انگار در پرونده اش نوشته شده بود، عوارض بیماری. اینمساله باعث شده بود فعلاً پلیس به سراغش نیاید، و دسته های گل بود که از راه می رسید؛ از طرف پدر و مادرش، رئیس سابقش در موزه ی هنری، مایک بروان و رکسان.

رکسان. آنگورا آهی کشید. وضعیتی که در اثر مرگ کارل پیش آمده بود، افتضاحی عظیم بود. خدا را

شکر که کبودیها داشت کمرنگ می شد. او دلش می خواست طوری رفتار کند که انگار نه انگار

چنین اتفاقی افتاده است. مایک هم با او همعقیده بود. او با مشاور دانشگاه که صندل به پا . W
www.romansara

داشت، صحبت کرده و به نظر می رسید از آنچه مشاور گفته بود، راضی است. از سوی دیگر، خود

آنگورا به آسانی نمی توانست به زنی که موهای پاهایش را نمی زند، اعتقاد داشته باشد.

و اما برگردیم سر وقت کارل... آنگورا نتیجه گرفته بود که مردکهی رذل به سزای عملش رسید. چه

بسا تعدادی از دانشجویان دیگر هم مثل او تحقیر و دلشکسته شده بودند. تا جایی که آنگورا می دانست، کار دنیا بی حساب و کتاب نبود.

آنگورا صدای پا شنید، که به حد کافی به او فرصت داد موهایش را روی پالش پخش کند. اما فقط

مایک بود که با لبخندی برب و پیشانی خیس از عرق وارد شد.
 "آنگورا تا دو ساعت دیگه از مسکن خبری نیست." صدای آنگورا در
 آمد. "قابل قبول نیست."

مایک دوباره غیبت زد و چند دقیقه بعد برگشت. "یه ساعت دیگه. پرستار قول داد یه ساعت
 دیگه به ات مسکن بزنه."

آنگورا لبخندی دلنشین زد و گفت: "متشکرم."

چشمان مایک برقی زد و گفت: "خواهش می کنم."

"هنوز دم در اتاقم مامور ایستاده؟"

"آره. اما اون گفت کسی با مشخصات کیپ که دختر داییت انقدر نگرانش بود، ندیده."

صدای هیاهویی از راهرو شنیده شد. آن دو با چشمان از حدقه در آمده به هم نگاه
 کردند. آنگورا

سرش را دولا کرد و مایک هم با گلدان گل رز دم دستش خود را مسلح کرد.

آنگورا آهسته گفت: "اون یکی گلدان رو که گل میخک داره، بردار."

مایک گلدانها را عوض کرد و با حالتی بخصوص پشت در ایستاد تا دمار از روزگار متجاوز در

بیاورد. دستگیره ی در چرخید، مایک خود را عقب کشید و چیزی نمانده بود گلدان را محکم

توی صورت دی بکوبد.

آنگورا آهسته گفت: "مادر!"

او حسابی غافلگیر شده بود. با ضعف دستانش را باز کرد، اما سرش را بلند نکرد و نمی خواست موهایش به هم بریزند. این طور رقت انگیز بود.

دی به مایک و سلاحی که در دست داشت، زل زد. سپس طول اتاقرای طی کرد و

گفت: "عزیزم، بمحض اینکه مسابقه ی تنیس تموم شد، من و پدرت راه افتادیم تا بیایم اینجا."

آنگورا لبخندی ضعیف زد و گفت: "نمی بایست این همه راه رو واسه دیدن من میومدین."

"یکدفعه پدرش مثل توپ غرید: "چرا؟"

سپس نگاهی معنی دار به دی کرد و گفت: "می بایست زودتر از اینا میومدیم."

دی پرسد: "چرا دم در اتاقت مامور ایستاده."

"اوووم. ماجرا مفصله."

مادرش لبان غرق ماتیکش را روی هم فشرد و گفت: "مختصر و مفید بگو."

ذهن آنگورا پریشان شد. گفت: "آخه...یه قاتلی همین طوری ول می کرده."

"قاتل همون استادی که پای تلفن می گفتی؟"

"درسته. من... اوووم... آخه من توی مزایده ی مردهای مجرد شرکت کردم و اونو برنده شدم."

عدم تایید چشمان دی را تیره تر نشان داد.

"بنابراین من... آخرین نفری بودم که اونو زنده دیدم. البته بغیر از کسی که اونو کشت."

چشمان مادرش گرد شد. "تو در خطری؟"

آنگورا به طور نمایشی آهی کشید. "ظاهراً پلیس هم همین عقیده رو داره."

پدرش روی او خم شد و گفت: "عزیزم، ما از موضوع خبر نداشتیم."

"نمی خواستم دلشوره بگیرین."

چشمان دی تنگ شد. "دختر داییت توی این ماجرا دست داشته، مگه نه؟"

آنگورا چانه اش را بالا داد. "مادر، همیشه که نمی شه تمام کاسه کوزه ها رو سر رکسان

شکست. حال منم خوبه. متشکرم که پرسیدی."

آنگورا تک سرفه ای کرد که واقعاً اذیتش کرد. بعد سرش را بهیک طرف کج کرد و

گفت: "هنوز جای عملت درد می کنه."

پدرش پرسید: "کی مرخصت می کنن؟"

"هنوز دکتر حرفی در این مورد نزده. عوارض بیماری واقعاً پیچیده س."

دی پرسید: "جای بخیه ت ناجوره؟"

که البته در فهرست مادرش ایرادی اساسی بود.

"نمی دونم."

دی آه کشید. "بسیار خوب، به هر حال با این کپل قلمبه ت و این سن و سال، دیگه از گذشته

مایو دو تیکه بپوشی."

مادرش کیف دانا کارن خود را روی تخت پرت کرد، طوری که تشک لرزید. پدرش گفت که باید

برود و اتومبیل کرایه ای را جایی دیگر پارک کند. مادرش او را مجبور کرده بود در پارکینگ

مخصوص معلولین پارک کند تا دی مجبور نباشد یک قدم هم راه برود. وقتی پدرش

رفت، آنگورا پی www.romansara.com

برد هر وقت اوضاع قاراشمیش است، پدرش غیرارادی به دنبال نخود سیاه می رود. بنابراین

آنگورا

خودش را آماده ی تخم دو زرده ی مادرش کرد.

"حالا به سورپریز! عکسهای عروسیت رو آوردم."

آنگورا چشمانش را تنگ کرد و گفت: "مادر، من عروسی نکردم. یادت که هست."

"خوب، تقریباً، عزیزم. من به عکاس گفتم عکسهایی رو که قبلاً از مراسم گرفته بود، ظاهر

کنه، برای اثبات اینکه چشمهات باز بودن."

و عکسها را به دست آنگورا داد.

"توی تمام عکسها حالت عجیب و غریبی توی صورتته. اما ساقدوشهات واقعاً معرکه به نظر

میان."

مادرش درست می گفت. قیافه ی او همان طور بود که او می گفت، ساقدوشها هم همین طور. به

جای

اینکه چهره اش شاد و خندان باشد که عروس شده، حالتی داشت کهانگار او را نیشگون گرفته و یک

چیز نوک تیز هم در کفشش است. اما ساقدوشها خیلی خوشگل شده بودند. در یکی از عکسهای

تکی، به نظر می رسید از دستش در رفته است. بدک نشده بود. عروس جلو بود و پشت سر هم فواره. یک عکس دیگرش هم قشنگ بود. ورود عروس را به کلیسا نشان می داد. دی گفت: "اینم عکس تکی من و تو".

سپس اشک خیالی اش را پاک کرد و گفت: "خیلی غمگین به نظر میام."

دی در عکس مثل همیشه به نظر می رسید. غمگین، خوشحال، غافلگیر. .. کسی چه می داند؟ از بس

جراح پلاستیک تک تک ماهیچه های صورتش را دستکاری کرده بود، روی حالات چهره اش تاثیر

گذاشته بود، اگر چه ماهیچه های مربوط به "خشم"، به طریقی کار خودش را می کرد.

"این عکس من و پدرت هم عالی شده. دادم بزرگش کنن. شونزده دربیست."

عکس خوبی بود. مادرش لافر به نظر می رسید و انگار خوشحال بود که از دست او خلاص می شود.

دی گفت: "یه آلبوم برات سفارش دادم که توی هر صفحه یه عکس جا بگیره."

آنگورا نجواکنان گفت: "من آلبوم نمی خوام".

"و یه خبر خوش. تقریباً همه تماس گرفتن و گفتن هدیه ای رو که دادن، واسه خودت نگه داری."

"شنیدی چی گفتم، مادر؟"

"بجز لی لی برکین که یه سری پیرکس فرستاده بود. حالا انگار تو آشپزی بلدی."

"مادر، من نه عکس می خوام، نه هدیه."

حالا شاید سرویس چایخوری نقره را نگه می داشت، اما بقیه را پس می فرستاد.

"آنگورا، این قدر عنق نباش."

"اصلاً می خوام فرض کنم چنین روزی نیومده و هیچ اتفاقی نیفتاده."

دی خودش را باد زد و گفت: "به هر حال اتفاق افتاد، خانوم. منم مجبور بودم هی واسه همه توضیح

بدم، شاید عده ای باهام همدردی کنن. از این گذشته، آبروم پیش دوست و دشمن رفت."

"تو آبروت رفت؟"

"آره، خانم کوچولو. اون کلیسا غلغله نشده بود چون آنگورا رایدر عروسی می کرد. جای سوزن

انداختن نبود چون همه می خواستن عروسی دختر دی رایدر رو به چشم بینن. تو حتی این

کارو

نتونستی به نحو احسن انجام بدی. خدایا، آنگورا، تو یه خرابکار کبیر هستی."

"به نظرم بهتره شما از اینجا برین."

آنگورا و مادرش هر دو سرشان را برگرداندند. آنگورا کاملاً فراموش کرده بود که مایک بروان

هنوز در اتاق است. انگار جزئی از دیوار بود.

دی یک ابروی خود را بالا برد و گفت: "معذرت می خوام، چیگفتی؟"

"شما دارین اونو ناراحت می کنین. به نظر وقتشه زحمت رو کم کنین."

آنگورا چند بار پلک زد. تا به حال هیچ جرات نکرده بود به مادرش دستور بدهد.

دی با همان لحنی که فقط با باغبانش حرف می زد، گفت: "تو کی هستی؟"

"وکیل خانم رایدر."

دی به حالت تمسخر خندید و گفت: "دختر من چرا باید وکیل لازم داشته باشه؟"

آنگورا شتاب زده وسط حرف آنان پرید و گفت: "من که گفتم آخرین نفری بودم که دکتر

سیگر رو زنده دیدم."

سپس چشم غره ای به مایک رفت. اگر پدر و مادرش می فهمیدند او مظنون به قتل است، در جا سخته می کردند.

آنگورا گفت: "آقای بروان به جای من با پلیس سر و کله می زنه."

دی نگاهی به سرتا پای او انداخت و گفت: "بیشتر به نظر می رسه با گاو و گوسفند سرو کله می زنه."

سپس دی سرش را تکان داد و با اشاره به مایک، گفت: "نه. بختی از این بلند نمی شه. الان به بنت

زنگ می زنم تا فوری بیاد و کارها رو راست و ریس کنه."

رو به مایک گفت: "تو هم بهتره بری." و مثل مرغ

او را کیش کرد.

او دو تا شست خود را در بند شلوارش انداخت و در حالی که شجاعانه به دی زل زده

بود، گفت: "تصمیم گیرنده دختر تونه، خانم رایدر."

دی هم چند ثانیه ای به او زل زد. سپس با لکنت زبان گفت: "آ... آنگورا؟"

آنگورا از سر بی اعتنایی نگاهی به دی انداخت. هر مردی که میتواندست حریف مادر او

شود، لازم

بود در کنار او بماند. بنابراین زیر لب زمزمه کرد: "من آقای بروان رو انتخاب می کنم."

بروان گفت: "و شما باید زحمت رو کم کنین، خانم. آنگورا احتیاج به استراحت داره. جای عملش

هنوز درد می کنه. می دونین که."

آنگورا سرفه ای کرد که مثلاً استدلال مایک را تقویت کند. راستش، آنگورا هم داشت خسته می شد.

سپس ناگهان در باز شد و دو پلیس شخصی پوش پا به درون گذاشتند. آن یکی نفرت انگیزه، جفی، به او زل زد و گفت: "آنگورا رایدر، تو به جرم قتل تامی پالن و دکتر کارل سیگر بازداشتی. حق داری سکوت کنی یا ..."

مادرش یکوری شد و افتاد زمین. مامور پلیس اصلاً به روی خودش نیاورد. در حالی که سه تا مرد نقلا

می کردند دی را روی صندلی بنشانند، او همین طور حق و حقوق آنگورا را تذکر می داد. دی بلند شد

و به حالت عصبی شروع به جیغ زدن کرد و چیزهایی در مورد انجمن خیریه و طرد شدن می گفت.

در میانه ی این قال و قیل، جفی فریاد کشید: "متوجه حق و حقوق شدی؟"

آنگورا با تکان دادن سر تایید کرد و بعد آهی کشید. فقط دی بود که می توانست توجه همه را به

خودش جلب کند، در حالی که دخترش بود که روی تخت بیمارستان به دستهایش دستبند می زدند.

فصل بیست و ششم:

بعد از گذراندن یک شب در زندان محلی، یکی مانده به آخرین چیزی که رکسان می خواست، مواجه

شدن ب خبرنگاران در دفتر بازپرسی بخش قضایی بود و آخرین چیزی که می خواست، مواجه شدن

با عمه اش دی در حضور خبرنگاران مذکور. عمه اش داشت از توالی بیرون می آمد که چشمش به

او افتاد و چهره اش در هم رفت.

"همه ش تقصیر توئه!"

جکسون دستش را روی شانه ی زنش گذاشت و او را عقب زد و همین طور که در محاصره ی

ماموران امنیتی بودند، گفت: "اگه تو دخالت نکرده بودی، آنگورا توی این در دسر نمی افتاد."

رکسان زبانش را محکم گاز گرفت تا مجبور نشود اشاره کند که خودش هم در مخمصه افتاده

و

مخصوصاً دختر او هم بی تقصیر نیست.

"من می دونم تو آنگورا رو به این وضع کشوندی. آنگورا دختر خویبه. اون هرگز کاری نمی کنه

که آبروی من و پدرش رو ببره."

رکسان ایستاد. دوربینها عکس می گرفتند. او گفت: "آنگورا به جرم قتل بازداشت شده و شماها

سنگ

آبروی خونادگی تون رو به سینه می زنین؟ شماها دیگه چه حرومزاده هایی هستین!"
احتمالاً در اخبار محلی این قسمت را سانسور می کردند.

رنگ صورت دی مثل لبو قرمز شد. گفت: "دهاتی. درست مثل بابات."

"اینو به عنوان تعریف ازت می پذیرم."

سپس رکسان به طرف وکیلش که رنگ و رو نداشت، قدم برداشت. فیلیس تروی جالب ترین
آگهی

را در صفحه ی نیازمندیهای دفتر راهنمای تلفن داده بود، اما چشم انداز روبرویی با بازپرس
قضایی، او را بیشتر از رکسان مضطرب کرده بود، که هیچ نشانه ی خوبی نبود.

در اتاق ملاقات باز شد و رکسان خود را عقب کشید تا عمه و شوهر عمه اش از کنار او رد
شوند. سپس در پشت سر فیلیس که حالا مثل بید می لرزید، بسته شد.

رابرت دیکسون، بازپرس قضایی، دستش را تکان داد و گفت: "بفرمائید بنشینید."

او مردی بود درشت هیکل، مو بور و پنجاه و خرده ساله که لحن و رفتارش مانند واعظان کلیسا
بود. او لردوار پشت میز چوبی کنفرانسی که دورتا دور آن پر از صندلیهای کفه اسفنجی
بود، نشست.

بود. یکی از صندلیها را زنی جوان اشغال کرده بود که به عنوان دستیار بازپرس معرفی
شد. مایک

بروان، وکیل صورت بشقابی آنگورا هم صندلی دیگری را اشغال کرده بود. او مثلاً خودش را ساخته

بود. یک پیراهن جین نو پوشیده دبود و موهای تاب دارش را روغن زده بود و به عقب شانه کرده

بود. آنگورا هم مثل آدمهای نحیف و مفلوک و قربانی، با لباس یک بار مصرف بیمارستان روی صندلی

چرخدار نشسته و پتویی پاهایش را پوشانده بود. او به هیچ کس نگاه نمی کرد، که به حال رکسان هم

مفید بود. دی و جکسون صندلیهای خود را جابجا کردند تا دو طرف آنگوئرا بنشینند و دستان او را

در دست بگیرند. جای تاسف داشت که این احتمالاً بیشترین توجهی بود که تا آن موقع آنگورا از پدر و مادرش دریافت کرده بود.

دیکسون بی مقدمه از رکسان پرسید: "زندان چطور بود؟" و رکسان جواب داد: "ناخوشایند."

در همان یک شب، پوست و مو و لباسهایش بوی ناگرفته بود. آنگورا می بایست دعا به جان دکتر می

کرد که یادداشتی نوشته و او به به درد رکسان دچار نشده بود. او را تا موقع محاکمه که صبح همان

روز لحظاتی قبل از محاکمه ی رکسان انجام شده بود، در بیمارستان نگه داشته بودند. هر دو در
www.romansara.

دادگاه ادعای بی گناهی کرده بودند. رکسان سعی می کرد اجازه ندهد عدم حضور کیپسترانو
در

دادگاه اذیتش کند. اتفاقی که در اتاق هتل افتاده بود، تجلی احساساتی درهم و برهم بود که
هیچ

کدامشان پایه و اساسی نداشت. رکسان فکر کرده بود که چطور از دست او خلاص شود، اما اول
می

بایست به امور ضروری تر می پرداخت.

دیکسون پرونده ای را که روی یک دسته پرونده بود، باز کرد و گفت: "این اولین بار نیست که
تو در اینجا زندانی میشی."

"نه. دو بار دیگه هم موقع راه اندازی تظاهرات دانشگاه دستگیر شدم، موقعی که دانشجو
بودم."

دی از سر خشم صدایی از گلوی خود در آورد و گفت: "یه ذره هم تعجب نمی کنم."

دیکسون چشم غره ای به او رفت و گفت: "اون تظاهرات صلح جویانه بود."

دی همان طور که سرش را تکان می داد، گفت: "رکسان همیشه در دسر آفرین بوده و آنگورا
رو هم از راه به در کرده."

طوری حرف می زد که آدم خیال می کرد آنگورا دختر شش ساله است.

بازپرس گلوی خود را صاف کرد، یعنی سکوت رعایت شود، اما دی هیچ وقت این جور اشارات را خوب نمی گرفت.

"دختر من فقط موقعی کارهای غیرقانونی و خلاف اخلاق می کنه که رکسان وادارش کنه".
کیل آنگورا کله ی براق خود را چرخاند و گفت: "خانم رایدر، می شه اون دهان گشادت رو ببندی؟"

رکسان چند بار پلک زد. نظرش در مورد این آدم مبتدی عوض شد. او نه تنها آن قدر مو شکاف بود

که بفهمد عمل دی به نفع آنگورا نیست، برایش هم مهم نبود با دی این طوری حرف بزند. وای...

وکیل خودش هم که یکدفعه دولا شد و روی قالی کرم رنگ بالا آورد. بعد هم سریع دوید. به طرف

توالت. وقتی فیلیس پوزش خواهانه و رنگ پریده برگشت، همه به آن طرف میز نقل مکان کرده

بودند. دل و روده ی رکسان از این وضعیت به هم ریخته بود، نه برای اینکه آن زنیکه تروی بالا آورده بود، بلکه چون احتمالاً ده برابر حقوق رکسان پول در می آورد.

بازپرس گفت: "بریم سر اصل مطلب. خانم بیدلمن، خانم رایدر. همونطور که خودتون می دونین، این

یه مورد بسیار شاخص و برجسته س با دامهای افتضاح و بی آبرویی که گریبانگیر دانشگاه هم

شده. بنابراین ما تمایل داریم فوراً به این موضوع رسیدگی بشه."

او مکث کرد و نگاهی به آنان انداخت تا مثلاً تحت تاثیرشان قرار دهد، و ادامه داد: "اساساً ما

معتقدیم شما دو نفر باهم دست به این جنایت زدید." . r . w w w

o m a n s a r a

او صبر کرد تا حرفش برای آنان جا بیفتد و ادامه داد: "اما هر کدام از شما که اول حرف

بزنه، به خودش کمک کرده."

رکسان نظر اجمالی به آنگورا انداخت. او مشغول جویدن لب پایینی اش بود و دی هم داشت

دست او

را مالش می داد و با قیافه ای پر از عجز و لابه، زیر لب ورور می کرد. وحشت بر وجود رکسان

مستولی شد. آنگورا که دروغ نمی گفت تا جان خودش را نجات دهد، می گفت؟ کم مانده بود قلب

رکسان از دهانش بیرون بزند.

ار آنجا که وکیل رکسان به اعنت خدا هم نمی ارزید، او به جاو خم شد، دستانش را روی میز

گذاشت

و گفت: "آقای دیکسون، باید بپذیرین که شما هیچ مدرکی در دست ندارین، وگرنه هر دوی ما

رو

جلب نمی کردین. شما به شاهد عینی احتیاج دارین، که اونو ندارین. اغما هم شما می دونین هم

من، که

اگه شما هر دوی ما را محاکمه کنین، خیلی راحت می شه بین هیات منصفه ایجاد شک و شبه ه

کرد. اگر این دلایل کافی نباشه، ما می‌تونیم این حقیقت رو پیش بکشیم که من توسط مردی
تعقب

می‌شم و اون علناً اطرافیان منو تهدید کرده بوده که این مورد اصلاً به حساب نیومده. اگه خیال
می

کنین دروغ می‌گیم، از ما آزمایش دروغ سنجی به عمل بیارین، اما سعی نکنین با سرهم بندی و
تنظیم جعلی، پای دیگران رو هم وسط بکشین تا صرفاً یه نفر روداشته باشین که اونو در برابر
اذهان عموم و مطبوعات علم کنین."

دیکسون ابروی خود را بالا برد و گفت: "خانم بیدلمن، بهتر بود شما وکیل می‌شدین."
سپس لبخند او محو شد و ادامه داد: "اما از ظاهر امر پیداس شما دو نفر باهم تباری کردین تا از
دست اون مرد خلاص بشین. ما فرستهای رو که شما دو تا نوشتین، پیدا کردیم و به نظر می
رسه

دکتر سیگر هدف رابطه‌ی جنسی خیالی شما بوده."

رکسان گفت: "این فهرست مربوط به بی‌خیالیهای معصومانه‌ی دوره‌ی جوونی ما بوده."
آنگورا اضافه کرد: "اون موقع که ما ماری جوانا می‌کشیدیم."

رکسان چشمانش را بست، و دی گفت: "بینین، نگفتم؟ نگفتم رکسان اونو از راه به در می
کنه؟"

دیکسون گفت: "شاید شما دو تا برای نوعی ارتباط جنسی سه نفره به خونه‌ی دکتر سیگر
رفتین، ولی

اوضاع از کنترل خارج شد. گزارش پزشکی قانونی نشون میدهمیزان الکل در خون دکتر سیگر در

حد قانونی بوده و قبل از اینکه خفه اش کنن، بیهوش شده بود."

"غش کرده بوده؟"

"نه. یه شیء سنگین از پشت زدن به جمجمه ش."

رکسان این اطلاع تازه را هضم کرد. "اما اگه ما اونو زده و بعد هم خفه ش کرده باشیم، چرا باید با جا

گذاشتن یه دستمال گردن قابل شناسایی، خودمون رو متهم جلوه بدیم؟"

دیکسون شانه ای بالا انداخت و گفت: "بعضی قاتلها از جا گذاشتن یه یادگاری لذت می برن. وظیفه

ی من نیست که به حالات روحی شما توجه کنم، خانم بیدلمن. وظیفه ی من اینه که ثابت کنم شما انگیزه، وسیه، و فرصت داشتین."

سپس نگاهی به هر دوی آنان انداخت و گفت: "پیشنهادی کردم، تا دو دقیقه ی دیگه اعتبار داره. می

تونین از فرصت استفاده کنین."

براون پرسید: "راجع به اون یکی اتهام قتل چی؟"

سپس به یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت: "دانشجویی به اسم تامی پالن".

دیکسون به دستیارش نگاه کرد که داشت به بروان لبخند می زد. او گفت: "اگه موکل شما با ما همکاری کنه، حاضریم از اون اتهام صرف نظر کنیم."

چشمان رکسان گشاد شد. اگر همکاری کند؟ بهتر بود می گفت اگر تمام کاسه کوزه ها را سر رکسان

بکشند. او گفت: "چرا؟ اگه واقعاً مدرک دارین، چرا حاضرین از اون جنایت صرف نظر کنین؟" دستیار باز پرس به وول خوردن افتاد. سپس گفت: "انگار یه سری از پرونده های مربوط به پالن گم

شده... بنابراین بدون توجه به موارد دیگه، اون اتهامات رو کنار می ذاریم."

دیکسون به ساعت خود ضربه ای زد و گفت: "خانم ها، فقط یه دقیقه فرصت دارین."

آنگورا از آن طرف میز نگاهی به رکسان انداخت و رکسان سی سال رنج و مرارت و حسادت و

سرخوردگی را در چشمان او دید. لبهای آنگورا از هم باز شد. می خواست حرفی بزند، اما خودداری

کرد. روی صندلی چرخدارش وول خورد و اشک در چشمانش جمع شد. دی یک بند دستانش را باز و بسته می کرد.

رکسان تشخیص داد که آنگورا در چشم برهم زدنی می تواند این کار را بکند؛ در حضور پدر و

مادرش تمام کاسه کوزه ها را سر دختر دایی اش بکشند، که برایش حکم رقیب را داشت، و خود را

رو سفید کند. رکسان آب دهانش را قورت داد. و اگر آنگورا مقصر بود، انگیزه ی بیشتری داشت تا

داستانی سرهم کند. و اگر به نفعش بود، می توانست مثل سگ دروغ بگوید.

رکسان تماس چشمی اش را با آنگورا حفظ کرده بود و اضطرابش هر لحظه بالا می گرفت. مگسی

دور لامپ بالای میز و زوز می کرد. دستبار باز پرس با ضرباهنگی کنواخت، آهسته روی میز ضربه می

زد. دی با غیظ چیزهایی در گوش آنگورا زمزمه می کرد. ووق ۵تی دختر عمه اش روی خود را .

www.romansara

برگرداند، احساسی بد به رکسان دست داد. ناگهان آنگورا با هل نمادرش را عقب راند و گلویش را صاف کرد.

"آقای دیکسون...اگه شما شاهی برای جنایت داشته باشین، اتهام به چه شکل می شه؟" وای، خدایا.

دیکسون نوک انگشتانش را به هم چسباند و گفت: "از اونجا که وقتی دکتر سیگر خفه شده، بیهوش

بوده، معلومه که اتفاقی یا برای دغاغ از خود و یا جنایت غیرارادی نبوده... بنابراین قتل درجه یک محسوب می شه."

آنگورا گفت: "و مجازاتش چیه؟"
"حبس ابد."

رکسان بخوبی می دانست آنگورا از چه می ترسد... سوال این بود که آیا او می ترسید رکسان از

پنجره چیزی دیده باشد؟ در این صورت، آیا او در این فکر بود که گردونه را به طرف رکسان بچرخاند؟ "آنگورا"...

رکسان شروع به حرف زدن کرد، ولی دیکسون مانع او شد.

"شما حق حرف زدن نداری، خانم بیدلمن، مگر با وکیل. هنوز پانزده ثانیه باقی مونده."

رکسان لبهایش را با زبانش خیس کرد و در دل دعا کرد که آنگورا به او نگاه کند، اما او این کار را

نکرد. رکسان دعا می کرد: این کارو نکن.

"من"...

صدای آنگورا در آمد و همه ی چشمها به سوی او برگشت.

دیکسون فوری گفت: "بله؟"

آنگورا نگاهی به رکسان کرد. استیصال و ناامیدی در چهره اش مشهود بود. گفت: "من... من چیزی ندارم به حرفهام اضافه کنم."

رکسان آهسته نفسی از سر آرامش خیال کشید.

دهان دیکسون باز مانده بود. پرونده را بست، آن را روی انبوه پرونده ها گذاشت و گفت: "بسیار

خوب. پس دیگه کاری نداریم. شما دوتا رو همزمان محاکمه می کنیم."

او ایستاد، وسایلش را جمع کرد، و بعد همراه دستیارانش از اتاق بیرون رفت.

در میانه ی آن همه هیجان، وکیل رکسان خوابش برده بود. معلوم بود زنیکه بشدت اضطراب

دارد. رکسان با خطی ناخوانا روی تکه کاغذی نوشت: "تو برکنار شدی"، و آن را در کیف او

انداخت. سپس با همان صندلی گردان چرخ دار، او را تا رها رو هل داد.

وقتی به اتاق برگشت، به آنگورا نگاه کرد و گفت: "می شه تنهاییها حرف بزنی؟"

دی جواب رکسان را داد: "به اش نزدیک نشو. اون موقع که فرصت داشت، می بایست تو رو لو

می داغد."

اما رکسان همچنان به آنگورا نگاه می کرد. آنگورا سرش را تکان داد. بعد رو به پدر و مادر و

وکیلش کرد و گفت: "توی راهرو منظرم باشین."

وقتی در بسته شد، رکسان خود را روی صندلی مقابل دختر عمه اش ولو کرد و گفت: "چطوری؟"

"تعریفی ندارم. احساس می کنم از این رو به اون رو می شم. اون پرستار بدعق هم مقل اولها به ام مسکن نمی زنه."

رکسان لبخندی زد و گفت: "پس حتماً متوجه نشدن یه آدم مشهور زیر دستشونه، خانم ملکه زیبایی باتن روژ شمال غربی."

آنگورا لبخندی به او زد و بعد چشمانش پر از اشک شد و گفت: "پلیس تاجم رو به ام پس نمیده."

"جالب نیست؟ تو یه تاج از دست دادی و من همین دور و بر یکی اضافی دارم."

گل از گل آنگورا شکفت. "جدی میگی؟"

رکسان آهی کشید و گفت: "آنگورا، تو بهتر از هر کسی می دونی که من لیاقت اون جایزه رو نداشتم. با گرفتنش از من، خوشحالم کن."

آنگورا به او نگاه کرد. لب خود را گاز گرفت، بعد خندید و گفت: "باشه."

اما دوباره اشک در چشمهایش حلقه زد و گفت: "رکسان، متاسفم که اون حرفهای وحشتناک رو راجع به مادرت زدم."

او دست آنگورا را فشار داد و گفت: "حالا می فهمم پدرم چی کشیده."

بعد لبخندی زد و ادامه داد: "و حالا می فهمم چرا تو این قدر نسبت به اون ملایم و باگذشت بودی."

آنگورا سری تکان داد و گفت: "پدر تو حرف نداره".

"آره. و چقدر خوب که پدر و مادر تو اومدن".

"به نظرم آره. بابای تو هم داره میاد؟"

"نه. ازش خواستم نیاد. امیدوارم توانسته باشم متقاعدش کنم که این یه سوء تفاهم بزرگه و تا

چند روز دیگه برطرف میشه." www.romansara.com

آنگورا گفت: "این طوریه؟ این یه سوء تفاهم بزرگه؟"

رکسان نفسی کشید، به چشمان آنگورا خیره شد و

گفت: "آنگورا، ازت یه سوال دارم و تو باید با من

صادق باشی. قسم می خورم هر جوابی بدی، به ات کمک کنم خلاص بشی. باشه؟" آنگورا سرش

را تکان داد.

"تو این کارهایی رو که باز پرس گفت، با کارل کردی؟ اونو زدیا با دستمال گردن من خفه ش

کردی؟"

لب پایینی آنگورا شروع به لرزیدن کرد. گفت: "من اونونزدم، اما..."

رکسان مضطرب شد. گفت: "اما چی؟"

"اما دائم قیافه ی اون در حالی که دستمال گردن دور گردنش و روی زمین افتاده، در ذهنم

مجسم

می شه. نمی دونم واقعیه با فقط خیال می کنم. آخه من زیاد خیالپردازی می کنم. در مورد همه چی

انقدر فکر می کنم تا دیگه یادم میره واقعیت داشته یا ساخته ی ذهن منه."

"تو دستمال گردن منو جایی پیدا کردی؟"

"نه. این یکی رو مطمئنم."

رکسان لبخندی زد. "بسیار خوب. متوجه هستی؟ اگه تو دستمال گردن منو پیدا نکردی، پس نمی تونستی اون کارو بکنی."

آنگورا به سکسکه افتاد و گفت: "مگه اینکه کارل دستمال گردن تو رو پیدا کرده باشه. آخه اون شب همه مون توی یه رستوران بودیم."

رکسان به او خیره شد. "رستوران اتیوپی؟"

"آره. من تو رو ندیدم، اما پلیس گفت تو و نل هم اونجا بودین."

"آره. من اونجا بودم."

"همونجا دستمال گردنت رو گم کردی؟" رکسان زیر

لب گفت: "امکان داره."

و سعی کرد به گذشته برگردد. "یادم میاد رفتم توالی و... از تلفن سکه ای چند تا تلفن زدم."

چشمان آنگورا گشاد شد و گفت: "کارل هم تلفن زد."

رکسان پوزخندی زد و گفت: "آنگورا، تو نابغه ای." "راستی؟" . w w

w . r o m a n s a r a

"آره. ظرط می بندم همین اتفاق افتاده. فرض کنیم که قاتل دستمال گردن منو پیدا کرده و از اون

استفاده کرده. اما شاید هم کارل اونو پیدا کرده و نگهش داشته تا بعداً به ام برش گردونه. و شاید همونجا افتاده بوده و قاتل برش داشته."

"وووی. من نابغه هستم."

رکسان خندید. "حالا یه معما حل شد و می تونیم دنبال یه سرخ دیگه بگردیم."

"اما در مورد... تصورات من چی؟"

رکسان سرش را کج کرد و گفت: "آنگورا، توی این تصورات، کارل چه شکلیه؟"

"اون کف اتاق دراز کشیده و مستقیم به من زل زده، با چشמהایی از حدقه در اومده، از پشت عینک."

"البته کارل در عکسهایی که از صحنه جنایت گرفتن این شکلی نبود... حتی عینک هم نزده بود."

آنگورا نفسی راحت کشید و گفت: "پس کار من نبوده."

رکسان خندید و گفت: "می تونم بگم این یه فرضیه ی اطمینان بخشه."

"پس اگر کار من نبوده و تو هم این کارو نکردی، کار کی بوده؟"

"نمی دونم. خیال دارم سر در بیارم. اما، آنگورا. تو هم باید همه چی رو به من بگی. منظورم همه چیزه. می دونی که ممکنه به هم ربط داشته باشه."

"همه چی رو؟"

"همه چی رو."

آنگورا آهی کشید و گفت: "باشه. یادت میاد خودت یادم دادی عشق ورزی راه های مختلف داره؟" فصل بیست و هفتم:

"الو. ملیسا."

زنی که گوشی را برداشته بود، با لحنی بدگمان جواب داد: "بله. من ملیسا مورگان هستم." البته اسم جدیدش بود.

"ملیسا، من رکسان هستم، از سازمان نجات."

"رکسان؟ خیال نمی کردم دیگه خبری ازت بشنوم."

"تو و رجینا خوبین؟ چی کار می کنین؟"

"عالی. اون عاشق کانزاس سیتی و عاشق مدرسه ی جدیدش. خیلی فرق کرده و همیشه خوشحاله."

"خوشحالم که اینو می شنوم."

"رکسان، خبری شده؟"

"راستش، ملیسا، من تا حدودی توی مخمسه افتاده م و امیدوارم بوم تو بتونی کمک کنی." .

www.romansara

"اگه کاری از دستم بر بیاد، می کنم."

رکسان نفسی عمیق کشید و درخواست خود را مطرح کرد. انشعابات قضیه را شرح داد تا ملیسا تصمیم بگیرد می خواهد کمک کند یا نه. بیست دقیقه ی بعد، ملیسا جواب مثبت داد. او از ملیسا تشکر کرد، گوشی را گذاشت و از همان تلفن عمومی، شماره ی خواهر نل را گرفت. معلوم بود خواهر

نل چیزهایی در مورد بازداشت او شنیده است، چون وقتی رکسان خودش را معرفی کرد، او مردد بود

که گوشی را به نل بدهد. اما وقتی نل فهمید او پشت خط است، فوری گوشی را از خواهرش گرفت.

"رکسان، عزیزم، حالت چطوره؟"

رکسان چند دقیقه ای را به این اختصاص داد تا استادش را مطمئن کند که بجز خبرهای نیشداری که

آن خبرنگاران عبوس پخش می کنند، همه چیز روبراه است.

"به نظرم بازپرس رو تحت فشار گذاشتن که بازداشت رو قطعی کنه."

"تو هنوز تصور میکنی فرانک کیپ قاتله؟"

"امکان داره. یا..."

"یا چی، عزیزم؟"

"دکتر اونی، وقتی از کارل بابت برقراری روابط نامشروع با یکی از دانشجویها بازجویی می کردن، منظور شون من بودم؟" "بله. چی خیال می کردی؟"

"آخه یه سری چیزهای زشت و بی معنی راجع به کارل شنیدم که با دانشجویها رابطه ی جنسی برقرار می کرده تا به شون نمره بده و یه همچی چیزهایی."

دکتر اونی آهی کشید و گفت: "کارل هرگز چنین کاری نمی کرد. هرگز."

رکسان پشت تلفن لبخندی زد و گفت: "می دونستم شما این حرف رو می زنی."

"گمان می کنی من کی می تونم به ساوت بند برگردم؟"

"هنوز نه... نه تا وقتی رد کیپ رو پیدا نکردن."

"برای مراسم یادبود کارل که می تونم بموقع برسم؟"

"امیدوارم. من میرم خونه ی شما تا ماشینم رو بردارم. کاری هست که براتون بکنم؟ مثلاً به گربه ها غذا بدم یا به گلها آب بدم؟"

"آب و غذا برای گربه ها گذاشتم، اما خدا عمرت بده. اکیلل کوهی م احتیاج به آب داره."

"این کارو می کنم."

"رکسان، من راجع به این معضل فرانک کیپ خیلی فکر کردم. بهتره بذاری من با زن سابق اون تماس بگیرم و راهنماییش کنم. آخه نمی تونم بینم تو آسیب ببینی." "ترتیب این کارو دادم. همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم. قبول کرده کمک کنه."

"چه خوب. شاید کمکی باشه که کیپ گیر بیفته. اگه اون قاتل کارل باشه، دلم می خواهد شاهد مجازاتش باشم."

"منم همین طور."

"ملیسا از محل جدیدش راضیه؟"

"بله."

"رجینا چی؟"

"اوه، خیلی زیاده."

نل از سر رضایت آهی کشید و گفت: "خوبه که بینم برنامه طبق انتظارمون کارآیی داره."

"خیلی چیزها هست که شما باید به اش افتخار کنین."

چشم رکسان به یک تاکسی خالی افتاد و گفت: "اوه، یه تاکسی. باید برم. بزودی باهاتون تماس می گیرم."

"خدا حافظ، عزیزم."

اگر رکسان ذره ای هم تردید داشت که عکس او را تمام شبکه های خبری نشان داده اند، فقط کافی

بود به راننده تاکسی که با چشمانی از حدقه در آمده از آینه به او زل زده بود، نگاه کند و توجیه

شود. راننده به قدری ترسیده بود که وقتی رکسان پیاده شد، حتی صبر نکرد پولش را بگیرد. پایش را

روی پدال گاز گذاشت و در رفت. و رکسان که متوجه شده بود چقدر کم پول دارد، اهمیتی نداد. حتی

دلش نمی خواست راجع به ضمانت ده هزار دلاری که روی دست اداره ی بازنشستگی گذاشته بود، فکر کند.

محیط خانه ی نل بشدت غمگین به نظر می رسید و رکسان از همان لحظه ی اول متوجه شده بود که

بیرون خانه چقدر درب و داغون است. رنگ دیوارها پوسته پوسته شده بود، علفهای هرز زیادی رشد

کرده بودند، و سنگهای پلکان سنگی یک خط در میان از بین رفته بود. رکسان می توانست همه ی

اینها را تقصیر این بگذارد که نل مرد ندارد تا بعضی کارها را برایش اجام دهد. اما خانه ی پدرش هم

که همین طور بود. رکسان به یاد آورد چیزی در مورد حال و هوای خانه شنیده بود؛ اینکه اطرافیان باعث می شوند خانه برای آدم ارزش حفظ کردن داشته باشد.

او شلینگ را پیدا کرد و باغچه و گلدانها را آب داد. امیدوار بود این کار را بدرستی انجام بدهد تا

دخل آنها را نیاورد. بعد روی پلکان سنگی سرد نشست تا به پیام تلفنی سرپرست سازمان جواب

بدهد. معلوم بود چیزهایی شنیده که این قدر جوش آورده بود.

"ای خدا، یا عیسی مسیح، توی ساوت بند چه خبر شده؟"

"مردی که می شناختمش، کشته شده و من بازداشت شدم."

"به عنوان کسی که متهم به قتل، زیادی خونسردی."

رکسان با دهان کجی به او، گفت: "خنده داره که چطور آدم خودش رو وفق میده."

و ادامه داد: "نگران من نباش. فهمیدم قاتل واقعی خیال می کنه قضیه از تب و تاب افتاده، ولی چه بسا اون حضرت آقا اشتباه می کنه."

"آقا؟"

"شاید کار فرانک کیپ باشه، هر چند زیاد مطمئن نیستم. اون تا ساوت بند دنبال من اومده."

"اوه، خدایا. پس واسه همین بود که نل پیغام گذاشته و یه سری سوال در مورد کیپ کرده؟ نگران تو بوده."

رکسان لبخندی رد. "آره. چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم. نمی خواد به خودت زحمت بدی و به

اش زنگ بزنی. به علاوه، این قتل ممکنه جنایتی تصادفی باشه یا هر چیز دیگه. مطمئنا منم به چند روز مرخصی احتیاج دارم."

سپس گونه های خود را باد کرد و گفت: "راستش، منظورم اینه کهمی خوام کناره گیری کنم، تام."

"چی؟ چرا؟"

"آخه اگر قرار باشه از توی زندان براتون کار کنم، شاید لازم باشه جادو کنم."

"دیگه نمی خواد مزه بریزی."

"جدی میگم، تام. من این دوره رو گذروندم. ماجرای کیپ باعث شد اینو بفهمم."

"باشه. می دونی که این ساطمان همه چیزش اختیاریه. هم برای افرادی که کمک می کنن، هم برای

اونایی که کمک می خوان. اما اگه دلت خواست برگردی، کافیه زنگ بزنی."

"این کارو می کنم. متشکرم تام. من تصادفی توی محوطه ی دانشگاه با الیز جیمز برخورد

کردم. ازش خبر داری؟"

"نه. چند بار برام پیغام تلفنی گذاشته. یه چک دویست دلاری پیش من داره. نمی تونم اونو کجا

بفرستم."

"می گفت خیال داره به تو زنگ بزنه، اما راستش خیلی حالش خوش نبود".

"فهمیدم. ممنون که به ام اطلاع دادی."

سپس تلفن را قطع کرد و آن را در کیفش گذاشت. یکدفعه به یاد جزئیات غریب در مورد الیز افتاد... زنی که دستانی بزرگ داشت، دستانی بزرگ و قوی برای خفه کردن؟ او لبه‌ایش را روی هم

فشرده و از خودش پرسید آیا کیپسترانو همان طور که قول داده بود، اسم این زن را به همکارانش

داده است؟ البته، از آنجا که کیپسترانو یکی از عمده ترین مطمونهاى آنان را فریب داده بود، شاید

راهنمایی‌های او را زیر سوال می بردند. هر وقت رکسان به یاد حرکت احمقانه ی خودش در هتل می

افتاد، دلش می خواست یک شیء تیز را قورت بدهد.

اوه، دیگر روابط جنسی تاسف بار کافی بود... او می بایست به هتلبرمی گشت ولی لباسهایش را برمی داشت. می بایست با یک اسم دیگر در هتل اتاق می گرفت، بعد یک کلاه گیس سرش می

گذاشت و خودش شخصاً مشغول تجسس می شد.

حیات را دور زد تا اتومبیلش را بردارد. لاستیک ون تکه تکه شده بود. معلوم بود کار بچه هایی نیست

که شوخیهای زننده می کنند و به دنبال چیزی می گردند تا چاقوی جیبی شان را امتحان کنند. لاستیک به وسیله ی شیئی نوک تیز و توسط فردی بسیار قدرتمند پاره شده بود و او را به یاد

روزی انداخت که آپارتمانش زیر و رو شده بود.

شماره تلفنت را دارم، ای متقلب.

فرانک کیپ؟ دستش را در کیفش کرد و انگشتش را روی اسپری فلفل گذاشت، که بیشتر برای آرامش خاطر بود تا از روی قصد و نیت. با یک بررسی سریع، هیچ ردی روی چمنها ندید. هر کسی که

بود، احتمالاً خیلی وقت بود رفته بود. و وقتی صدای گامهایی سنگین را از پشت سرش شنید، در جا میخکوب شد.

پس تو اینجا ای!

او چرخ زد، اسپری فلفل را هدف گرفت که به اصطلاح روی صورت فرانک کیپ بیفتد، اما در عوض آن را روی سینه ی پو کیپسترانو پاشید، که فوری اثر کرد. او زوزه ای کشید، به عقب برگشت

و مثل هلیکوپتری در حال سقوط دور خودش چرخید. رکسان قوطی اسپری را روی زمین انداخت و

دوید تا شلنگ آب را بیاورد. شیر آب را باز کرد و شلینگ را رو به او گرفت. کپیسترانو پیراهن آستین بلندش را پاره کرد و جلوی فشار آب ایستاد. همین طوری روی ناحیه ای که قرمز شده بود، دست می کشید. بالاخره آن همه پشمی که روی سینه داشت، یک جایی به دردش خورده بود. چون در غیر این صورت، دچار سوختگی از نوع درجه سه می شد.

کپیسترانو حرفی نزد، چون رکسان هم مشتاق گفتگو نبود. جواسش را متوجه کارش کرده بود، یعنی

گرفتن شلینگ به طرف او، و سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

بعد از یک دوش ربع ساعته، کپیسترانو شلینگ را از دست او گرفت. "بسه دیگه."

سپس شیر آب را بست و شلینگ را جمع کرد. زیر لبی چیزهایی می گفت. شلوارش خیس خیس

شده بود و به پاهایش چسبیده بود. انگار یک تن وزن داشت.

رکسان انگشتش را به دندان گزید و گفت: "متاسفم."

"باید متاسف باشی، لعنتی. کباب شدم."

"خیال کردم فرانک کیپه."

"کسی به ات یاد نداده قبل ازاینکه ماشه رو بکشی، اول مطمئن بشی چه کسی رو هدف گرفتی؟"

"کسی هم به تو یاد نداده دزدکی پشت سر مردم راه نیفتی؟"

"من دزدکی نیومدم."

"چرا، اومدی."

"گفتم که دزدکی نیومدم."

"منم گفتم که اومدی."

کیپیسترانو هر دو دستش را بلند کرد، که آب را به اطراف پراکند، و گفت: "ول کن بابا."

سپس متوجه لاستیکهای ون شد. گفت: "کیپ؟" "گمان کنم."

کیپیسترانو به ون نزدیک شد و نگاهی اساسی به لاستیکهای جر خورده کرد. "بیچاره

لاستیک. انگار خودکشی کرده."

"چه بامزه. از کجا فهمیدی من اینجام؟"

"زنگ زدم دادگستری، گفتن رفتی. ال له بختکی اومدم اینجا."

بعد یک ابرویش را بالا برد و رو به رکسان گفت: "تو که خیال نداشتی شهر رو ترک کنی."

"نه. فقط می خواستم وسایلم رو از هتل بردارم و یه اتاق دیگه بگیرم."

"تو که اتاق داری."

"به اتاق خصوصی می خوام".

"بین، در مورد اتفاقی که بین ما افتاد، متاسفم که..."

رکسان با لبخندی چرب و نرم حرف او را قطع کرد و گفت: "منم همین طور، و لازمه دیگه هرگز در این مورد حرفی زده نشه".

کیپیسترانو اخم کرد. "می خواستم بگم متاسفم که مزاحمون شدن".

"اوه. با توجه به اینکه منو دستبند به دست از اتاق هتل بردن، منم متاسفم".

کیپیسترانو آهی کشید. دستش را لای موهای قهوه ای رنگش که آب از آن می چکید، فرو برد و گفت: "گمان می کنی بشه اول من خودم رو کمی خشک کنم و بعد جر و بحث طولانیمون ادامه بدیم؟"

رکسان سوئیچ را از کیفش بیرون آورد و گفت: "شاید توی ماشین حوله داشته باشم. به هر حال می خوام نگاهی به داخلش بندازم".

چه اشتباه بزرگی!

صندلیهای خودرو تکه تکه شده بود، از جمله صندلی راننده، و محتویات جعبه بیرون ریخته شده

بود. او جعبه له و لورده را برداشت و آهسته یکی یکی وسایلش را پیدا کرد و داخل آن ریخت؛ جا

کلیدی، دستبند، گوی جادویی. تمام لوازم شخصی اش که پشت و ن بود، حالا همه جای خود رو
پخش و

پلا بود. پتوها، خوراکیها، وسایل داخل چمدانش که به درد تغییر قیافه می خورد. این یکی دیگر
خیلی

واضح بود، چون کلاه گیس طلایی اش با یک چاقو به داشبورد متصل شده بود.

یک کلاه گیس طلایی.

اونا گفتن تامی کفر دختر عمه ت رو در آورده بود. هی یه چیز پرو می داشت روی سرش. یه
چیزی مثل یه کلاه گیس طلایی.

نفشش بند آمده بود. احتیاج به هوا داشت. همه چیز به نوعی به هم مربوط بود، گذشته اش و
زمان حال او.

کیپیسترانو گفت: "چی شده، رکسان؟ طوری شده؟" شماره تلفنت

را دارم. ای متقلب.

فصل بیست و هشتم:

رکسان در حالی که به جعبه ی درب و داغونی که روی زانوانش بود، نگاه می کرد و وسایلش
را یکی

یکی داخل آن می گذاشت، در این فکر بود که آنها مجموعه ی رقت انگیز خاطراتش است. او
گوی

جادویی اش را برداشت و از خود پرسید: "زندگی من همیشه فلاکت بار بوده؟"

سپس گوی را وارونه کرد.
آره. مطمئناً بوده.

کیپسترانو که دستانش را روی فرمان اتومبیلش گذاشته بود و نگاه می کرد، گفت: "لعنت به تو، رکسان. آگه به ام نگي چي شده كه نمي تونم كمكت كنم."

"چي شده؟ بگو چي نشده؟"

"اون پشت كه بوديم، يه چيزي تو رو ترسوند."

"همين كافي نيست كه گلدی من داغون شده؟" رکسان اسم

ون خود را گلدی گذاشته بود

"اين اسم ماشينته؟"

"نخير، اسم هفت تير توئه."

کیپسترانو اخمی کرد و گفت: "وقتی زنها رو فراری می دادی، از همه ی اینها استفاده می کردی؟ اين لباسها، كلاه گيسها؟" "بعضی وقتها."

"چيز بخصوصی در مورد اون كلاه گيس طلايی هست؟"

رکسان آب دهانش را قورت داد و گفت: "يه چاقو توی اون فرو کرده بودن."

"خود كلاه گيس مورد نظر بوده يا رنگش؟ مليسا كيب مو بوره؟"

"مو خرماییه."

"گمان می کنی تهدیدی علیه آنگوراس."

"شاید."

"تو چیزی می دونی که نمی خوامی به من بگی."

"ول کن دیگه، روز بدی داشتم."

کپیسترانو آهی کشید و حوله ای را که روی شانته های برهنه ی خود انداخته بود، روی صندلی عقب

وانت پرت کرد و پرسید: "اوضاع توی دادگستری چطوری پیش رفت؟"

"مثل ماه."

"جدی میگم."

رکسان که با منگوله ی سبز و سفید کلاه فارغ التحصیلی اش که یک نشان طلایی سال ۷۵ به آن

وصل بود، بازی می کرد، گفت: "بعد از محاکمه، بازپرس می خواست با من و آنگورا معامله کند تا

مثلاً تقصیر رو گردن همدیگه بندازیم." "و دختر عمه ت زیر بار نرفت؟"

رکسان اخمی کرد و گفت: "نه. خیال می کردم از آنگورا خوست میاد."

"خوشم میاد؟"

"آخه با اون نگاه هایی که به اش می کردی...".
 www.ro . mansara

رکسان حرفش را نیمه تمام گذاشت تا کیپیسترانو خیال نکند او دارد حسادت می کند یا چیزی
 احمقانه شبیه آن.

کیپیسترانو پوزخندی زد و گفت: "تو حسودی؟"

"خیالات برت داشته. خیال می کردم داریم درباره ی جلسه حرف می زنیم."

"موضوع آنگورا رو به بازپرس گفتی؟ مشکل روحی احتمالی اونو، با توجه به حرفهایی که به ات
 زده بود."

"نه. توی بیمارستان اونو آزمایش کردن."

"خوب؟"

"این طور که وکیلش می گفت، اون یه دروغگویی پاتولوژیکیه و خیلی هم لوس و نر بار
 اومده، اما

آدمی نیست که بتونه به کسی آسیب برسونه. من یه گفتگوی جدی و خصوصی با آنگورا
 داشتم. اون این کار رو نکرده."

"امیدوارم حق با تو باشه."

کیپیسترانو از سر احتیاط نگاهی به آینه عقب انداخت.

"اما به یکی دو مورد اشاره کرد که که ممکنه مهم باشه."

"مثلاً؟"

رکسان کلاه فارغ التحصیلی منگوله دارش را در جعبه گذاشت و گفت: "اینکه وقتی دانشجو بوده، به

بار با دکتر سیگر رفته توی دفتر اون."

کپیسترانو سوتی کشید. "خیال کردم تو گفتی اون باکره س."

"لازمه بکارت رو برات تشریح کنم؟"

"نه، اما کسی که باکره س نمی تونه چنین رفتاری داشته باشه."

رکسان شانه ای بالا انداخت و گفت: "تنها چیزی که می تونم بگم، اینه که اون دیوانه وار عاشق کارل بوده."

"با این حساب، احتمال اینکه دکتر سیگر فعالیتهای فوق برنامه ای با دانشجوها داشته، زیاده."

رکسان به خود پیچید و گفت: "احتمال داره."

"اون هرگز به طور اتفاقی هم با تو از این جور کارها نکرد؟"

"نه."

"پس حتماً دوستت داشته."

رکسان به او زل زد. "می خوای بگی اگه مردها زنی رو دوست داشته باشن، به اش دست نمی

زنن."

"نه. منظورم اینه آدمی مثل سیگر که از دخترهای جوون بهره‌برداری جنسی می‌کرده، حد و حدود

خودش رو در مورد دخترهایی که به شون احترام می‌داشته، حفظ کرده."

رکسان همین‌طور به او زل زد.

"خیلی خوب. خفه میشم."

"متشکرک".

کپیسترانو مدت سی ثانیه سر قول خود بود. اما بعد زیرش زد.

"آنگورا چیزی دیگه دیگه هم گفت که تو ازش خبر نداری؟"

رکسان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. "شبی که تامی پالن رو زیر گرفتن، آنگورا اون

حوالی

رانندگی می‌کرده که صدای جیغ می‌شنوه. بعد هم یه ولووی سیاه رو می‌بینه که با سرعت رد

می‌شده. "سیگر؟"

رکسان بیرون را نگاه کرد و گفت: "اون... اون یه ولووی سیاه داشت."

صدایش می‌لرزید. بعد برای غلبه بر احساسی ناگهانی که بر او چنگ انداخته بود، گلپوش را

صاف

کرد. بسیار خوب، شاید حالا می‌توانست باور کند که کارل با دانشجوهای خوشگل خودش روی

هم

ریخته، اما دیگر نمی توانست باور کند که او کسی را زیر گرفته و از صحنه ی تصادف گریخته باشد. ناسلامتی او الهیات درس می داد.

کیپیسترانو صدایی تاسف بار از گلوی خود در آورد و گفت: "تقصیر تو نیست که سیگر همون نبود که تو خیال می کردی."

"به هر حال احساس حماقت می کنم که تمام این مدت کور بودم."

"شاید رفتاری که با تو داشت همونی بود که دلش می خواسته؟"

"یهو چطور شد مهربون و سخاوتمند شدی؟"

کیپیسترانو شانه ای بالا انداخت و گفت: "هیچ کس به طور مطلق خوب یا بد نیست. حتی اون جانی

های خطرناک هم مادرشون رو دوست دارن، یا موقع خواب براییچه هاشون قصه میگن و یا واسه گربه هاشون غذا می خرن."

بسیار خوب. کیپیسترانو توانسته بود رکسان را غافلگیر کند و باعث شود او احساس بهتری داشته باشد.

"بنابراین ما می تونیم که اون قدیس نبود و کاملاً احتمالش هست که یکی از دانشجوهاش می

خواسته اونو ساقط کنه."

رکسان نظریه ی خود را در مورد اینکه احتمالاً چطور دستمال گردنش به صحنه جنایت راه یافته است، بازگو کرد.

کیپسترانو گفت: "بدک نگفتی. شاید بتونیم کسی رو در رستوران پیدا کنیم که دیده باشه سیگر دستمال گردن رو برداشته. یه چیز مسلمه. اگه بازپرس به یکی از شماها امید بسته که اون یکی رو او

بده، مطمئن آ شواهد کافی برای محکومیت شما نداره."

"منم همینو به اش گفتم."

"تو یا وکیلته؟"

"وکیلیم که الاغ بی حال و خواب آلودی بود که فقط بخوبی تونسته بود واسه خودش تبلیغ کنه. خودم از خودم دفاع کردم."

کیپسترانو لبهایش را به هم فشرد و گفت: "نسبت به کسی که با قانون سر و کار نداره، خیلی بیشتر از قانون دانه سرت می شه."

رکسان مغرورانه لبخندی زد.

کیپسترانو ادامه داد: "گوش کن، متاسفم که نیومدم دادگاه. فکر کردم بهتره وقتم رو صرف پیدا کردن کیپ کنم."

"حدس می زنم پیداش نکردی."

کیپسترانو لبهای خود را کج و کوله کرد و گفت: "نه. احتمالاً ماشینش را عوض کرده. شایدم
قیافه ش

رو. دلخور نشی ها، اما بهتر بود توی زندان می موندی. اونجا جاتامن تر بود."

"صبح دیدم حالا که توی دادگستری هستم، بهتره از کیپ هم شکایت کنم و بگم که امنیت
جانی ندارم. به علاوه..."

بعد رکسان لبخندی کجی زد و ادامه داد: "اسپری فلفل هم که دارم."

"داغ دلم رو تازه نکن."

"امکانش هست همون موقع که کیپ اینجا بوده و نل رو تهدید کرده، ماشین منو هم داغون
کرده باشه؟ من که نگاهی به اش ننداخته بودم."

کیپسترانو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "مسلماً نل متوجه می شد. پلیس هم وقتی
می

خواست گزارش تهیه کنه، حتماً، متوجه می شد."

خنده ی رکسان روی لبانش خشک شده بود. گفت: "من که اصلاً تحت تاثیر پلیس ساوت بند
قرار

نگرفتم. البته به نظر می رسه وارنر آدم خوبیئه، اما گمان نکنم اونا موضع خودشون رو تغییر بدن
و

بخوان دنبال مزنون دیگه ای بگردن. راجع به الیز به شون گفتی؟" . www.romans

ara

کیپسترانو سرش را تکان داد و گفت: "همون دیشب که اومدن... تو رو بردن. اما حق با توه. به نظر

نمی رسه اونا در مورد پیگیری یه مظنون دیگه چندان هیجانی داشته باشن."

"هر چی بیشتر فکر می کنم، می بینم احتمال داره الیز هم دخالتی داشته باشه؟"
"چرا؟"

رکسان فقط زبانش را روی لبهایش کشید.

"لعنت خدا بر شیطون. رکسان، به ام بگو."

رکسان آهی کشید و گفت: "یادت میاد گفتم نل می گفت تامی پالن یه چیزی در مورد تامی پالن می

دونسته؟ به نجوی به کلاه گیس طلایی مربوط می شه."

"اون چیه؟"

رکسان دستش را در هوا تکان داد و گفت: "مهم نیست. اما هر کسی که ون منو داغون کرده، از این

موضوع خبر داشته و می دونسته که منم یه چیزهایی می دونم. حالا مطمئنم که فرانک کیپ توی این قضیه دست تنها نیست."

"بنابراین تو می دونی تامی چه مستمکی از آنگورا داشته."

رکسان روی خود را برگرداند. حتی فکر کردن در موردش زجر آور بود. او هرگز اجازه نداده بود

خاطرات او را کاملاً از پا بیندازد. احتمالاً آنگورا هم همین احساس را داشت. برای همین بود که هر دو

همیشه از طرح ایم موضوه طفره می رفتند."

"تو هم درگیر بودی، نه؟" رکسان روی

خود را برگرداند.

کپیسترانو دستی روی صورت خود کشید و گفت: "بسیار خوب، هر چی بوده، الیز هم ازش خبر داشته."

"احتمالاً آگه تامی به اش گفته باشه."

"اونا باهم دوست بودن؟"

"نمی دونم، اما موقعی که دتامی مرد، اونم به همین دانشگاه می رفت."

"اما چطور می شه الیز و فرانک کیپ رو به هم ربط داد؟"

"نظری ندارم."

"خوب، پس لازمه الیز رو پیدا کنیم."

"برنامه ی امروز منم همین بود."

کیپسترانو وارد پارکینگ هتل شد و اتومبیل را پارک کرد و گفت: "اوه، تنهایی کارو شروع کردی؟" www.romansara.com

رکسان با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و ورق کاغذی را به سمت کیپسترانو دراز کرد. "این چیه؟"

یه آدرس ای.میل که می تونی از طریق اون با کلیسا کیپ تماسگیری. اون گفته حاضره به دادگستری محل سکونتش بره، قسم بخوره و جلوی دوربین به هر سوالی در مورد اون سرقت جواب

بده. در عوض می خواد قیمومت شوهر سابقش در مورد بچه و دیدن اون لغو بشه."

کیپسترانو سرش را بالا کرد. دهانش بازمانده بود. بالاخره رکسان موفق شده بود او را حیرت زده کند.

رکسان گفت: "ملیسا منتظره تا تو بهش خبر بدی." "این زیر پا

گذاشتن بعضی از قوانینه، مگه نه؟"

"تک تک اونا".

کیپسترانو ورق کاغذ را تا کرد. "متشکرم، رکسان. از طرف سرکار لافرتی و زنش هم تشکر می کنم. در هر صورت کیپ رو هم گیر میندازیم."

سپس سرش را کج کرد و به سر رکسان نزدیک شد و گفت: "اما اگه نمی دونستم، خیال می کردم

می خوای از شر من خلاص بشی."

رکسان هم به او زل زد و گفت: "چیزی رو که می خواستی به دست آوردی. حالا برو پی کارت."

کپیسترانو خود را عقب کشید، خنده ای و گفت: "ظاهراً تو خودت را زیادی دست پایین می گیری، نه؟"

"منظورت چیه؟"

"منظورم اینه که اولش من یه سری اطلاعات راجع به ملیسا کیپ می خواستم، اما بعد... اه... علاقمند شدم."

"به چی؟ به قضیه؟"

"نه، لعنتی. به تو. می خوای برات هجی کنم؟ ت... و."

رکسان زبان خود را جوید و به چشمان او نگاه کرد. بعد هم به آرواره اش. او صادق بود... در آن

لحظه صادق بود. خدایا. وسوسه انگیز بود که خودش هم عاشق او شود. اما مردهایی مثل کارآگاه جو

کپیسترانو به یک کنیزک احتیاج داشتند تا ریل را برایشان آب و جارو کند و وقتی قطار آمد و رد

شد، دخترک را از حریم خودشان بیرون می کردند و به سراغ موردی دیگر و کنیزکی دیگر می

رفتند. از این گذشته، اگر درست در همان لحظه این کابوس خاتمه پیدا می کرد، رکسان خیلی کارها

می بایست انجام می داد تا بتواند به شخصی، مکانی یا موقعیتی وصل شود.

او گفت: "تو لطف داری، اما من چنین تصویری ندارم."

یک ابروی سیاه کپیسترانو بالا رفت. "تو چنین تصویری نداری؟ جوابت اینه؟"
"اوهوم."

رکسان دستگیره ی در را بالا کشید، پرید پایین و در را محکم به هم کوبید.

در طرف کپیسترانو هم محکم به هم خورد و او خودش را درست پشت سر رکسان رساند. "هی."

سپس بازوی او را گرفت، متوقفش کرد و گفت: "هی، متاسفم. موقع بدی رو انتخاب کردم."
"درسته."

کپیسترانو جعبه ی خرت و پرتها را از او گرفت و گفت: "چه خوشت بیاد چه نه، تا وقتی کپی
داره ول می کرده، من از اینجا نمیروم."

رکسان برگشت و به سمت هتل به راه افتاد. "هر کاری دلت می خواد، بکن. تو که می دونی من
کجا

هستم. در این لحظه به تنها چیزی که احتیاج دارم، یه اتاق و یه حمام طولانیه."

کپیسترانو گفت: "با این همه آدمی که توی شهره، تو نمی تونی اتاق گیر باری. تازه، منم باید کارتم رو نشون بدم تا یه اتاق به ام بدن."

"پس کارتم رو نشون بده و یه اتاق هم واسه من بگیر."

کپیسترانو آهی کشید و گفت: "پس میگی من پشت در اتاق تو چادر بزنم تا مبادا سر و کله ی

مرتیکه پیدا بشه؟ ببین، لباسهای تو هنوز توی اتاق منه. اونجا میتونم مواظبت باشم."

رکسان به او زل زد.

"ببین، من خیال ندارم...هیچی بابا."

رکسان کمی سبک و سنگین کرد و گفت: "فقط یه شرط."

"چی؟"

"کمکم کنی پنهانی برم توی خونه ی کارل."

فصل بیست و نهم:

کپیسترانو در حالی که وانت خود را در راه ورودی خانه ی سیگر به جلو می راند، زیر لب

گفت: "باورم نمیشه دارم این کارو می کنم."

هوا بد شده بود. سرد بود و نم نم باران می بارید. آنتن وانت را یک لایه بخ پوشانده بود، همین

طور روی خودروهایی که پارک شده بودند.

رکسان دستکشهای بافتنی اش را به دست کرد و با کلاه پشمی اش روی گوشه‌هایش را پوشاند.

"نتونستیم الیز رو پیدا کنیم. احتمالاً خیلی وقته از اینجا رفته. تنها راهی که می‌تونیم اونو به دکتر

سیگر ربط بدیم، اینکه که یه چیزی لای پرونده های کارل پیدا کنیم. یه نامه، عکس، یا همچین چیزهایی."

"بابت این شغلم رو از دست میدم."

"نمی‌خواد این قدر غلو کنی و خودت رو کوچیک جلوه بدی."

رکسان در وانت را باز کرد و به آرامی به درون تاریکی خزید. صدای خفیف به هم خوردن در را

شنید و بعد کیپیسترانو هم در کنار او بود. معلوم بود آن قتل حسابی همسایه را ترسانده بود، چون

چراغ جلوی در همه ی خانه ها روشن بود، که مناسب حال آنان نبود. در سایه درختان بین پیاده رو و

محوطه ی چمن، با احتیاط به راه افتادند. بعد روی چمنهای یخ زده قدم گذاشتند و از خیر عبور از

پیاده رو گذشتند. از کنار زنی که کاملاً خود را پوشانده بود و یکسگ هم داشت، رد شدند ولی به او نگاه نکردند.

وقتی به نزدیکی خانه رسیدند، رکسان پرسید: "کدوم در؟" آن خانه، تنها خانه
ی تاریک آن منطقه بود.

کپیسترانو زیر لب گفت: "در جلویی. حقه یواشکی وارد شدن اینه که وانمود کنی قراره اونجا
باشی."

سپس اخم کرد و گفت: "اینو نسنیده بگیر. یادم نبود دارم با کسی حرف می زنم."

وقتی پای پله ها رسیدند، یک چراغ خودکار روشن شد که چیزی نمانده بود رکسان از شدت
ترس خودش را خیس کند.

کپیسترانو گفت: "آروم باش."

ضربان قلب رکسان شدت گرفته بود و بدنش بی اختیار می لرزید. جلوی در ورودی یک نوار
زرد

رنگ کشیده و روی آن نوشته شده بود: "صحنه ی جنایت." کپیسترانو در کمتر از سی ثانیه قفل
در را

باز کرد.

رکسان نجواکنان گفت: "اگه زنگ خطر داشته باشه، چی؟"

کپیسترانو جواب داد: "پلیس زحمت راه انداختن زنگ خطر رو به خودش نمیده."

بعد اخمی کرد و گفت: "این یکی رو هم نشنیده بگیر و زیاد سوال نکن."

بعد از بستن در، هر دو در تاریکی ایستادند تا چشمانشان به تاریکی عادت کند. بعد کفشهایشان را

در آوردند. هوای خانه سرد و ساکن بود، و بوی مواد شیمیایی که احتمالاً ناشی از عملیات پزشکی

قانونی بود، به مشام می رسید. چه مواد بد بویی!

رکسان گفت: "میز کارش توی کتابخونه ش بود. اگه درست یادم بیاد، مستقیم، دست چی؟"

www.romansara

اتاق را پیدا کردند و کپیسترانو آهسته نوار پلیس را از جلوی در برداشت. سپس در نور یک چراغ

قوه ی جیبی اطراف را نگاه کرد. جلو رفت، در را بست و قبل از اینکه چراغ مطالعه ی روی میز را

روشن کند، کرکره را بست. رکسان نظری اجمالی به اتاق انداخت و چشمش به قالی افتاد که با نوار

چسبی سفید طرح جسد او را زمانی که کنار کاناپه افتاده بود، کشده بودند. به یاد عکسهای ناراحت

کننده ی صحنه ی جنایت افتاد. نفس عمیقی کشید و این افکار را پس زد.

تمام دیوارها پوشیده از قفسه های کتاب بود و اتاق با مبلمانی بسیار شکیل تزیین شده بود. یک

کاناپه ی پارچه ای موهر، یک میز چرمی و یک میز مطالعه ی بزرگ از جنس چوب
گیلاس. رکسان

خیال کرد بوی خوش ادوکلن کارل به مشامش رسید، اما احتمالاً تصور کرده بود... تصورش را
بکن، او تا دو روز پیش زنده بود.

کییسترانو گفت: "تو برو سراغ کشوها. من از قفسه های کتابها شروع می کنم. دستکشها دستت
باشه."

رکسان سرش را تکان داد، کلاهش را برداشت و شروع کرد. کشوی پایینی پر از هدفون و سی
دی

بود. رفت سراغ کشوی بعدی. قبضها در آن بود، به اضافه ی یک ماشین حساب و یرونده ی
صورتحسابها که چیز مهمی نبود، مگر قبض تلفنش که سر به جهنم می زد، و بیشتر شماره ها
هم

پیش شماره ی ۷۱۱ داشت. رکسان فکر کرد یعنی کارل معاشقه ی تلفنی می کرده که
صورتحسابهایش این قدر زیاد می شده است؟ یکدفعه حالش گرفته شد.

در کشوی بعدی هم چیز مهمی نبود؛ پوشه ی نمره های کلاسی و یادداشتهایی مربوط به جلسه
ی استادان.

او آخرین کشور را آه کشان بست و گفت: "اینجا که چیزی نیست." کییسترانو هم از جلوی
قفسه ی کتاب گفت: "اینجا هم خبری نیست. می تونی تو هم از اون طرف

قفسه ها شروع کنی."

رکسان شروع کرد و غصه اش گرفت که مجموعه کتابهایی که کارل با دقت آنها را انتخاب کرده

بود، به خانه ای جدید انتقال می یافت، و یا شاید به کتابخانه دانشگاه.

کیپیسترانو زمزمه کرد: "مجموعه ی خوبی جمع آوری کرده".

رکسان یک ابرویش را بالا برد. پس حضرت آقا کتاب و کتاب خواندن هم سرش می شد.

روال کار رکسان این بود که هر کتابی را بر می داشت، لای آن را هم نگاه می کرد تا ببیند

کارل

چیزی آنجا قایم کرده یا نه. مدت نیم ساعت هر دو به همین نحو پیش رفتند، ولی بی

نتیجه. سپس www.romansara.com

رکسان به مجموعه ای از آثار شکسپیر رسید که چند تای آن در جعبه ای سورمه ای رنگ قرار

داشت. او یکی از کتابها را از جعبه بیرون کشید و ایستاد.

"کار آگاه، انگار چیزی پیدا کردم".

کار آگاه پیش او آمد و گفت: "کتابهای قلبی؟"

رکسان کتابی را از لای کتابی دیگر در آورد و آن را زیر نور گرفت.

"این دفتر خاطرات روزانه س. از سال ۵۷۹۱ تا ۵۷۹۵"

کیپیسترانو یک کتاب قلبی دیگر را در آورد و گفت: "فقط اون یکی نیست. اینم هست. از

۵۷۷۱ تا ۵۷۹۹"

رکسان کتاب را ورق زد. به محتویات آن توجه کرد و بسرعت فهمید بیشتر سعی کارل برای جمع

آوری ادبیات، تمایل او به ادبیات عاشقانه بوده است. او از مطالب اصلی چشم پوشی کرد و سعی کرد

دنبال اسامی بگردد. یعنی کارل تا این حد گستاخ بود؟ از قرار معلوم، بود.

جنیس ل... کارلا ب... ماریا آ.

"این اسامی مربوط به ۵۷۹۹ به بعده؟"

کییسترانو دو جلد آخر را بیرون کشید و گفت: "آره. بیا اینها رو با خودمون ببریم."

"دزدی نیست."

"از لحاظ فنی، سرقت محسوب می شه. بیا ببریم."

آنان کتابهای قلبی را سرجایش گذاشتند، چراغ را خاموش و سپس کرکره ها را باز کردند. تمام

کارهای لازم را انجام دادند و بعد از در جلویی خارج شدند. کییسترانو در را قفل کرد و آن را

کشید تا مطمئن شود بسته شده است."

رکسان در حالی که می لرزید، گفت: "صبر کن. کلاهم رو جا گذاشتم."

این هم یکی از طرق شناسایی کییسترانو بود که فقط یک آه بکشد. سپس گفت: "همینجا

باش. من میارمش."

کییسترانو دفترچه های خاطرات را به دست او داد و برای دومین بار وارد خانه شد و غیث زد.

سوز سرد به رکسان خاطر نشان می کرد که چرا در جنوب زندگی می کند. این پا و آن پا می کرد تا

خون در رگهایش به جریان بیفتد و کمی گرم شود.

قبل از اینکه رکسان او را ببیند، بوی او به مشامش رسید. سپس چراغ خودکار جلوی در روشن شد و

چهره ی ترسناک فرانک کیپ که کلاه بافتنی روی سرش آن را احاطه کرده بود، نمودار

شد. رکسان . www.romansara

در اوج بدبختی متوجه شد که اسپری فلفل را در کیفش گذاشته و کیفش هم در وانت کییسترانو است.

"کیپس..."

کیپ دستش را روی دهان رکسان گذاشت. سپس پارچه ای را در دهان او چپاند و گفت: "خالا خوب شد."

و او را با یک حرکت تند و سدیع از پله ها پایین کشید.

"فکر کرده بودم اول اون محافظت رو با تیر بزنم و یه جنازه ی دیگه بندازم اینجا تا پلیس پیداش کنه."

چشمان رکسان از حدقه در آمد.

"اوه، آره. من اون مرتیکه رو کشتم. واسه کشتن اون وعده هایی به ام داده شده بود که به نفعم بود، اما این روزها هیشکی به قولش وفا نمی کنه."

رکسان خرخرکنان تقلا می کرد یک دستش را آزاد کند و با تمام نیرویش به پای او ضربه می زد.

او آهسته گفت: "تکون نخور."

سپس سیلی محکمی به گونه ای او زد. "حالا باهم میریم پیش زن من."

با آن پارچه ای که در دهانش بود، امید رکسان ناامید شد و اشکهایش فرو ریخت. راهبرد بعدی

رکسان این بود که خود را به لنگیدن بزند، که اصلاً عقیده ی جالبی نبود، چون کیپ براحتی او را روی

یخ می کشید. یکی از کفشهایش در آمد. مطمئن بود عنقریب کتفش هم از جا در می آید. و وقتی به

سمت اتومبیلی می روند که موتورش روشن است، آشفته شد. فرانک او را با حرکتی ناگهانی بالا کشید و برای لحظه ای دست او را ول کرد، و همان قدر کافی بود تا رکسان پارچه را از دهانش

بیرون بکشد و جیغ بزند، هر چند صدایی ضعیف مثل قرقره کردن از گلویش بیرون آمد. رکسان با

آرنج به بینی او کوبید، اما کیپ ناسزایی گفت و سلاح خودکارش را بیرون کشید.

"تو اصلاً آدم نمی شی، نه؟"

برای لحظه ای رعب آور، رکسان خیال کرد او می خواهد شلیک کند، اما کیپ سلاح را بالا برد و خواست با فندق آن بر فرق سر رکسان بکوبد.

سپس کیپ به پهلو افتاد، درست انگار یک لوکوموتیو به او برخورد کرده است. کیپسترانو خودش را

روی کیپ انداخت و رکسان فهمید الان است که یکی کشته شود. اما کیپ زنده ماند و حتی توانست

سلاحش را نگه دارد. کیپسترانو مچ دست او را گرفت و دو بار تیر شلیک شد، که هوایی بود. کیپسترانو نعره زد: "رکسان پیر توی ماشین!"

رکسان که تا به حال زیر بار دستو هیچ کس نرفته بود، به دنبال چیزی می گشت که آن را به عنوان

سلاح به کار بگیرد. و پشت صندلی یک جک پیدا کرد. تیری دیگر شلیک شد و رکسان جا خالی

داد. گلوله از کنار در اتومبیل رد شد. رکسان تا سر حد مرگ ترسیده بود، اما اگر اجازه می داد کیپسترانو برای خاطر او زخمی شود، خودش را موظف می دانست... او را به خانه ببرد و کارب کند. بنابراین دولا دولا جلو آمد و منتظر فرصتی شد تا کمکش کند.

آن دو باهم کلنجار می رفتند و روی زمین می غلتیدند. رکسان چند بار با جک به پای کیپ ضربه

زد. اما در آن تاریکی نمی شد بخوبی دید و فکر کرد مبادا به پای کارآگاه زده باشد. چیز بعدی که

رکسان متوجهش شد، این بود که کیپ هفت تیر به دست روی کپیسترانو افتاده بود و سر او را فشار

می داد. رکسان جک را بلند کرد، چرخ می زد و ضربه ای محکم بر پشت کیپ فرود آورد. او از شدت

درد نعره ای زد و کارآگاه او را به عقب هل داد. غرانک به دور خود چرخید، ولی هنوز سلاح در دستش بود و آن را بالا گرفت. قلب رکسان داشت می آمد در دهانش. تیری شلیک شد. رکسان فریادی زد و صورتش را با دست پوشاند.

وقتی لای انگشتانش را باز کرد تا نگاهی بیندازد، کپیسترانو را دید که کنار کیپ زانو زده و نبضش را گرفته بود.

"اون...؟"

"آره. مرده."

کپیسترانو سر پا ایستاد. سپس لنگان لنگان به طرف رکسان رفت، جک را از دست او گرفت و

گفت: "به نظرم به ات گفتم بری توی ماشین."

"خواستم کمکن کنم."

"ارواح دلت داشتی منو فلج می کردی. این طوری هر دو مون رو به کشتن می دادی."

رکسان در اوج شرمندگی، چشمانش پر از اشک شد و چند بار پشت هم پلک زد. صورتش یخ زده بود و گونه اش درد می کرد.

کپیسترانو صورت او را در دستانش گرفت، آهی کشید و گفت: "حالت خوبه؟"

رکسان بینی خود را بالا کشید و گفت: "گمانم آره. جاییت که نشکسته؟"

کپیسترانو گونه ی او را با شست خود نوازش کرد و گفت: "تو رو کتک زد؟"

رکسان به نشانه ی تایید سری تکان داد.

"باید یه تیر دیگه به اش بزنی."

"می گفت دکتر سیگر رو اون کشته."

کپیسترانو لبهایش را باد کرد و نفسی بیرون داد. "خوبه. بیا امیدوار باشیم موقع جنایت مدرکی به جا

گذاشته باشه، چون شک دارم پلیس حرف ما رو باور کنه."

صدای آژیر از دور به گوش رسید. کپیسترانو سرش را بلند کرد و گفت: "می تونم شرط ببندم ما

معروف ترین مورد تلفنهای امشب به پلیس هستیم."

بعد نگاهی به رکسان انداخت و گفت: "بذار من حرف بزوم. تو وانمود کن زبونت بند اومده".
رکسان اخم کرد.

"جدی میگم، رکسان. یک کلمه هم حرف نزن".

سر و کله ی خودرو پلیس پیدا شد.

"دستها بالا. بی حرکت".

رکسان دستها را بالا کرد. می لرزید. در این فکر بود که اوضاع بهتر شده یا بدتر.

فصل سی ام:

جفی به کیپسترانو گفت: "من می تونستم برای این کاری که کردی، کارت خدمتت رو توقیف

کنم. برای ورود غیرمجاز و به هم زدن صحنه ی جنایت."

سپس به دفترهای خاطرات که مچاله شده و جوهر آن پخش و نوشته ها ناخوانا شده

بود، اشاره کرد

و ادامه داد: "و برای ربودن مدارک و شواهد".

رکسان گفت: "عقیده ی من بود".

و بلافاصله لب خود را گاز گرفت.

جفی به او نگاه کرد. "خوب، خانم بیدلمن. خوشحالم که زبونت باز شد".

سپس دوباره به کیپسترانو رو کرد. "و از همه مهم تر، یه جنازه. یه جنازه ی دیگه. می دونی این مساله چقدر به وجه ه ی داشنگاه لطمه می زنه؟"

کیپسترانو با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. گفت: "بین، به مطبوعات بگو مردی که دکتر

سیگر رو کشته بود، به دست پلیس کشته شد. اون وقت بچه ها دوباره با خیال راحت توی کوچه بازی

می کنن و پلیس هم حکم قهرمان رو پیدا می کنه و همه خوشحال و خندان می شن."

رابرت دیکسون اصلاً به نظر نمی رسید از اینکه آن وقت شب او را به کلانتری کشانده اند، خوشحال

باشد. او با ریشخند گفت: "اوه، بله. مخصوصاً خانم بیدلمن و خانم رایدر. اونا می خوان قتل دکتر سیگر رو به گردن مرده ای دیگه بندازن."

کیپسترانو گفت: "اثر انگشت کیپ رو در صحنه ی جنایت پیدا کردین؟" . www.romansara

جفی دستی به چانه اش کشید، بعد به دیکسون نگاه کرد، برگشت و بالاخره اقرار کرد. "آره. ما سه تا

اثر انگشت رو روی کتابهایی که اون بلند کرده بود، با اثر انگشت کیپ مطابقت دادیم. اما معنیش این

نیست که اون سیگر رو کشته. د حقیقت، کار آگاه، بعید می دونم تو اتفاقاً مردی رو کشته باشی که متهم به تیراندازی به همکاری بوده."

کیپسترانو گفت: "من می خواستم کیپ مجازات بشه، نه اینکه بمیره. آگه شما قندان هفت تیر کیپ رو

با زخم پشت سر سیگر مطابقت بدین، گمان کنم باهم جور بشه."

حالت چهره ی جفی طوری بود که انگار قبلاً این کار شده و جور درآمده بود. او که انگار وکیل مدافع

شیطان بود، گفت: "چرا اون صرفاً به سیگر تیراندازی نکرد؟"

کیپسترانو شانه ای بالا انداخت و گفت: "شاید نمی خواست همسایه ها خبردارن بشن. یا شاید هم تیر

توی این هفت تیر ارزان قیما گیر کرده... ما هیچ وقت اینو نمی فهمیم."

جفی گفت: "آره، چون تو اونو با تیر زدی."

"از خودم دفاع کردم. اون به رکسان اقرار کرده بوده که سیگر رو کشته."

جفی رو به رکسان کرد و گفت: "اون سیگر رو کشت تا تو رو بترسونه و محل اختفای زن و بچه ش رو بروز بدی؟" "این رک منه."

"حاضری ازت آزمایش دروغ سنجی بشه؟"

"بله. قبلاً هم که آزمایش شدم. سرکار جفی، آگه حرف ماها رو باور نمی کنی و قبول نداری که کیپ این کارو کرده، بسیار خوب".

سپس رکسان به دفترچه های از ریخت افتاده اشاره کرد و ادامه داد: "این یادداشتها ثابت می کنه

دختر عمه م راست می گفته که دکتر سیگر با دانشجوها چه کارهایی می کرده".

جفی گفت: "دست تو و کار آگاه درد نکنه. این یادداشتها چیز زیادی در اختیار ما نمی ذاره".

رکسان گفت: "اما اسم کسانی دیگه هم اون تو هست".

یعد رو به دیکسون کرد و گفت: "به حد کافی این صحنه ها رو خوندم که بدونم یهو ممکنه چند تا

مظنون دیگه هم پیدا کنین، شاید هم صدتا مظنون. دانشجوهای قدیم و جدید، هر کدوم از اونایی که

برای گردهمایی سالیانه به اینجا اومدن. بنابراین من می تونم درک کنم چرا شما یهو شک کردین

فرانک کیپ با این قتل ارتباط داشته باشه... احتمالات زیادی وجودداره".

دیکسون طوری چشمانش را مالید که انگار وقتی آنها را باز کند، دیگر اثری از آثار آنان نمی

بیند. سپس چند بار پلک زد، سرش را به سمت جفی تکان داد و گفت: "می شه بیرون باهم

حرف بزنیم؟"

هر دو از اتاق بیرون رفتند. رکسان پتویی را که به او داده بودند، محکم به دور خود پیچید. تصور نمی کرد دوباره بدنش گرم شود.

"نظرت چیه؟"

کیپسترانو آهی کشید و گفت: "به نظرم اونا دلشون نمی خواد حرف ما رو باور کنن. اما چاره ای هم

ندارن. باز پرس و رئیس جفی فقط دلشون می خواد این غایله ختم بشه."

رکسان لبخندی غمگین زد و گفت: "همه مون دلمون می خواد". بعد جرعه ای از قهوه ای را که مقابلش بود، نوشید و گفت: "کار آگاهمتاسفم".

به نظر رسید کیپسترانو متعجب شد. گفت: "واسه چی؟"

"که امشب تو رو به اینجا کشوندم. یه دفعه این فکر احمقانه به ذهنم رسید و سر ضرب رفتم دنبالش."

"اما حق با تو بود."

"و تو مجبور شدی برای خاطر من یه نفر رو بکشی."

کیپسترانو به جلو خم شد و گفت: "من مجبور شدم یه نفر رو واسه خاطر یه نفر دیگه یکشم. واسه

خاطر یه مرد، که اصلاً هم احساس خوبی نیست، اما دست کم می دونم کیپ در یه سری ماجراهای نکبت بار مقص بوده. ختم غایله."

رکسان به پشت شیشه نگاه کرد. پشت هر دو مرد به آنان بود و سرشان را به هم نزدیک کرده

بودند. او دستش را به طرف دفترچه ی سال ۵۷۷۵ دراز کرد و صفحات مچاله شده را ورق زد.
"چی کار می کنی؟"

"وقتی روشن رو این ور کردن، به ام خبر بده."

بسته به قلمی که سیگر از آن استفاده کرده بود، بعضی کلمات پخش شده، بعضی باهم قاطی شده، و

بعضی پاک شده بود. رکسان یادش آمد که متاسفانه کارل عادت داشت با خودنویس بنویسد که

براحتی پس می داد. تاریخ یادداشت شده مربوط به روزی بود که آنگورا با او

بود. ۵۵ آوریل، ۵۷۷۵ که نوشته ها بسختی خوانده می شد. اما رکسان توانست کلماتی را از میان آنها

در بیاورد. موبور... کلاس هیات... دفتر کارم... رفتار شنیع... کفشها... رکسان داشت

بالا می آورد. او . www.romansara

حتی اسم آنگورا را ذکر نکرده بود. احتمالاً حتی اسم او را نمی دانسته و یا شاید به خود زحمت نداده اسم آنگورا را به خاطر بیاورد.

رکسان زی لب گفت: "حرومزاده!"

کیپسترانو بطعنه گفت: "منظورت منم؟"

"نه بابا، تو حواست رو جمع کن."

جلد دیگر مربوط به سال ۵۷۹۹ بود. می بایست بابت اینکه روی فهرست زندگی شان تاریخ گذاشته

بودند، خدا را شکر می کرد. همین باعث شده بود تاریخ مراسم یادبود تامی پالن را بداند. دختره دو

روز قبل از آن مرده بود. بنابراین رکسان صفحه ی مربوط به آن را پیدا کرد، ولی حسابی خیس

شده بود. رکسان به نظرش رسید روی یکی دوتا از صفحه ها با حرف بزرگ یک ت نوشته شده، اما نمی توانست مطمئن باشد.

کیپسترانو گفت: "بهتره جمعش کنی. به نظرم حرفشون تموم شد."

چند ثانیه بعد، دیکسون و جفی به اتاق برگشتند. به نظر نمی رسید به نتیجه ای رسیده باشند.

دیکسون گفت: "تو و دختر عمه ت رو از اتهامات تبرئه می کنم، به شرطی که با موفقیت آزمایش دروغ سنجی رو بگذرونین."

بهترین خبری بود که رکسان در چند سال اخیر شنیده بود. آب دهانش را قورت داد و بابت تشکر سری تکان داد.

"بعد از ظهر روز دوشنبه، تو و خانم رایدر بیاین به دفتر من. آماده باشین که حقیقت رو بگین." رکسان دوباره سری تکان داد.

جفی رو به کپیسترانو کرد و گفت: "و اما تو از اونجا که تو به عنوان دپلیس در ساوت بند بودی، ما

وانمود می کنیم که ازت دعوت کردیم تا وقتی اینجا هستی، به ما کمک کنی. فقط برای اذهان عموم، و

وقتی تو کیپ رو با تیر زدی، در واقع داشتی واسه پلیس اینجا فعالیت می کردی. وقتی به بیلوکسی

بر گردی، پشت میز نشین میشی، اونم به کمترین مدتی که پلیس بخش ما تعیین می کنه، که بعد از

تیراندازی که معمولاً چهل و پنج روزه."

کپیسترانو سرش را تکان داد، دستش را برای دست دادن با جفی جلو برد و گفت: "منصفانه به نظر

می رسه."

جفی سرسری با او دست داد و گفت: "این یه هدیه زورکیه. در ضمن دلم می خواد صبح اول وقت گورت رو از شهر من گم کنی." "قبوله."

"حالا قبل از اینکه نظرمون عوض بشه، از اینجا برین بیرون."

رکسان بلند شد و به سمت در رفت. کپیسترانو دوباره از هر دوی آنان دتشکر کرد و از کلانتری

خارج شد. تا وقتی سوار وانت نشده بودند، هیچ حرفی نزدند. از سرما می لرزیدند و صبر کردند
 موتور گرم شود و یخ شیشه ی جلو از بین برود.
 کیپسترانو گفت: "نزدیک بود ها! خدا رحم کرد".

خیال رکسان راحت شده بود که بالاخره قاتل کارل پیدا شده و ملیسا کیپ هم از اسارت بیرون
 آمده

است. احتمالاً وقتی این زن می فهمید شوهر سابقش مرده، نفسی راحت می کشید.

اما در ته قلب رکسان، جرقه ی خودخواهی و غرور سر بر آورده بود... رازی که او و آنگورا
 سالها

پیش خود نگه داشته بودند، رو نشده بود. فرانک کیپ به طور اتفاقی کلاه گیس طلایی را
 انتخاب

کرده و آن را با چاقو به داشبورد زده بود. رکسان صرفاً بیش از حد حساسیت نشان داده
 بود. حالا او از همه چیز در امان بود بجز از خودش.

کیپسترانو وانت را راه انداخت و گفت: "و اما راجع به اتاق هتل." "نگران نباش. به قدری خسته
 و سرده که حوصله ی جر و بحث با تو رو ندارم".

کیپسترانو با رکسان بحث نکرد که با او بحق نکند، اما رانندگی تا هتل زمان زیادی برد، چرا که
 او

مجبور بود روی خیابانهای لغزنده با احتیاط رانندگی کند.

کیپسترانو گفت: "دانشکده رفتن اینجا چطوری یود؟"

"بهشت بود. لحظه به لحظه ش رو دوست داشتم. محیط دانشگاه که خیلی زیبا بود و جو اونجا هم... نمی تونم توصیف کنم. همه تشنه ی یادگیری و کسب تجربه بودن. تا قبل از اون هیچ وقت

آزادی روشنفکرانه رو نشناخته بودم. می دونم محوطه ی دانشگاه خیلی بزرگه، اما وقتی من اونجا

بودم، جوی صمیمانه حاکم بود، انگار همه توی دنیا کوچیک خودمون بودیم. دلم نمی خواست اونجا رو ترک کنم."

رکسان لبخندی زد و ادامه داد: "می دونم احمقانه به نظر می رسه. تو به دانشکده رفتی؟"

کیپسترانو سری تکان داد و گفت: "دانشکده جرم شناسی در ایالن می سی سی پی. اما برای ورود به دانشکده ی پلیس بی تاب بودم."

"از کاری که می کنی، خوشت میاد؟"

"بیشتر روزها آره. حتی در روزهای مرخصی هم نمی تونم تصور کاری بهتر از این بکنم."

"خیلی خوبه آدم به حرفه ش علاقمند باشه."

"واسه تو این جوری نبوده؟"

رکسان سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: "از سازمان نجان استعفا کردم."

"چرا؟"

"چون متقاعد نشدم اجام وظیفه م تفاوتی ایجا می کنه. به نوعی حس می کنم کارم اون طور که باید و

شاید ارزش نداره و اگه کسی از این کار کناره بگیره، انگار آب از آب تکون نمی خوره".

"اما جنبه ی عملی قضیه واسه تو مهم بوده، نه اینکه قدر تو رو بدونن یا نه".

رکسان حرف او را مزه مزه کرد. دلش می خواست بداند کسی که مدرک جرم شناسی دارد، تا چه حد باید درس روانشناسی خوانده باشد.

کیپیسترانو ماهرانه موضوع را عوض کرد و پرسید: "با این حساب، تو آزادی هر جا دلت خواست

زندگی کنی".

رکسان منتظر تعبیر و تفسیر کیپیسترانو شد، ولی او چیزی نگفت، که بیشتر لج رکسان را درآورد. بقیه

ی راه در سکوت سپری شد. تمام بدنش از شدت خستگی تیر م کشید. فک او هم که کیپ یک کشیده نثارش کرده بود، تیر می کشید. در زیر پتو، هنوز کفشها و لباسهایش خیس بود. سرمایی دائمی زیر پوست او رخنه کرده بود. می بایست به آنگورا زنگ می زد، اما تصمیم گرفت تا صبح صبر

کند و شاید هم خبر خوش را حضوری به او بدهد. فعلاً فقط دلش می خواست ساعتها بخوابد.

حتی قبل از اینکه کیپیسترانو در اتاق را قفل کند، رکسان لباسهای خیسش را درآورده بود. کیپیسترانو

قبلاً هم بدن او را دیده بود. پیسترانو به حمام رفت و شیر آب را باز کرد. رکسان لبه ی تخت نشست تا جورابهایش را در بیاورد.

کییسترانو برگشت، با انگشت شست به در باز حمام اشاره کرد و گفت: "اول تو برو".
و چشمانش خیره ماند. رکسان بی هیچ خجالتی آنجا نشسته بود. رکسان بلند شد و به سمت حمام

رفت، جلوی در حمام ایستاد و گفت: "اگه دلت می خواد تو هم می توی بیایی."
کییسترانو همین طور که راه می رفت، شروع به در آوردن لباسهایش کرد. اول رکسان رفت زیر

دوش. وقتی آب گرم روی بدن سردش می ریخت، پوستش گزگز می کرد. موهایش را شست. با

ناخن پوست سرش را چنگ می زد تا تمیز شود. حالا به پوستیژ بلندی که به موهایش وصل می کرد، عادت کرده بود و تصمیم گرفت موهایش را بلند کند. به احتمال زیاد، وقتی آنگورا می فهمید

باعث شده رکسان قیافه ی زنانه پیدا کند، خوشحال می شد.

در شیشه ای حمام بخار کرده بود. رکسان با لیف ضخیم و سفید خودش را شست و آن را روی بازوانش کشید و سپس به پشت اش. بعد نوبت کییسترانو بود که حمام کند و رکسان مجسم کرد که

او لیف را روی زخم پشت و کبوی پایش می کشد، و فکر کرد تا چه حد به مرگ نزدیک شده .
www.romansara

بود، آن هم با دستان کثیف. و اگر کیپیسترانو زندگیش را به خطر نینداخته بود، خدا می داند
کیپ

برای اینکه از زبان او حرف بکشد، چه بلاهایی سرش می آورد.

رکسان همان طور که حوله ای دور خود پیچیده بود، خود را روی تخت انداخت. تمام خشمها و
ترسها

و ناامیدیهای چند روز اخیرش محو شده بود و بالاخره به خواب رفت.

اما رویاهایش ژرف و پردردسر و پراکنده و رنگی بود. کارل، الیز، ریچارد، دی، ک پ. هر کدام
تکه ای از او را می خواست و بدتر از همه، آنان به راز او پی برده بودند و از او می خواستند آن
را فاش کند.

رکسان کم کم از خواب بیدار شد. اتاق تاریک بود، اما نور خورشید از لای پرده به داخل می

تابید. سرش را برگرداند تا به ساعت نگاه کند. ساعت ده و نیم صبح روز یکشنبه بود . می
خواست

سعی خود را بکند تا بلکه در مراسم شبانهی کلیسای دانشگاه شرکت کند. می بایست بابت
امروز خدا را شکر کند.

رکسان سرش را چرخاند، از موقعیت استفاده کرد و مشغول دید زدن کیپیسترانو شد. نیمرخ او
حتی

در عالم خواب سخت و جدی بود. اما پیشانی او صاف تر بود و آرواره هایش که در خواب روی هم

فشار نمی آورد، او را جوان تر نشان می داد. ریشش که تیره تر از موهایش بود، از زیر پوستش بیرون زده بود. موهای ژولیده اش حالت پسر بچه ها را به او داده بود و رکسان می توانست او را در

بیست و پنج سالگی، هجده، دوازده و شش سالگی کجسم کند.

کیپسترانو غلتی زد و بی اختیار دستش را دور رکسان انداخت. احساس خیلی خوبی بود. سر او لای دو

تا بالش به پهلو افتاده و ملافه دور کمرش پیچیده بود. شانه های پهن و دستها و سینه اش... رکسان

نتیجه گرفت که از سینه ی پر مو خوشش می آید.

از آن طرف اتاق صدای زنگ تلفن آمد. تلفن همراه کیپسترانو بود. او فوری از خواب پرید و با سه

قدم خود را به آن رساند. رکسان به فکرش رسید او قبلاً هم بارها به همین نحو بیدار شده است.

کیپسترانو گوشی را برداشت. "بله؟"

چشمهایش را مالید. موهایش ژولیده بود. لحظه ای بعد لبهایش به خنده باز شد. هر کسی که پشت

خط بود، کسی بود که او از شنیدن صدایش خوشحال شده بود.

"او، سلام، بتی... نه، اوضاع خوبه. فقط دیشب دیر خوابیدم. همین."

رکسان نشست، پاهایش را از تخت آویزان کرد و خود را با حوله پوشاند. تمام بدنش درد می کرد.

"راستی؟ عالیه. امروز میام خونه و فردا سری به ات می زنم... میبینمت." www.romansara

تلفن را قطع کرد. چهره ی خواب آلودش شاد و سر حال شده بود. گفت: "زن همکارم بود. لافرتی از

حالت اغما بیرون اومده. دکترها میگن به احتمال قوی بهبود پیدا می کنه."

رسان هم خندید و گفت: "خبر خوشی بود."

زمان زیادی نمانده بود که می بایست از هم جدا می شدند، و رکسان از غمی که در نگاه کیپیسترانو بود، فهمید که هر دو در یک فکر هستند.

او بزور سعی کرد خود را خوشحال نشان بدهد و گفت: "فکر کردم یه سر برم بیمارستان و آنگورا

رو بینم. باید به ملیسا و نل و بابا هم زنگ بزنم."

کیپیسترانو سری تکان داد و گفت: "حدس می زنم خودم تنهایی باید این مسیر رو برم."

چند لحظه سکوت حکمفرما شد. بعد کیپیسترانو راه افتاد و به دستشویی رفت. رکسان هم بلند شد. با

عجله لباس پوشید، دستی به موهایش کشید و تخت را مرتب کرد. بعد به شرکت خدمات اتومبیل

زنگ زد و قرار شدن ون او را با جرثقیل به نزدیک ترین تعمیرگاه ببرند.

تماس با ملیسا خیلی سخت بود، اما چون او شاهد مرگ فرانک بود، احساس می کرد مجبور است این

خبر را به ملیسا بدهد. ملیسا گریه کرد، اما رکسان دلش می خواست بداند او تا چه حد خیالش راحت

شده که بالاخره شر آن مرد از سرش کم شده است.

با پدرش حرف می زد که کپیسترانو از دستشویی بیرون آمد، با ریش تراشیده و موهای شانه کرده. وقتی مردی برهنه در اتاق باشد، آدم نمی تواند راحت با پدرش صحبت کند. رکسان چشم غره ای به او رفت.

"چهارشنبه دیگه در باتن روژ هستم."

"آنگورا رو هم با خودت میاری؟"

"گمان کنم وقتی اوضاع روبراه بشه، اون با پدر و مادرش بره."

"می تونی مدتی پیش من بمونی؟"

"اگه... از نظرت اشکالی نداره."

پدرش گفت: "خیلی هم خوبه. حالا که مشکل حل شده، تو بازم کپیسترانو رو می بینی؟"

رکسان نگاهی به کپیسترانو انداخت که شلوار جین پوشیده بو و داشت تی شرتش رو هم به تن اش

می کشید. دستش را دور دهانه ی گوشی حلقه کرد و گفت: "بابا، من هیچ وقت اونو نمی دیدم."
"از قول من ازش تشکر کن که مواظب بهترین دختر من بوده."

رکسان چند بار پلک زد و گفت: "با...شه."

پدرش هرگز در هیچ موردی او را بهترین خطاب نکرده بود. او قبل از اینکه گوشی را

بگذارد، گفت: "تا چند روز دیگه اونجا هستم، باشه؟"

و گوشی را گذاشت. بشدت شگفت زده بود.

کپیسترانو گفت: "مطمئنم خیال پدرت راحت شد."

بعد کاپشن گرمکن سبز تیره ای روی تی شرتش پوشید.

"گفت ازت تشکر کنم که... که مواظب من..."

کپیسترانو لبهایش را روی هم فشرد و لبه ی تخت نشست تا جوراب و کفش ورزشی اش را بپوشد.

و بی آنکه سرش را بالا کند، گفت: "خواهش می کنم."

وقتی بند کفشش را می بست، پرسید: "واسه ماشینت زنگ زدی؟"

رکسان از یادآوری او عصبانی شد و مثل خروس جنگی به او پرید.

"برخلاف اعتقاد عام، کارآگاه، مدت‌هاست می‌دونم چطور از خودم مواظبت کنم. و به استثنای

کمین

کننده‌های دیوونه، به نظرم اوضاع بخوبی پیش میره."

"اشاره‌ای بود به اینکه تو نمی‌خواهی کسی نگرانت باشه."

"حقیقت نداره."

"باشه. پس تو نمی‌خوای شخص من نگرانت باشم."

رکسان دست به سینه ایستاد، سرش را تکان داد و گفت: "دقیقاً همین‌طور، کارآگاه. دیشب

هم... صرفاً دو نفر به هم احتیاج داشتن."

"هر چی تو بگی."

کپیسترانو لباسهایش را در ساکی توبره‌ای چپاند و زیپ آن را کشید.

"می‌خوای تا بیمارستان برسونمت؟"

رکسان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "متشکرم، اما باید چند تا تلفن دیگه بزنم."

"پول این اتاق تا آخر هفته پرداخت شده."

رکسان معترضانه گفت: "لزومی نداره."

"به هر حال این کار شده، رکسان. محض رضای خدا، چرا تو نمیذاری کسی کمکت کنه؟ می ترسی مبادا با کسی صمیمی بشی؟"

رکسان غضبناک گفت: "این جووری با من حرف نزن... تو منو نمی شناسی."

کپیسترانو بند ساکش را سر شانهِ اش انداخت، دسته ی پرونده ها رازیر بغل و گفت: "تا حالا

چند دفعه اینو به اطلاع بنده رسوندی." www.romansara.com

سپس خنده ای کرد و گفت: "امیدوارم تمام موانع از سر راهت کنار بره."

به سمت در رفت و آن را باز کرد. "اگه کاری... شماره تلفنم رو که داری."

فصل سی و یک :

صدای بسته شدن در تا حدودی شدید بود. رکسان صاف روی تخت نشسته بود و با اشکهای

احمقانه

اش که در حال جاری شدن بود، مبارزه می کرد. قرار نبود در بند رابطه ای بشود که جز مسایل

جنسی پایه و اساسی داشته باشد، چرا که تردید داشت به زندگی در کنار او عادت کند. حال

لازم بود

به سر و سامان دادن زندگی اش تمرکز کند... پیدا کردن شغل، محلی برای زندگی و آشتی با

پدرش. آیا او از آن مردانی بود که از زن انتظار داشته باشد جایبرای او در زندگی اش باز کند

صرفاً برای اینکه آقا این طور می خواهد؟ چه هالویی.

او بشدت بینی اش را بالا کشید و دولا شد تا گوی جادویی اش را از جعبه ی خرت و پرتهایش

بیرون بیاورد. سپس از سر تمسخر پوزخندی زد و در دل نیت کرد که آیا کارآگاه جو کپیسترانو

دیوانه وار عاشق اوست؟ سپس گوی را چرخاند.

فکر کرد: خیلی هم به این چیزها امید نبند.

اما حالا که زندگی عشقی اش باد هوا شده بود، جواب آمد: بله، صد در صد.

او به بیمارستان زنگ زد و خواست خط را به اتاق آنگورا وصل کنند. در این فکر بود که موضوع بحث

با دیکسون را به او بگوید یا صبر کند تا وقتی به بیمارستان رفت همه چیز را توضیح دهد.

آنگورا گوشی را برداشت. "الو؟"

"سلام. منم. رکسان."

"بالاخره پیدات شد. هیشکی نمی دونست کجایی. خبر خوش شنیدی؟ ما قاتل نیستیم."

"خیالم راحت شد. موضوع کیپ رو هم شنیدی؟"

"دو ساعت پیش، پلیس کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد. ما با ژله ی توت فرنگی جشن

گرفتیم."

"ما؟"

"من و مامان و بابا و مایک. او، راستی، نل داره میاد." رکسان اخم

کرد. "نل؟"

"دنبال تو می گشت. به اش گفتم بیاد اینجا، چون مطمئن بودم سری به من می زنی یا تلفن می کنی."

"کی برگشته؟"

"دیشب با اتوبوس اومده. گفت ساعت دو بعد از نصف شب رئیس دانشگاه به اش زنگ زده تا اون

خبر خوب را در مورد کیپ بده. تو هم میای؟" . www.ro

mansara

"آره. دیکسون هنوز می خواد از ما آزمایش دروغ سنجی بشه. فردا بعد از ظهر."

"بعدش می تونیم بریم خونه؟"

"بمحض اینکه تو سر پا بشی."

"من که هنوز خیلی درد دارم، اما حاضرم از اینجا برم."

"منم همین طور. تا چند دقیقه ی دیگه می بینمت... اوه... دی اونجاس؟"

"نچ. اون و بابا رفتن بیرون چاشت بخورن. قول دادن یواشکی برام گل ابریشم بیارن."

"به چیزی دیگه احتیاج نداری."

"یه جعبه برنجک خیلی خوبه".

رکسان لبخندی زد و گفت: "بینم چی کار می تونم بکنم".

او شماره تلفن هتل و شماره ی اتاق خودش را به آنگورا داد و بعد گوشی را گذاشت. احساس می

کرد حالش نسبت به هفته ها یا شاید هم ماها قبل خیلی بهتر شده. چقدر وحشتناک بود که نزدیک

بود به ارتکاب قتلی محکوم شوند که مرتکب نشده بودند. او دوباره گوی جادویی را برداشت و چند بار آن را چرخاند.

بله، صدر در صد.

بله، صد در صد.

بله، صد در صد.

رکسان زیر لب گفت: "اوه، حالا هر چی هم بیاد بله، صد در صد".

تلفن زنگ زد و او را بدجوری از پراند، به طوری که گوی از دستش افتاد و رفت زیر کمد. وقتی

گوشی را برداشت، احتمال داد آنگورا است که از او می خواهد یک پاکت چیپس برایش ببرد.

"الو؟"

زنی پرسید: "شما رکسان بیدلمن هستین؟" "بله. شما؟"

"من تانیا پیس هستم. شما دیروز به دفتر امور دانشجویان زنگ زدین تا در پیدا کردن الیز جیمز

کمکتون کنیم."

"بله. می دونم که اون در یکی از دو برنامه ی جمع آوری اعانه شرکت داشته. فکر کردم شاید دفتر شما بدون اون الان کجا اقامت داره."

"شما دوست الیز هستین؟"

"بله. من و اون تا دوماه پیش همخونه بودیم." . r . w w w

o m a n s a r a

"اوه... خوب، اصلاً دلم نمی خواد اولین نفری باشم که این خبر رو به شما میدم، اما الیز... الیز مرده."

راه گلوی رکسان گرفت. "چی؟ چطوری؟"

"زیاده روی در مصرف مواد مخدر. چند شب پیش جسدش رو توی توالت یکی از کلوپهای محلی

پیدا کردن، بدون کارت شناسایی. جسدش رو توی سردخونه نگه داشتن تا بالاخره یه نفر به فکرش

رسید عکس اونو بیاره این اداره. ما اونو از رو عکسی که هفته ی پیش از دو مارا تن گرفته شده بود، شناسایی کردیم."

بغض گلوی زن را گرفت و بعد گفت: "اون مقام دوم رو کسب کرده بود."

زیاده روی در مصرف مواد مخدر.

رکسان شوک‌هشده، اما تعجب نکرد. ظاهراً الیز تصمیم گرفته بود با توسل به هر چیزی غیر معمولی

خودی نشان دهد و حالا هم به عنوان ورزشکار به خود فشار آورده بود. او از زن تشکر کرد و گوشه

را گذاشت. کارل مرده بود. الیز مرده بود. هضم اینها برای او بیش از اندازه بود. سعی کرد این خبر

برایش جا بیفتد. سپس برای الیز دعا کرد. پشیمان بود که به او تهمت به هم ریختن خانه اش را زده

بود، و از آن بدتر، بابت کشتن کارل. بیچاره الیز. حالت روانی متعادلی نداشت. آدمی که هم به دنبال

بهانه می گشت و هم به دنبال نوشدارو. و هیچ کدام را هم در زندگی کوتاهش پیدا نکرده بود.

رکسان آهی کشید و به سراغ گوی جادویی اش رفت. فکر کرد وقتی آنگورا و نل را ببیند، حالش

بهتر می شود. روی شکم دراز کشید و دستش را زیر کمد کرد تا اسباب بازی اش را پیدا کند. سعی

می کرد فکر نکند چه چیز دیگری زیر کمد است.

دستش به ورق کاغذی خورد. نسخه ای از اولین صفحه ی گزارش پزشکی قانونی در مورد مرگ

کارل بود. حتماً از لای پرونده ی کیپسترانو افتاده بود. نگاهی به کاغذ انداخت و یکمرتبه به ذهنش

رسید که کارل چقدر الکی مرد. اگر او به حرف کیپسترانو گوش داده و زودتر با ملیسا تماس گرفته

بود، کل این فاجعه رخ نمی داد. فرانک کیپ هرگز به ساوت بند پا نمی گذاشت. رکسان لبانش را

روی هم فشرد و احساس کرد بشدت گریه اش گرفته است. و ناگهان با دیدن نام کامل کارل، از

گریه دست کشید. به یاد آورد که حرف اول وسطی او را روی در شیشه ای دفتر کارش دیده ولی

هرگز نپرسیده بود کامل آن چیست.

وقتی رکسان به آن نام خیره شد، صورتش گر گرفت. اول خیال کرد از شدت خشم است، اما بعد از

اینکه تمام گفتگوها، مشاهدات و سر نخها را در ذهن حلاجی کرد، نظریه ی مبهم او شکل

گرفت. یکدفعه عرق سرد بر پیشانی اش نشست.

آنگورا.

فصل سی و دوم:

دوباره جای بخیه هایش می خرید. روی تخت بیمارستان وول می خورد و سعی می کرد فکری کند

که این سوزش از بین برود. مشغولخواندن مجله ی "لاغر بشوید" شد که مادرش مجبورش کرده بود آن را بخواند.

"اگر شما به جای یک کاسه بستنی یک موز له شده ی یخ زده بخورید، به میزان ۵۵۱ کالری صرفه

جویی کرده اید. و اگر فقط هفته ای یک بار بستنی بخورید، سالی دوکیلو کم می کنید."

فقط دو کیلو، اکبیری؟ در طول سال؟ این آدمها خیال می کردند با هالو طرف هستند. موز یخ زده که

جای بستنی را نمی گرفت. صرفاً موز یخ زده ی گور به گوری بود. آنگورا گازی به شکلاتش زد. بعد با

عصبانیت مجله را بست و برای پیدا کردن چیزی جالب تر، به دور و بر نگاه کرد. همه ی آن مجله ها

سر و ته یک کرباس بودند. کمتر بخور، بیشتر ورزش کن، فلان و بیسار و بهمدان.

مجلات "پیشرفت کشاورزی" مایک بروان همان طور بلااستفاده آنجا افتاده بود. آنگورا از بس حوصله

اش سر رفته بود، بالاجبار یکی از آنها را برداشت، ورق زد و با حوصله خواندن عنوانها چینی به بینی

اش انداخت. "کود بدهید، یا ندهید"، "گردش زراعتی"، فضولات مایع خوک. "و بالاخره یکی از عناوین

توجهش را جلب کرد: "رولت گوشت شگفت انگیز."

وقتی شش ساله بود، مادرش پیرزن ریز نقشی به لیزا را استخدام کرده بود که خوشمزه ترین رولت

گوشت و پوره ی سیب زمین و آبگوشتها را درست می کرد. او حتی در شش سالگی هم لپهای گوشتالودی داشت و به همین دلیل، مادرش فقط یک قاشق آبگوشت به او می داد و اصلاً هم به التماسهای او وقعی نمی نهاد. بعد از شام، لیزای عزیزش یواشکی یک بشقاب پر غذا به اتاق او می

برد. و بالاخره وقتی دی مچ او را زیر ملافه گرفت که قاشق قاشق آبگوشت می خورد و به یک تکه

نان سفید گاز می زد، لیزا را اخراج کرد و بلافاصله زنی لاغر و مردنی را استخدام کرد که در تمام غذاها اسفناج می ریخت.

در حالی که دهانش آب افتاده بود، به دستور تهیه ی رولت گوشت نگاهی کرد. به نظر می رسید

خیلی آدم باید ماهر باشد تا بتواند آن را درست کند. و ووی. عکسش هم بود. به به. یک تکه گوشت

آبدار که سس قرمز رویش را پوشانده بود، همراه با پوره ی سیبزمینی و آبگوشت. خدایا، به به. بزحمت آب دهانش را قورت داد.

ضربه ای به در خورد. حدس زد پدر و مادرش هستند. فوری شکلات و مجله را زیر بالش قایم کرد و گفت: "بیا تو".

و همزمان دهانش را با آستین پیراهن بیمارستان پاک کرد و لبخندی ملیح بر لب نشاناد.

اما آخرین نفری که به فکرش می رسید ممکن است ببیند، ترینتن بود. مثل همیشه بی عیب و نقص، با

شلواری کرم رنگ و پلیور کشمیر سبزه تیره بر تن. این پلیور را خود او برای هدیه ی تولد ترینتن خریده بود.

"سلام، آنگورا".

آنگورا از شدت تعجب دهانش باز ماند. ذهنش به دنبال مثنی ناسزا می گشت که نثار او کند، اما تا

چشمش به او افتاد، گفت: "اوه، سلام".

"حدس می زنی انتظار دیدن منو نداشتی."

آنگورا سرش را به علامت تایید تکان داد. گنگ شده بود.

ترینتن پایین تخت ایستاد و گفت: "شنیدم توی چه دردسرهایی افتادی و آمده م با چشمهای

خودم بینم حالت خوبه".

پس او اهمیت می داد.

"کی... کی رسیدی."

"نیم ساعت پیش. با هواپیما اومدم."

"دارما کو؟"

"دیگه باهم نیستیم."

یکدفعه قلب آنگورا فرو ریخت.

"چرا نیستین؟"

حتم آ چون سر عقل آمده و فهمیده بود آنگورا عشق زندگی اش است.

گفت: "چون می خواست قبل از ازدواج در مورد امور مالیاز من امضا بگیره و من

قبول نکردم."

سپس به شکم آنگورا اشاره کرد و گفت: "حالت چطوره؟" "بهترم. کیسه صفرام رو

برداشتن. یه فنجون سنگ توش بود".

"من و مادرت هشدار داده بودیم که زیادی آت و اشغال می خوری."
 اگر قبل از ازدواج رژیم نگرفته بود، حالش بد نمی شد. قبل از آن حالش خوب بود.
 "بعدشم دچار عوارض بعد از رژیم شد. عفونتی که دکتر می گفت تا حالا به این ناجوریش رو
 ندیده بود."

"هووم. این ممکنه جدی باشه. به ات سرم هم زدن؟"
 "تا دیروز سرم داشتم."

"پس برای اینکه که این قدر باد کردی."

آنگورا اخم کرد و گفت: "فهمیدی به جرم قتل بازداشت شدم؟"

"بله. مادرت می گفت تبرئه شدی."

"آره، اما فعلاً. من مظنون اصلی بودم."

ترینتن خندید. "پلیس اینجا باید خیلی احمق باشه که خیال کنه تو می تونی کسی رو
 بکشی. توی

باشگاه همه صداشون در اومده بود."

ترینتن دوباره خندید و چشمهایش را مالید. آنچه می توانست حکم تعریف و تمجید را داشته

باشد، حالت گوشه و کنایه به خود گرفته بود... انگار آنگورا آن قدر باهوش نبود که بتواند
 مرتکب قتلی شود.

"من آخرین نفری بودم که استاد رو زنده دیدم. ما باهم قرار ملاقات گذاشته بودیم."

ترینتن دستهایش را در جیبهایش کرد و گفت: "شما دو تا... هووووم..."

"به تو چه مربوط؟"

گلوی خود را صاف کرد و گفت: "در روزنامه نوشته بود تو اونو در مزایده ی مجردها

یا همچین چیزی خریدی."

آنگورا بالاخره لبخند زد و گفت: "من حلقه ی عروسیم رو فروختم تا پول و پله ای جور کنم."

ترینتن یقه ی خود را بالا کشید و گفت: "خوب، من سزاوارش هستم. اما یه انگشتر بزرگ تر

برات می خرم."

"هان؟"

"من اشتباه بزرگی کردم، آنگورا. اگه منو نبخشی، اصلاً سرزنشت نمی کنم. اما دلم می خواد بازم

با همدیگه باشیم."

احساساتی چندگانه در وجودش سر بر آورده بود. آیا در خیال تصور نکرده بود که ترینتن به

سراغش خواهد آمد؟

"آنگورا، ما برای هم ساخته شدیم. تو منو می شناسی. تو می دونی الان توی چه فکری هستم."

"شنبه ی پیش نمی دونستم توی چه فکری هستی."

"بعد از این همه سال انتظار، تو که با اون مرد نخوایدی، خوابیدی؟"

آنگورا سرش را به علامت نفی تکان داد.

ترینتن نفسی راحت کشید و گفت: "بین، تو ته دلت نمی تونستی. تو می دونستی ما برای هم ساخته

شدیم. می تونیم یه مراسم مختصر راه بندازیم و بعد به هاوایی بریم. ده روز می مونیم و وقتی برگشتیم، یه مهمونی بزرگ میدیم."

"اما من لباس عروسی ندارم."

"برات یه خوش رو می خرم."

"و کلیسا..."

"مادرت گفت می تونیم مراسم رو توی خونه ی شما برگزار کنیم."

"تو قبل از اینکه با من حرف بزنی، با مادرم حرف زدی؟"

آهی کشید و گفت: "می دونستم باید دل کل خانواده رو به دست بیارم. پدر و مادر تو

آدمهای فهمیده ای هستن. نظرت چیه، آنگورا؟ می تونیم باهم به شیکاگو بریم و کار جدیدمون رو

شروع کنیم. اونجا جون می ده واسه خرید. تو خوشت میاد."

آنگورا چانه اش را بالا برد و گفت: "من خودم تنهایی هم می تونم به شیکاگو برم."

"اما اون موقع متکی به مزایا و کمیسیون باشی ال بتونی زندگیت رو اداره کنی."

لعنتی راست می گفت. کار در موسسه ی هنری بیشتر بر پایه ی کمیسیون و درصد بود و مدتی طول

می کشید تا بتواند مشتریهای کله گنده گیر بیاورد.

"با من ازدواج کن، آنگورا. مثل ملکه ها زندگی می کنی."

"اما، ترینتن... تو منو دوست داری؟"

ترینتن پوزخندی زد. "البته که دوستت دارم. ما خیلی وجه تشابه داریم. آگه تو رو دوست نداشته باشم، انگار خودمو دوست ندارم."

آنگورا لب خود را گاز گرفت و چهره ی او را برانداز کرد. چقدر هم خوش قیافه بود، و باهوش، و می

دانست چه کند. چقدر هم خوش سلیقه بود. شاید اگر تمام عمرش را می گشت، نمی توانست کسی را

مثل او پیدا کند. و اگرچه او را تحقیر کرده بود، مگر نه اینکه وقتی ازدواج سر می گرفت، نوبت خنده

ی آنگورا بود؟ توی باشگاه هم همه می گفتند بالاخره آنگورا موفق شد او را تور کند.

ضربه ی دیگری به در خورد و پدر و مادرش وارد شدند. دی حالتی امیدوار به خود گرفته

بود. گفت: "عزیزم، از دیدن ترینتن خوشحال نشدی؟" آنگورا لبخندی

تصنعی زد.

"و جالب نیست که شما دو تا بالاخره باهم جفت و جور می شین؟" . www.romans . ara

ازدواج با ترینتن باعث خشنودی مادرش می شد و جبران تمام دردهای را که آنگورا به بار آورده بود، می کرد. ماجرای بازداشت او ضربه ای سخت به پدرش وارد آورده بود و به نظر می رسید در این چند روز کلی پیر شده است.

و آیا شیکاگو فرصتی در اختیارش نمی گذاشت که کاری برای زندگی اش بکند؟ بله، دنیای هنر آن

طور که تصور می کرد، فریبنده نبود و بیشتر هنرمندان نانی بخور و نمیر در می آوردند. اما کار در

شیکاگو فرصتی خوب بود و او هم که تا حدودی واجد شرایط بود.

و آنگورا جواب مادرش را داد. "بله، عالیه."

خیال ترینتن راحت شد و لبخندی زد که روحیه ی آنگورا را بالا برد. گفت: "آنگورا، پشیمون نمی شی."

گل از گل مادرش شکفت و گفت: "ترینتن هم تا فردا شب اینجا می مونه و بعد همگی با هواپیما به شهر خودمون برمی گردیم."

اما آنگورا سرش را تکان داد و گفت: "من با رکسان برمی گردم". دی اخم کرد و

گفت: "جدی که نمیگی؟ اون آسمون جل بود که تورو به این روز انداخت."

"من تصمیمم رو گرفته م، مادر. وقتی به شیکاگو برم، شاید دیگه هیچ وقت رکسان رو نبینم. توقع

ندارم احساس منو درک کنین، اما دلم می خواد این کارو بکنم."

"من که اصلاً نمی فهمم..."

پدرش گفت: "دیکسی، شنیدی که دخترت چی گفت."

آنگورا دوق کنان بالا پرید و گفت: "شماها همخین الان راه بیفتین تا بابا فردا صبح به کارش

برسه. خودتون هم همه چی رو واسه مراسم آماده

کنین. لباس، گل. هر کاری کنین، از نظر من خوبه."

مادرش تعجب کرد. دفعه ای اول سر هر چیزی چندین ساعت بگو مگو داشتند. حالا چه شده

بود؟

"بسیار خوب... عزیزم."

پدرش پرسید: "مطمئنی که با ماشین اذیت نمی شی؟"

"رکسان مواظب من هست."

ترینتن گفت: "اما من همین الان رسیدم."

آنگورا لبخندی زد و گفت: "خوب، بقیه ی عمرمون که با همیم. الان سر و کله ی رکسان و

وکیل هم

پیدا می شه. دلم می خواد استراحت کنم."

از این گذشته، او می دانست مادرش خوش ندارد با این عیادت قریب الوقوع مواجه شود.

هر سه ی آنان هاج و واج به هم نگاه کردند، اما بالاخره رضایت دادند و خداحافظی کردند. پدرش با

خوشحالی او را در آغوش گرفت، مادرش بوسه ای هوایی به گونه های او زد، و ترینتن هم پیشانی او

را بوسید و گفت: "توی اون هفته می بینمت."

آنگورا سری تکان داد و نفس را در سینه حبس کرد تا در بسته شد. او عادت کرده بود کم محلی

ببیند و حالا این همه توجه داشت خفه اش می کرد. شکلات و مجله را از زیر بالش در آورد، زیر

لحاف خزید و آهسته مشغول خوردن شد.

بالاخره می خواست با یک دکتر ازدواج کند. همه چیز همان طور می شد که برنامه ریزی کرده بود و

تا آخر عمر خوب و خوش با ترینتن زندگی می کرد. آنان با هم خوب بودند و آنگورا هم او را می

بخشید که آن طور برای خاطر دارما از خود بیخود شده بود. به علاوه، مگر نه اینکه خودش هم شیفته ی کارل شده بود؟ همه چیز درست می شد.

او نگاهی به دستور تهیه ی رولت گوشت انداخت و نتیجه گرفت که خودش هم می تواند
امتحانی

بکند. بعد هم مجله های دیگر را به دنبال دستور تهیه ی غذاهای خوشمزه ورق زد، که کم هم
نبود. ماکارونی و پنیر، بیسکویت کره ای، کیک شکلاتی، پای سیب زمینی. وقتی خودش صاحب
آشپزخانه می شد، هر چه دلش می خواست می پخت و می خورد. و اگر ترینتن خوشش نمی
آمد، خودش تنهایی آنها را می خورد.

تلفن زنگ زد. مایک بروان پشت خط بود. می خواست زمان و مکان آزمایش دروغ سنجی را
اطلاع

دهد. او گفت: "خودم میام می برمت. اول باید چند تیکه گوشت خوک رو جفت و جور کنم، ولی
گمانم بموقع کارم تموم بشه".

آنگورا این احساس را داشت که جفت و جور کردن گوشت خوک، ربطی به جفت و جور
کردن کیف و کفش نداره.

"مایک، دلم می خواد بابت کمکهایی که به ام کردی، ازت تشکر کنم. دلم می خواد بابت
زحماتت به ات پول بدم".

مایک گفت: "اوه، فراموش کن. همین آشنایی با تو مایه ی خوشوقتی منه".

آنگورا مجسم کرد که او الان دارد عینکش را بالا می زند. گفت: "به نظر من، تو آدم خیلی خوبی

هستی."

مایک خوشحال شد و گفت: "فردا می بینمت.اگه به چیزی احتیاجداشتی،زنگ بزن".

آنگورا گوشی را گذاشت و فکر کرد مایک بروان از آن مردانی است که احتمالاً یواشکی کلی رولت

گوشت خورده است و احتمالاً گوشت آن را هم خودش پرورش می دهد.

کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد.قتل کارل و مرگ فرانک کیپ نقل اخبار محلی شده

بود.برای لحظه ای ترس برش داشت و لرزید.حتماً فرشته ی نگهبان او مقام بالایی داشت که او را از این منجلاب نجات داده بود.

صدایی گوشخراش و ناجور در اتاق پیچید که او را شگفت زده کرد.منبع آن صدای متناوب معلوم

نبود.اما او نتیجه گرفت نوعی زنگ خطر است.نشست و یک دستش را روی بانداژ بخیه اش گذاشت.بلندگوی داخل اتاق تق تق کرد.

"این آژیر خطر حریقه.لطفاً از اتاقتون بیرون بیاین و به سمتزدیک ترین خروجی برین.کارکنان

حراست همه جا هستن تا مطمئن بشن همه ی اتاقها تخلیه شده.این آژیر خطر حریقه..."

ضربان قلب او شدت گرفت و پایش را از لبه ی تخت آویزان کرد.این حرکت باعث شد جای بخیه

اش تیر بکشد. نفس عمیقی کشید. اتاق او در طبقه ی هشتم بود. چطور می بایست خود را از پله ها به پایین می رساند؟

در اتاق باز شد و آنگورا با دیدن نل نفسی راحت کشید. "دکتر اونی، خدا رو شکر که رسیدین. می

تونین کمکم کنین؟ دمپاییم اونجاس. ژاکتم هم توی کمده."

اما در عوض، آن زن در اتاق را قفل کرد، با لبخند به سوی او آمد و گفت: "هیچ حریق در کار نیست." فصل سی و سوم:

رکسان گوشی تلفن را محکم در دست گرفته بود. خط آنگورا هنوز اشغال بود. بشدت دچار دلهره

شده بود. بسرعت به طبقه ی پایین رفت و به طرف پارکینگ دوید. در دل دعا می کرد که کییسترانو

هنوز نرفته باشد. یکدفعه چشمش به وانت او افتاد و خیالش راحت شد. تا جایی که می توانست سریع دوید. دست تکان می داد و داد می زد.

"صبر کن. صبر کن، کییسترانو."

و دیگر دلهره اش به اوج خود رسیده بود که چراغهای ترمز وانت روشن شد. او دیگر تلوتلو می

خورد و نفس زنان خودش را به وانت رساند.

کیپسترانو در را باز کرد و گفت: "چی شده؟"

رکسان نمی توانست درست حرف بزند. نفسش گرفته بود. بریده بریده گفت: "باید برم... بیمارستان... زود".

او سریع در سمت شاگرد را باز کرد و سوار شد. کیپسترانو بنا به دستور او راه افتاد و گفت: "واسه آنگورا اتفاقی افتاده؟"
"مطمئن... نیستم... اما گمانم... در خطره".

"از طرف کی؟"

"نل".

"چی؟"

رکسان نفس عمیق کشید و گفت: "یه ورقه ی گزارش پزشکی قانونی رو زیر کمد پیدا کردم. اسم وسط کارل، چستره".

کیپسترانو اخمی کرد و گفت: "سر در نمیارم".

"گربه ی مورد علاقه نل. اسم گربه ای رو که عاشقش، چستر گذاشته. و"

کیپسترانو شقیقه اش را خاراند و گفت: "خوب که چی؟"

"گمانم اون این همه سال عاشق کارل بوده و حدس می زنم اون فرانک کیپ رو وا داشته کارل

رو

بکشه."

"رکسان، داری خیلی تند میری."

"نه. یادم میاد کیپ گفت کارل رو کشته و واسه این کار به اش وعده ای داده شده که به نفعش بوده. بعد گفت اما هیشکی به قولش وفا نمی کنه. گمان می کنم نل با اون معامله کرده که اگه اون

کارل رو بکشه، اونم محل زندگی ملیسا رو به اش میگه."

"اون از محل زندگی کلیسا خبر داره؟"

"نه، اما برای این کار زیاد سعی کرد. چند بار از من پرسید و رئیس می گفت چند بار هم به اون زنگ

زده بوده. من کاملاً یادم میاد که پای تلفن راجع به ملیسا و رجینا ازم سوال کرد."

رکسان سرش را تکان داد و اضافه کرد: "اما من هیچ وقت اسم اون دوتا رو به زبون نیاورده بودم."

"ولی اون چطوری تونسته با کیپ تماس بگیره؟"

"به نظرم از طریق الیز جیمز."

سپس رکسان با زبانش لبهایش را خیس کرد و گفت: "در ضمن البزه مرده. در اثر زیاده روی در

مصرف مواد مخدر، که با یه چیزی دیگه هم همراه بوده. من توی این فکرم که..."

"ادامه بده."

"که بفهمم آیا نل بوده که به اون مواد داده؟ الیز مریض بود. من تصادفی توی قفسه ی آشپزخونه ی

نل چشمم به یه خروار داروی مسکن افتاد که برای کشتن یه گله فیل هم کافی بود."

کپیسترانو ابروی خود را بالا برد و گفت: "دیگه چی می دونی؟" "اون سعی کرد آنگورا رو در قضیه تامی پالن مظنون جلوه بده. سعی داشت منو متقاعد کنه آنگورا

آدمی ناپایداره و گناهکار. شرط می بندم همه اینها رو به دیگران هم گفته."

"که از سیگر حمایت کنه؟"

"شاید."

کپیسترانو به پرونده ای که بین آن دو روی صندلی بود، اشاره ای کرد و گفت: "یادت میاد دختره پالن در چه تاریخی کشته شد؟"

"آره. دوم دسامبر. " ۵۷۹۹

"این پوشه رو باز کن و دنبال بیوگرافی دکتر سیگر بگرد. چهار پنج صفحه س که به هم منگنه شده؟"

"چرا؟ دنبال چی بگردم؟"

"به دلم برات شده. تو فقط تاریخ سخنرانیهایش رو نگاه کن."

رکسان کاغذ را پیدا کرد. فهرست کارهایی بود که دکتر سیگر به پایان رسانده بود. خلاصه ای از

انواع کارها، شامل فهرستی بالا بلند از همایشهایی که داشت. رکسان نگاهی به تاریخها انداخت. سپس

دست نگه داشت. کارل از بیست و نهم نوامبر تا سوم دسامبر در فیلادلفیا همایش داشته است. کیپسترانو سوتی زد و گفت: "گمانم وقتی خواسته بره سفر، ماشینش رو به کسی قرض داده بود."

رکسان چشمانش را بست و گفت: "به کسی که ماشین نداشته. باور منمیشه. آنگورا می گفت به کارل

گفته ماشینش رو دیده که سرعت از صحنه ی تصادف دور می شده."

"پس کارل می دونسته که دکتر اونی این کارو کرده."

"درسته. شاید به نل زنگ زده و تهدیدش کرده."

"نل هم به همین دلیل با کیپ تماس گرفته و باهاش معامله کرده." کیپسترانو آرواره اش را منقبض کرد. "اگه ما تونستیم بفهمیم وقتی این دختره پالن کشته شد، کارل

در شهر نبوده، حتماً دیگران هم متوجه می شن. و اگر آنگورا نتونه شهادت بده..."

رکسان سری تکان داد. "نل... نل تنها و بی کس. یعنی ان خودشو توی خونه ی کوچیکش زندانی کرده بود و داشت دیوونه می شد؟"

کیپسترانو تلفن همراهش را برداشت. "اسم بیمارستان چیه؟" "هولی کراس".

از تلفنخانه خواست فوری او را به بیمارستان وصل کند.

"بخش حراست، لطفاً خیلی فوریه."

سپس اخمی کرد و گفت: "چی...؟ چه موقع...؟ متشکرم".

تلفن را قطع کرد و گفت: "بیمارستان به دلیل حریق احتمالی تخلیه شده و ماشین آتش نشانی در راه ه."

رکسان پرسید: "گمان می کنی تصادفیه؟"

کیپسترانو آژیر آبی را از زیر صندلی اش بیرون آورد، شیشه را پایین کشید و آن را روی سقف گذاشت.

"عزیزم، خیلی چیزها توی این دنیا تصادفیه." فصل سی و

چهارم:

آنگورا به نل اجازه داد بالش را تکان دهد و صاف و صوف کند و خرده نانها را از روی ملافه پایین بریزد.

"متشکرم".

نل در حالی که پاکتی سفید را بالا گرفته بود، گفت: "برات یه چیزی آوردم. دونات ژله ای و شیر."

آنگورا لبخندی زد. شاید قضاوتش در مورد دکتر اونی اشتباه بود، چون خیال می کرد این زن از او خوشش نمی آید.

"متشکرم. غذای اینجا که افتضاحه".

نل یک دونات به دست او داد، سر پاکت شیر را باز کرد و گفت: "شروع کن. بخور. من قبلاً یکی خوردم."

آنگورا به پیامی که هنوز از بلندگو پخش می شد، اخمی کرد و گفت: "اگه جایی آتیش نگرفته، پس چرا این آژیر رو خاموش نمی کنن؟"

"شاید باید صبر کنن تا آتش نشانی بیاد و دوباره اونو تنظیم کنه." آنگورا گازی به دونات زد. شاه خوراکیها. البته از نظر آنگورا. دی حتی اجازه نمی داد پای دونات به خانه برسد. اوه، شیر پرچرب.

به به. او جرعه ای بزرگ نوشید و قیافه

اش در هم رفت."

"این شیر چقدر بدمزه س".

نل به او اطمینان داد. "تازه س. همین الان خریدمش."

"اوه، من همیشه شیر بدون چربی خورده م".

نل تایید کرد. "پس همین دلیله."

آنگورا گازی دیگر به دونات زد و یک قلپ هم شیر خورد و گفت: "رکسان هم گفت میاد اینجا."

"متاسفم که نمی تونم اونو ببینم. نمی تونم زیاد بمونم."

یکدفعه به نظر رسید نل غمگین شد. گفت: "من خیلی به فکر اونم."

سپس ایستاد، دستهایش را از پشت سر هم قفل کرد و در حالی که در اتاق قدم می زد، گفت: "شنیدم

یه مشت دروغ در مورد دکتر کارل سیگر این ور و اون ور پخش کردی."

آنگورا از جویدن دست کشید و با دهان پر گفت: "ها؟"

"مایک بروان می گفت تو به پلیس گفتی با کارل توی دفترش رابطه داشتی؟"

آنگورا دونات را قورت داد و سعی کرد حرف بزند، اما گلویش خشک شده بود و می سوخت. یک

جرعه ی دیگر شیر خورد. سپس سرش را عقب برد و گفت: "من دروغ نگفتم. اون کارو... کردیم."

نل با صدایی آرام گفت: "ای حرومزاده ی شکم پرست. تو دروغ میگی."

آنگورا مطمئن نبود درست شنیده است، چون انگار حالش طوری دیگر بود. در سرش احساسی ناجور

داشت و شکمش هم می سوخت. هم از بیرون، هم از درون.

"و اون گفت تو دیدی که کارل در شب تصادف تامی پالن بسرعت دور شده".

آنگورا در حالی که شکمش را محکم گرفته بودو به خود می پیچید، ناله کنان گفت: "من...دیدم..."

"اینم دو تا دروغ آنگورا. ماشین کارل دست من بود. من اون سلیطهرو توی خیابون دیدم و زیرش گرفتم."

سپس خندید و گفت: "نه تنها سرعت ماشین رو کم نکردم، در واقع گاز هم دادم. اون حامله بود. می

دونستی؟ می گفت اون بچه مال کارله. اما اونم دروغگو بود".

نل جلو آمد و دست آنگورا را بلند کرد. سپس چند نصفه کپسول را با دستان دستکش پوشش کف

دست آنگورا گذاشت و دست او را مشت کرد.

آنگورا نتوانست در برابر او مقاومت کند. انگار اختیار اعضای بدنش را در دست نداشت و همان طور

به نل نگاه کرد که دست او را به طرف میز سینی مانند برد و گذاشت کپسولهای خالی که حالا جای

انگشتان آنگورا روی آن بود، کنار پاکت شیر ریخته شود.

"آنگورا، اینها رازهای کوچکی بین من و توئه که اونا رو با خودت به گور می بری. زیاد هم طول

نمی

کشه تا قرصهایی که توی شیر ریخته بودم، اثر کنه."

به نظر می رسید زبان آنگورا تمام فضای دهانش را اشغال کرده است. نمی توانست حرف بزند، اما

کلمه به کلمه حرفهای آن زن روانی را شنید.

نل خندید و گفت: "خیال می کردم اونا تو رو زندانی می کنن. من اون کشاورز نفهم رو که خیال می

کنه کار کشته ترین وکیل دنیاس، واسه تو انتخاب کردم. و اون همه چی رو به من گفت چون خیال

می کرد من سعی دارم به تو کمک کنم. گمانم این هالوی بدبخت عاشق تو شده."

آنگورا نجواکنان گفت: "کمکم... کن."

نل خندید. "اوه، فقط من اینجام. راستی، تو به این معروف شدی که تزلزل روحی داری. می دونستی

توی خونواده ی شما سابقه ی شیزوفرنی وجود داشته؟ ارثی هم هست."

او دوباره خندید. "اما من گریز زدم. آنگورا. تو افسرده بودی، چون داماد تو رو قال گذاشته بود. بعد

هم کارهایی که با کارل کردی و عمل جراحی، حسابی داغونت کرد. و به قدری افسرده شده بودی که

خودت رو با قرصهایی که از خونه من کش رفته بودی، کشتی. وقتی رفتم پیش خواهرم، به اش
گفتم یه نفر از داروهای من برداشته."

نل آهی کشید و گفت: "بنابراین همان طور که می بینی، همه براحتی باور می کنن که تو خودت
رو باخته بودی و از زندگی دست کشیدی."

آنگورا سعی می کرد خوابش نبرد. در این چند روز، این سومین بار بود که خیال می کرد دارد
می

میرد. و دی همیشه می گفت تا سه نشه، بازی نشه! فرشته نگهبان مقتدرش کجا
بود؟ او، خدایا، این

دفعه دیگر کارش ساخته بود و دونات ژله ای بود که او را به کشتن داده بود.
فصل سی و پنجم:

رکسان در راهروی بیمارستان می دوید. به دنبال اتاق آنگورا می گشت. با اینکه هیچ دودی
دید

نمی شد، بوی زننده ی آن در این بخش بیشتر از همه جا به مشامی رسید و کپیسترانو پشت
سر

رکسان بود و دو نگهبان بیمارستان هم به دنبال او.

رکسان که هشت طبقه را از راه پله بالا دویده و دیگر نفسش بند آمده بود، داد زد: "پیداش
کردم!"

و بر چسب زرد رنگ را که روی آن نوشته شده بود اتاق تخلیه شده است، کنار زد و دستگیره را چرخاند.
"در قفله".

سعی کرد از شیشه‌ی مشبک کنار در نگاه کند، اما چیزی پیدا نبود.
کپیسترانو تمام هیكل نیرومندش را به در کوفت، اما در از جا تکان نخورد. دستش را مشت کرد و
آستین پیراهنش را پایین کشید و روی مشتش را پوشاند. سپس محکم به شیشه ضربه زد و به داخل نگاه کرد.

گفت: "آنگورا اونجاس. خودش تنها".

از پنجره داخل شد و در را باز کرد.

رکسان سراسیمه وارد اتاق شد. آنگورا رنگ به رو نداشت و در کنارش یک پاکت شیر و یک دونات و مشت‌ی کپسول باز شده بود.

رکسان رو به نگهبان فریاد زد: "دکتر رو خبر کنین." بهش بگین به او دارو

خورانده شده، یا شاید هم مسموم شده".

کپیسترانو گفت: "تو همینجا بمون. من میرم دنبال اون‌ی بگردم".

اما او درست پشت سرش بود.

کپیسترانو بی سیم یکی از نگهبانان را قرض گرفت و در جیب کاپشن گرمکنش گذاشت. سپس

همین طور که به سمت پایین راهرو می دوید و به اتاقها سرک می کشید، کارتی از جیبش در آورد و با تلفن همراهش شماره ای گرفت.

"من کارآگاه کپیسترانو هستم. از پلیس بیلوکسی. به مورد اضطراری در بیمارستان هولی کراس

پیش اومده که احتمالاً سعی در قتل بوده. مظنون دکتر اونیه. زنیسفید پوست، حدود پنج ساله، قد ۵۹۱، وزن حدود ۹۷ کیلو. مظنون احتمالاً پیاده از بیمارستان خارج شده. لطفاً به کارآگاه وارنر و کارآگاه جفی اطلاع بدین.

آنان یکی از منابع دود را پیدا کردند. سطلی پر از ملافه در کمد اتاق لوازم بیمارستانی که ملافه شعله

ور بود. کارآگاه با بی سیم به نگهبانان خبر داد و در را بست. احتمالاً حریق مشابیه در سرتاسر ساختمان وجو داشت. آنان به ترتیب تمام اتاقها را نگاه کردند و بعد به طبقه ی پایین رفتند. اما رکسان می ترسید مدت زمان زیادی از رفتن نل گذشته باشد. در طبقه ی هفتم، صدای خرخری ناجور به گوشش رسید که سرفه هم به دنبال داشت. معلوم بود دود ناشی از آتشی که نل به پا کرده

بود، از تحمل او خارج بوده است. رکسان سقلمه ای به کپیسترانو زد و به توالت زنانه اشاره

کرد. کپیسترانو با بی سیم با نگهبانی تماس گرفت و گفت پلیس را خبر کنند. سپس هفت تیرش را

بیرون آورد، که باعث شد اشک در چشمان رکسان حلقه بزند. سپس به رکسان اشاره کرد مراقب

باشد و خودش آهسته به داخل خزید.

"دکتر اونی، من کار آگاه کپیسترانو هستم. رکسان هم اینجاس. بیا بیرون. باهم مشکل رو حل می کنیم."

سپس از در فاصله گرفت.

چند ثانیه بعد، نل با چشمانی سرخ و رنگ کبود بیرون آمد. دستش را روی دهانش گذاشته بود و

بشدت سرفه می کرد، به طوری که تمام بدنش می لرزید. نفسش بالا نمی آمد. انگشت

استخوانی اش . www.romansara

را به طرف رکسان تکان داد و گفت: "سعی کردن ازت حمایت کنم. من عاشق کارل بودم. اما وقتی تو

رو ازش دور کردم، در واقع داشتم ازت حمایت می کردم."

رکسان بزحمت آب دهانش را قورت داد. قادر نبود زنی را که بانگاهی وحشی پیش روی خود می

دید، با حالتی که نل به عنوان مربی اش داشت، تطبیق دهد.

"تمام اون سالها... تو قصه به هم می بافتی که دارن از کارل بازجویی می کنن، چون می دونستی من مجبور می شم برم."

"بله. اون دیوانه وار عاشق تو بود، اما من می دونستم اون تغییر نمی کنه. اون مرد برای هر دختر خوشگلی که سر راهش قرار می گرفت، دندون تیز می کرد."

رکسان به کپیسترانو نگاهی انداخت که حالتی به خود گرفته بود انگار از او می خواست نل را به حرف زدن وا دارد.

"تو مطمئن بودی اگه من از ساوت بند برم، اون دنبالم نمیاد؟"

"نه. مطمئن نبودم. اما به اش گفتم اگه از تو دست نکشه، به همه میگم تامی پالن از اش حامله بوده."

رکسان چند بار پلکی زد. حالا یک تکه ی دیگر پازل جور شده بود. او به آرامی پرسید: "تو تامی رو

کشتی، مگه نه؟"

نل لبخندی زد. "تو از کارل هم باهوش تری."

"اون خبر نداشت. آنگورا به اش گفت."

نل دوباره به سرفه افتاد و به در تکیه داد. رکسان می خواست جلو برود اما کپیسترانو دستش را بالا کرد و گفت: "می خوام بنشینم، خانم؟"

نفس بعدی، سینه ی اسختوانی و نحیف او را باز کرد. سرش را تکان داد و گفت: "نه. می خوام قبل از اینکه بیان منو ببرن، حرفهامو بزنم".

سپس آب دهانش را قورت داد، دهانش را با پشت دست پاک کرد و گفت: "کارل همون شبی که

آنگورا توی خونه ش بود، به من زنگ زد. گفت اگه به کسی بگم پالن حامله بوده، اون می تونه ثابت

کنه که من پالن رو کشتم. اون گفت هنوز عاشق توئه، رکسان. و گفت دیگه من نمی تونم مانعش بشم که با تو رابطه برقرار نکنه".

چه آشکار سازی تلخ و شیرینی.

رکسان گفت: "پس تو فرانک رو با دستمال گردنی که از اتاق من برداشته بوی، فرستادی سراغ اون؟" www.romansara.com

نل صدایی حاکی از ندامت از خود در آورد و گفت: "بله، اما این طوری اوضاع خراب شد. من به

فرانک گفتم اگه لطفی در حقم بکنه، می تونم از محل اختفای ملیسا سر در بیارم."

وقتی رکسان فهمید نل می خواسته محل اختفای زنی را فاش کند که به سازمانی پناه آورده بود که او

خود موسس آن بود، احساس کرد دهانش تلخ شده است.

"قرار بود اون احمق صحنه رو طوری جلوه بده که آنگورا قاتل جلوه کنه. بعداً فرانک گفت

دستمال

گردن همونجا توی کتابخونه بوده و اون خیال کرده مال آنگوراس، دلم می خواست فرانک رو برای اینکه تو رو مقصر جلوه داده بود، بکشم."

رکسان زیر لب گفت: "مارل توی همون رستورانی بود که ما اونجاشام خوردیم. پس حتماً من دستمال گردنم رو اونجا جا گذاشته بودم و کارل پیداش کرده."

لبخند نل غمگین بود. گفت: "به تداخل غیر قابل پیش بینی." کپیسترانو

پرسید: "چطوری با کیپ آشنا شدی؟"

"الیز در بیلوکسی باهاش رابطه داشت."

رکسان زبانش را روی لبانش کشید و گفت: "الیز مرده. می دونستی؟"

لبخند نل با سرفه ی شدید همراه بود. گفت: "اوه، بله. می دونم. وقتی اون دانشجو بود، من و اون خیلی

به هم نزدیک بودیم. کارل تقریباً الیز رو هم به تباهی کشوند و من اونو زیر بال و پر گرفتم. به قدری

لطمه ی روحی خورده بود که دیگه تاب تحمل هیچ نوعی سرخوردگی رو نداشت. سالهای سال، هر

وقت با برحرانی روبرو بود، با من تماس می گرفت و من سعی می کردم کمکش کنم. بالاخره

هم براش کار پیدا کردم."

رکسان فوری شستش خبردار شد و گفت: "پس تو اونو به بیلوکسیفرستادی." نل سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. "وقتی عکس تو در خبرنگاره ی ماهیانه دانشگاه چاپ شد، بوضوح می دیدم که کارل برات بی تاب شده. به من گفت دست از سرش بردارم. می خواست دوباره تو رو ببینه."

نل لبخندی غمگین زد و ادامه داد: "به اش گفتم امکان نداره. گفتم تو هنوز خارج از محدوده ای. اون

با شرارتهاش زنهای زیادی رو به تباهی کشونده بود، از جمله خود من."

رکسان آنچه را می شنید، باور نمی کرد. گفت: "پس تو الیز رو فرستادی جاسوسی منو بکنه." "تو متوجه نیستی. سعی کردم ازت حمایت کنم."

لب پایینی نل لرزید و گفت: "من هرگز بچه نداشته م، رکسان. تو مثل دخترم می مونی." . W

www.romansara

رکسان آرواره اش را منقبض کرده بود تا مانع بقروز احساساتش شود. عشق نل بسیار پیچیده و درک ناپذیر بود.

"خوب، الیز رو چرا کشتی؟"

"قصد این کارو نداشتم، اما به حرفهایی که پای تلفن به تو زد، گوش دادم. رفتم دیدنش و خواستم

دهنش رو ببنده. و اون بابت حق السکوت از من قرص خواست. آگه بیشتر از یه قرص نمی خورد، به اش آسیبی نمی رسوند."

اما هر کسی که الیز را می شناخت، می دانست یک قرص دردی از او دوا نمی کند. رکسان حسابی

عصبانی شده بود. نجواکنان گفت: "اما بهتر بود آنگورا زنده می موند. اون این وسط هیچ گناهی نداشت."

ناگهان چهره ی همچون روح نل پر از بدخواهی شد و گفت: "برای خاطر اون بود که کجبور شدم کارل رو بکشم."

سپس چشمانش را تنگ کرد و گفت: "و بالاخره از راز کوچولوی شما هم سر در آوردم. چطور می تونی بگی اون گناهی نداشت؟" ضربان قلب رکسان شدت گرفت.

نل گفت: "مدتی طول کشید تا بفهمم. وقتی خونه ی خواهرم بودم، راجع به حرفهایی که تامی راجع به

کلاه گیس زرد زده بود، فکر کردم و همه چی برام روشن شد. بررسی کردم و دیدم جور در میاد."

در خروجی باز شد و کارآگاه جفی و دو پلیس شخصی پوش، و همه سلاح به دست، وارد شدند.

کپیسترانو گفت: "اوضاع رو برآه. دکتر اونی دیگه نمی تونه در دسر بیشتر درست کنه."

سپس به نل نگاه کرد و گفت: "مگه نه؟"

نل دستش را تکان داد و سرفه اش گرفت، و این بار آن قدر سرفه کرد تا خون بالا آورد و با

چشماني اشك آلود به ركسان گفت: "من دارم مي ميرم." "چي؟"

"سرطان ريه. دكترها گفتن تا سه ماه ديگه بيشتر زنده نمي مونم." ركسان بازويش را از دست

كپيسترانو بيرون كشيد و به سوي نل رفت. دقايق طولاني آن دو

يكديگر را در آغوش گرفتند و ركسان وانمود كرد او همان زني است كه هر دو دلشان مي

خواست باشد.

جفي جلو آمد و گفت: "ما اونو از اينجا مي بريم." . r o . w w w

m a n s a r a

ركسان دور شدن نل را كه بسيار آهسته راه مي رفت، تماشا كرد. سپس همان طور كه به ديوار

تيكه

داده بود، زانوانش را خم كرد و نشست. آنچه پيش آمده بود، تمام نيروي او را گرفته

بود. كپيسترانو با

جفي گفتگو مي كرد و تمام اعترافات نل را برايش مي گفت. سپس از طريق بي سيم با كسي

حرف

زد و بالاخره پيش ركسان آمد و كنارش نشست.

"دختر عمه ت عزراييل رو جواب كرد."

ركسان چشمانش را بست و به شكرانه ي اجابت دعائيش نفسيكشيد و گفت: "يعني بالاخره اين

كابوس تموم شد؟"

کیپسترانو لبهایش را به هم فشرد، سری تکان داد و گفت: "مگه اینکه تو بخوای اعتراضی بکنی."

منظور کیپسترانو رازی بود که نل به آن اشاره کرده بود.

"نچ. برای امروز کافیه."

رکسان بزحمت از جا بلند شد و روی پا ایستاد. کیپسترانو هم بلند شد. رکسان گفت: "نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم."

کیپسترانو با نگاهی جدی در چشمان قهوه ای رنگش گفت: "چرا، می دونی."

اما ذهن رکسان به قدری شلوغ بود که حوصاه ی مزه پرانی کیپسترانو را

نداشت. گفت: "متاسفم، کار آگاه. خیراتی نیست." سپس به

طرف در خروجی به راه افتاد.

فصل سی و ششم:

رکسان که صندلی چرخدار آنگورا را به طرف انتهای راهرو هل می داد، گفت: "اگرچه"

هنوز حالت خوب نشده، می تونیم یه روز دیگه سفرمون رو عقب بندازیم."

آنگورا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "نه. من حالم خوبه. دلم می خواد هر چه زودتر

از این خراب شده خارج بشم و راه بیفتیم."

او تاجی را که رکسان به اش داده بود، به سر داشت و یک شال پشمی آبی رنگ هم دور شانه اش

انداخته بود. به نظر می رسید آدمی مشهور است که بیمارستان را ترک می کند. در حقیقت، از وقتی

ماجرای خیانت و دغلكاری دكتر اونی در شهر پیچیده بود، آنگورا حسابی معروف شده بود. در ایستگاه پرستاری، همه برای او دست تکان می دادند.

"خدا حافظ ، آنگورا".

او با عشوه برای تمام حضار دست تکان میداد. "خدا حافظ. متشکرم. از تک تک شما متشکرم".

رکسان او تا جلوی بیمارستان، جایی که گلدی آنجا پارک بود، برد. مایک بروان هم در آنجا منتظر

بود. لباس کار به تن داشت و یک کلاه هم روی سرش بود، اما ظاهراً به حمام رفته و حسابی خودش

را کیسه کشیده بود، چون دیگر بو نمی داد. او به آنگورا لبخندی زد و چیزهایی را که در دست داشت، در هوا تکان داد. وقتی آنان نزدیک تر آمدند، به احترام آنگورا کلاهش را

برداشت. سپس بی

مقدمه یک دسته گل خود رو به طرف دستان او پرتاب کرد و گفت: "امروز صبح خودم اینا رو چیدم."

بعد در حالی که با کلاهش و پاکت قهوه ای بزرگی که در دست داشت، بازی می کرد، گفت: "وقتی شیرها رو دوشیدم."

آنگورا گفت: "شیر رو چی؟" و بینی خود را

در گلها فرو برد.

مایک گفت: "گاوها رو".

و عینک خود را بالا داد و گفت: "و یکی دوتا بز".

"نمی دونستم تو می تونی شیر بز بدوشی." مایک جدی

شد و گفت: "البته که می تونم".

سپس پاکتی را که همراه آورده بود و به نظر می رسید شیئی سخت در آن است، تکانی داد و

گفت: "برات یه تیکه گوشت خوک آوردم".

چشمانش آنگورا گرد شد. "گوشت خوک؟"

رکسان حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود. این مرد می خواست با آن هدیه وجه ه ی خود را بالا ببرد.

مایک گفت: "گوشت رو برات می دارم توی ماشین".

رکسان در کشویی ون را عقب کشید و مایک گوشت را کف اتومبیل پشت صندلیی گذاشت که رکسان پشتی آن را خوابانده و صندلی را برای رآنگورا به شکلتخت در آورده بود. روکش جدید

صندلی، جای چاقوی فرانک کیپ...یا نل را می پوشاند. رکسان مطمئن نبود کدام یک از آنان این کار

را کرده بودند. آیا الیز بود که به دستور نل به خانه ی او رفته و آن پیغام را روی کامپیوترش گذاشته

بود؟ اما نل آن موقع از این راز خبر نداشت. بنابراین انتخاب کلمه ی متقلب که باعث شده بود به رگ

غیرت رکسان بر بخورد، کاملاً تصادفی بود. آیا تقصیر او آن قدر شدید بود؟

این طور به نظر می رسید.

مایک به آنگورا کمک کرد از روی صندلی چرخدار بلند شود و عملاً او را بغل کرد و در ون روی

صندلی نشاند و دورش را حسابی پوشاند. در حالی که تا حدودی از نفس افتاده بود، گفت: "مثل ملکه ها می مونی."

و رکسان فهمید که این مرد حسابی دلش برای دختر عمه ی او رفته است.

گل از گل آنگورا شکفت و گفت: "متشکرم، مایک."

مایک گفت: "متاسفم که دکتر اونی از من بر علیه تو سوءاستفاده کرد".

او به قدری تند تند حرف می زد که انگار تا چند لحظه ی دیگر همه ی حرفهایش از یادش می رود.

آنگورا دستش را روی بازوی او زد و گفت: "تقصیر تو نبود. تو که از ماجرا خبر نداشتی."

"به هر حال، از حالا به بعد فقط باید به کار کشاورزی بچسبم."

آنگورا گفت: "ولی به نظر من، تو وکیل معرکه ای بودی." رکسان خوشحال بود که صداقت را

در لحن کلام آنگورا می شنید.

سپس آنگورا یقه ی مایک را گرفت، او را جلو کشید، بوسه ای بر گونه اش زد و گفت: "ممنونم که

اون طوری برای خاطر من قد علم کردی."

مایک از شدت خجالت سرخ شد و کلاهی را که در دستش بود، پشت و رو کرد. سپس کیفش را در

آورد، کارتی از داخل آن بیرون کشید و گفت: "احتمالاً هرگز دلت نمی خواد بیای این طرفها. اما

اگه

زمانی گذرت به اینجا افتاد، افتخار می کنم مزرعه م رو نشونت بدم."

آنگورا کارت را گرفت، سری تکان داد و گفت: "منم افتخار می کنم اونجا رو ببینم."

"خداحافظ، خانم."

سپس مایک کلاهش را به سر گذاشت و قدم زنان به سوی وانت سفید رنگی رفت که در همان نزدیکی پارک شده بود.

رکسان لبخندی زد و گفت: "حاضری؟"

آنگورا سرش را بالا کرد و گفت: "آره. حاضرم. پیش به سوی خونه."

رکسان در طرف آنگورا را بست. بعد خودش هم سوار شد و آینه عقب را تنظیم کرد تا بتواند آنگورا را ببیند.

"چه سفری داشتیم!"

"راستش، رکسان، اصلاً باورم نمی شه این قدر غم و غصه و

...شیطون صفت توی دنیا وجود داشته

باشه. یا شاید هم می دونستم، اما تصور نمی کردم که گریبانگیر خودم بشه."

"متاسفی که اومدی؟"

آنگورا لحظه ای فکر کرد. بعد سری تکان داد و گفت: "نمی دونم چطوری توضیح بدم. با این

اتفاقهایی که این یکی دو هفته اخیر افتاد، انگار تمام عمر نفسم رو توی سینه حبس کرده بودم تا به چیزهایی برملا نشه."

سپس آنگورا اخمی کرد و گفت: "البته اصلاً روحم هم خبر نداشت به این فاجعه ختم می شه."

بعد نگاهش رنگ غم به خود گرفت و گفت: "رکسان، حتی یه روز هم نمی شه در مورد معامله ای که کردیم، احساس بدی نداشته باشم."

رکسان روی فرمان خم شد. ضربان قلبش شدت گرفته بود. گفت: "منم همین طور."

"خیال می کنی این بلایی که سرمون اومد، به اون مربوط می شه؟"

"منظورت اینه که داریم تقاص پس میدیم؟ نه. گمان نمی کنم این همه آدم صرفاً واسه بیدار شدن

وجدان ما مرده باشن. اما شاید بشه نکته ی مثبتی از توش بیرون کشید."

آنگورا لب پایینی خود را گاز گرفت و گفت: "حالا کاری در این مورد می شه کرد؟"

رکسان سرش را برگرداند تا بتواند رو در رو با او صحبت کند. "اما همیشه می تونیم اقرار کنیم و حقیقت رو بگیم."

خودش چند بار حتی گوشی عمومی را هم برداشته بود تا به عنوان ناشناس زنگ بزند و همه چیز را

روی دایره بریزد. اما آنان به هم قول داده بودند سکوت کنند و به هر حال او سر قول خود مانده بود.

"اون وقت چی به سرمون میاد؟"

"گفتنش سخته. بد می شه مثل جنایتکارها متهم می شیم."

"نگو تو رو خدا."

رکسان آهی کشید و گفت: "حالا که امکانش نیست. اونم با این رسوایی و فضاحتی که برای دانشگاه

پیش اومده و یه سری عواقب شخصی به دنبال داشته."

"مادر که هرگز منو نمی بخشه. آبروی ترینتن هم میره و از شیکاگو هم دیگه خبری نیست."
بعد آنگورا لبخندی کجکی زد و گفت: "اما زیاد هم مطمئن نیستم تمام اینها خیلی هم بد باشه".

"تو نمی خوای به شیکاگو بری؟"

"نمی خوام با ترینتن عروسی کنم".

رکسان اط صمیم قلب با او موافق بود، اما بروز نداد.

آنگورا ادامه داد: "از بس به ساز این و اون رقصیدم، خسته شدم. گاهی آرزو می کنم مادرم دست اط

سر کچلم برداره تا بتونم... همونی باشم که

میخوام. ساده، چاق، خوشحال. می دونی... یه زندگی ساده با یک مرد خوب و چند تا بچه".

آنگورا بغضش ترکیب و ادامه داد: "به نظرم عاشق ما... مایک بروان شده م".

هر دو بروی رکسان بالا پرید. "چی؟"

"اون خیلی با من خوب بود. تا حالا ندیده بود مردی واسه خاطر من کلاهش رو برداره، به ام گل

بده یا گوشت خوک".

آنگورا بینی اش را بالا کشید و گفت: "مایک منو می خندونه و باعث می شه در مورد خودم احساس خوبی داشته باشم".

تصور اینکه آنگورا همسر یک کشاورز چاقالوی اهل ایالات غرب میانه باشد، خنده دار به نظر می

آمد. اما وقتی رکسان سعی کرد به نحوی قضیه را باهم جفت و جور کند، تصور آن... نه، هنوز هم بعید بود.

"آنگورا، هر کاری که خوشحالت می کنه، بکن. اما اصلاً خوشمنمیا از دست ترینتن و پدر و مادرت فرار کنی و نخوای با اونا روبرو بشی."

"اوه، من می خوام باهاشون روبرو بشم. می خوام حقیقت رو به شون بگم و بعدش با ترینتن به هم بزوم."

"ما می تونیم تا وقتی اینجا هستیم، این کارو بکنیم. اما باید هر دومون موافق باشیم."

آنگورا گفت: "به نظر من، هر دومون موافقیم. تو نیستی؟" رکسان سرش را به

نشانه ی تایید تکان داد. "آره. موافقم."

با اینکه می توانست پدرش را در اوج ناامیدی مجسم کند، می توانست آرامش خاطر ناشی از وجدان

راحت را هم مجسم کند. و گفت: "مطمئنی تصمیمت رو در این مورد گرفته ای؟"

"نه، اما این کارو می کنیم. خیال می کنی مایک بعد از اینکه همه چی رو بفهمه، باز منو دوست داشته باشه؟"

"شک دارم."

رکسان لبخندی زد، موتور را روشن کرد و به سمت محوطه ی دانشگاه به راه افتاد. دل توی دلش

نبود و عضلات گردنش گرفته بود. گفت: "این همه چی رو عوض می کنه. می دونی که".
"آره. می دونم".

فصل سی و هفتم:

رکسان در اتاق نشیمن خانه ی پدرش دستانش را بالای پشتی صندلی پشت بلند و قدیمی تکیه داده

بود. زانوانش بشدت می لرزید و دهانش حسابی خشک شده بود و نمی توانست حرف بزند. پدرش روی صندلی راحتی نشسته بود و برای تمرکز بر آن گفتگوی جدی، کمی خودش را به جلو

خم کرده بود. گفت: "ادامه بده. ممکن نیست انقدرها هم بد باشه".

رکسان نفسی عمیقی کشید و گفت: "بابا، وقتی من و آنگورا هجده ساله بودیم، با هم معامله ای

کردیم. من به جای آنگورا امتحان ورودی دانشگاه نوتردام رودادم".

بعد بزحمت آب دهانش را قورت داد و گفت: "تمام اون سالها هم، هر وقت می ترسید در

امتحانی مردود بشه، من به جاش امتحان می دادم".

پدرش لحظه ای کوتاه چشمانش را بست و نیشخندی بر لبانش نقش بست. گفت: "در ازای چی؟"

"انقدر به پول می داد که بتونم شهریه م رو بدم."

"مگه کمک هزینه نمی گرفتی؟"

"نه. نمره های دبیرستانم انقدر خوب نبود که واجد شرایط باشم."

پدرش آهسته سری تکان داد. چشمانش گرد شده بود. باور نمی کرد. "اما تو که توی دانشگاه بهترین نمره ها رو میاوردی و شاگرد اول بودی."

رکسان از پشت صندلی به جلو آمد، روی آن نشست و گفت: "حسابی درس خوندم. می خواستم به

چیزی رو به خودم ثابت کنم. می خواستم بابت کاری که داشتم می کردم، خودمو تنبه کنم."

دستان پدرش می لرزید، که قلب رکسان شکست، و گفت: "چطور اینگارو می کردب؟ استاداها نمی

فهمیدن یکی دیگه سر جلسه ی امتحانه؟"

تا اینجا گفتگوهاشون به خنس خورده بود. رکسان آهی کشید و گفت: "همیشه همه می گفتن من و

آنگورا خیلی به هم شباهت داریم و من... یک کلاه گیس داشتم که روزهای امتحان سرم می داشتم."

رکسان به جلو خم شد و ادامه داد: "پدر، تمام مدت احساس عذاب وجدان می کردم. هنوز هم همین

طور. دلم می خواست بعد از لیسانس، فوق لیسانس بگیرم اما بشدت احساس تقصیر و شرمندگی می

کردم. درست انگار مدرکی که گرفته بودم، میوه ی درختی زهر آلود بود."
"آره. همین طور هم بود."

پدرش بلند شد و جلوی تلویزیون مدل قدیمی ایستاد و به حیاط نگاه کرد. و رکسان حدس زد پدرش برای خاطر او و بازگشتش به خانه بوده که حیاط را مرتب کرده بود. نور خورشید روی موهای کم پشت و شانه های خمیده پدرش افتاد. و بعد رکسان متوجه شد که شانه های لو می

www.romansara.

لرزد. پدرش در مراسم سوگواری ماد او گریه کرده بود. حالا بین چطور در چهارشنبه ای آفتابی در اواخر اکتبر، اشک پدرش را در آورده بود.

رکسان سعی کرد بر احساساتش غلبه کند. جلو رفت، پشت سر او ایستاد و دستش را روی شانه ای او گذاشت.

"پدر، کارم خلاف بوده، خیلی بد، و خیلی خیلی متاسفم که تو رو سرخورده کردم."

پدرش بریده بریده گفت: "نه. من بودم که تو رو سرخورده کردم. من پدری نفرت انگیز بودم و از تو

دوری کردم. هر وقت به تو نگاه می کردم، زنی رو می دیدم که دوستش داشتم و از دستش داده

بودم. انتظار داشتم تو طوری زندگی کنی که من آرزو داشتم. و وقتی این کارو نکردی، خیال کردم از من متنفری و کینه رو به دل داری."

رکسان پدرش را به سمت خودش چرخاند، به چهره ی نادم و متاسف او نگاه کرد و گفت: "پدر، موضوع کینه و عداوت نبود. موضوع احساس شرمندگی و تقصیر بود. خجالت می کشیدم

باهات مواجه بشم. بعد از فارغ التحصیلی، با دنیا هم نتونستم مواجه بشم. بابت کاری که کرده بودم، از خودم متنفر بودم."

چانه ی پدرش لرزید. گفت: "حقش بود اون موقع کنارت باشم."

رکسان پدرش را محکم در آغوش گرفت و گفت: "از حالا به بعد در کنار هم هستیم."

پدرش خود را عقب کشید. نگرانی از چهره اش می بارید. گفت: "رکسان، باید یه چیزی اغزت

پپرسم. اون تقلب ربطی هم به این قتلها داره؟" "نه".

سپس رکسان بزور لبخندی زد و گفت: "بجز در مورد سوء تعبیر من بابت پیغامی که یه نفر می دونه

من چی کار کردم. یکدفعه احساس گناه به ام غلبه کرد و ترس برم داشت. به همین دلیل هم فرار

کردم، حتی قبل از اینکه بدونم فرانک کیپ دنبالمه."

"می‌خواهی بگی اون یارو کیپ اون پیغام رو برات گذاشته بود؟"

"خودش که می‌گفت نه. هر چند دروغگویی در ذاتش بود. شاید هم همخونه‌ی سابقم این کارو کرده بود."

"دختری که مرد؟"

"آره. شاید به نظرش سرگرم‌کننده بوده. نمی‌دونم."

"پیغام چی بود؟"

"نوشته بود شماره تلفنت رو دارم ای متقلب."

پدرش شقیقه‌اش را خاراند و پوزخندی زد. "به نظرم این جمله مال یه کتاب باشه؟"

"راستی؟"

بعد پدرش به آن طرف اتاق رفت، دستی روی انبوه کتابها کشید و گفت: "این نوشته رو کجا دیدم؟ یه جایی... آهان، اینهاش. مال این کتابه."

او کتابی جلو گالینگور را که جلدش پاره شده بود، برداشت. عنوانش بود: کارآگاه مک تاملین. کتاب را

ورق زد و چند ثانیه‌ای آن را از نظر گذراند.

"آهان. اینجاس. صفحه ی صد و بیست و چهار. مظنون به تاملین میگه هرگز نمی تونه ثابت کنه که

اون زنش رو کشته، و تاملین میگه، شماره تلفنت رو دارم ای متقلب."

با توجه به آنچه کیپیسترانو گفته بود- عزیزم، خیلی چیزها توی این دنیا تصادفیه- رکسان بیشتر تمایل

داشت این مساله را تصادف تلقی کند. و بمحض اینکه حرف کیپیسترانو به ذهنش آمد، فکر کرد نقل

قول از کتابها، از جمله کارهایی است که فقط امکان داشت ریچارد فاندرببرک انجام بدهد تا خود را

باهوش بنمایاند. اما کیپ هم کار آگاه خصوصی بود و چه بسا مکتاملین بت او، البته با این فرض که

آن مردک سواد داشت و می توانست بخواند.

رکسان گفت: "احتمالاً هرگز نمی فهمم کی اون پیغام رو برام گذاشت."

پدرش کتاب را در قفسه ی کتابها سر جای خود گذاشت، روی صندلی راحتی اش نشست و

گفت: "رکسان، خوشحالم که موضوع تقلب و فریبکاریت رو به ام گفتی، اما باید یه جوری این مساله رفع و رجوع بشه."

رکسان سری تکان داد و گفت: "من و آنگورا قبل از اینکه ساوت بند رو ترک کنیم، در مورد

مجازاتمون با رئیس پذیرش و چند تا دیگه از مقامات صحبت کردیم. از اونجا که آنگورا برای ورود

به دانشگاه واجد شرایط نبود، مدرکش باطل شد و منم مقام افتخاری شاگرد ممتاز رو از دست دادم."

"ولی اونا علیه شما علام جرم نکردن؟"

"نه. گفتن ما به اندازه ی کافی از دست کارکنان دانشگاه زجر کشیدیم. گمانم خدا رو هم شکر کردن که ما از شون شکایت نکردیم." "پس مدرک تو سر جاش می مونه؟"

"آره."

پدرش نفسی راحت کشید و گفت: "آنگورا خیلی ناراحت بود؟ طفلی دختره، توی دست مادری اسیره که درست مثل اره ماهی می مونه. حیوونکی هیچ وقت شانس نداشته."

"راستش، گمانم خیال اونم راحت شد. تقصیر خودش بوده، اما ته قلبش دختر صادق و

درستکاریه." www.romansara.com

"بجز اینکه دیکسی تا آخر عمر بابت این مساله به اون سرکوفت میزنه."

رکسان لبخندی زد و گفت: "احساسم به ام میگه آنگورا برای زندگی به ساوت بند برمی گرده

و دیگه بندرت مادرش رو می بینه."

"اوه."

"اون مرد زندگیشو پیدا کرد... وکیلش، که کشاورزه. سویا می کاره. اون به دیکسی گفت که دهن صاحب مرده ش رو ببنده."

پدرش پوزخندی زد و گفت: "از این پسره خوشم اومد. دمش گرم."

سپس او لبه‌هایش را به هم فشرد. هنوز آثار غم در چشمانش باقی بود. گفت: "عزیزم حالا می‌خواهی چی کار کنی؟"

رکسان به پشتی‌صندلی تکیه داد، به دور و بر اتاق نگاهی انداخت و گفت: "امیدوار بودم به ام‌اجازه"

بدی مدتی پیش تو بمونم. در ازای سرپناه، برات آشپزی و نظافت می‌کنم. شاید برای درس‌خوندن به کمکت احتیاج داشته باشم."

"درس‌خوندن؟"

"برای امتحان ورودی دانشکده‌ی حقوق."

چشمان پدرش برق زد. گفت: "تو می‌خواهی بری دانشکده‌ی حقوق؟"

"اگه در امتحان ورودیش قبول بشم."

پدرش دستش را تکان داد و گفت: "اینکه واسه تو کاری نداره."

بعد از جا بلند شد. سر حال بود. گفت: "با قهوه‌چطوری؟ نه... تو سرجات بنشین. من درست می‌کنم."

رکسان نشست. و پس از سالها، برای اولین بار کاملا وارهیده و در آرامش بود. چشمانش را بست، از

سرش شروع کرد و اجازه داد تک تک عضلاتش تا نوک پا آزاد و رها باشد، و بعد آنها را منقبض و

منتسط کرد. آخرین باری که این طور احساس سبکباری کرده بود، صبح روزی بود که قدم زنان به

خانه برگشته و مادرش را در ایوان منتظر خود ندیده بود. و آن آخرین روزی بود که احساس امنیت

و محبوب بودن کرده بود. اما خیلی طول نکشیده بود که پدرش در صدد جبران برآمده بود، و یکدفعه

آدمهای زیادی در دنیا به او اهمیت دادند... هلن در رستوران، همسایه اش آقای نیلی، آنگورا، و بسیاری از افراد در برنامه ی نجات که حتی اسم رکسان را به خاطر نمی آوردند و یا نمی دانستند چطوری نوشته می شود.

پدرش از آشپزخانه فریاد زد: "سر این یارو کپیسترانو چی اومد".

رکسان با شنیدن اسم او بی اختیار تمام بدنش منقبض شد. گفت: "برگشت بیلوکسی." . w w

w . r o m a n s a r a

"باز هم اونو می بینی؟"

رکسان آهی کشید و گفت: "بابا، من هیچ وقت اون طوری که منظور توئه، ندیدمش."

"خیال داری بینی؟"

رکسان دهانش را باز کرد تا پاسخ منفی بدهد، اما این کار را نکرد. چرا این قدر برایش سخت بود

اقرار کند که عاشق کپیسترانو شده است؟ آیا به این دلیل بود که پدرش روش زندگی و انگیزه های

او را زیر سوال می برد؟ کارل سیگر از یک طرف در مورد آگاهی اجتماعی عقیده ی خاص خو را

داشت و از طرف دیگر، از دخترهای دانشجو بهره برداری می کرد. اما کپیسترانو هر روز در خیابانها

در پی آدمهای بد بود تا مرددم شبها راحت بخوابند. او کاری کرده بود رکسان بفهمد به جای اینکه

از قوانین عرف طفره برود، آنها را بهبود ببخشد. شاید کپیسترانو هرگز قدم جلو نمی گذاشت، شاید هم آن دو می توانستند...

امیدوارم تمام موانع از سر راحت کنار بره... آگه کاری داشتی، شماره تلفنم رو که داری.

پدرش در آستانه ی در بود. گفت: "رکسان، پرسیدم خیال داری این مرد جوون رو بینی؟"

رکسان صاف نشست. دستش را به طرف کیفش دراز کرد و گفت: "بابا... می شه یه تلفن راه دور بزنی؟"

"مهمون من باش."

کارتی که کیپسترانو به اش داده بود، ته کیفش افتاده و چند تا ترکخورده بود، اما شماره ی روی آن

قابل خواندن بود. او شماره را گرفت. قلبش بشدت می زد. بمحض اینکه تلفن یک بار زنگ خورد، او

گوشی را گذاشت. کمی با پدرش حرف زد و دوباره شماره گرفت. دو مرتبه یک زنگ خورد گوشی

را گذاشت. به بزدلی خودش لعنت فرستاد و دوباره شماره گرفت. یک زنگ، دو زنگ، سه زنگ خورد تا او گوشی را برداشت.

بمحض اینکه گوشی را برداشت، با لحنی طعنه آمیز گفت: "گفتم صبر کنم ببینم این بار هم گوشی رو می ذاری یا نه".

اخمهای رکسان در هم رفت... تلفنش شماره گیر داره.

"از کجا معلوم پدرم نمی خواسته به ات زنگ بزنه. به علاوه، هنوز هم شاید گوشی رو بذارم".
"نه، این کارو نکن. دلم برات تنگ شده بود".

رکسان آب دهانش را قورت داد و گفت: "منم دلم برات تنگ شده بود".

"دیدی؟ این حرف که ضرری نداشت، داشت؟"

"دارم میام ببینمت".

"اگه تو نیای، من میام".

"کییسترانو، فایده ای هم داره؟"

"چرا نداشته باشه؟ پاهام نسوخت که سوخت، اسپری فلفل رویم خالی نشد که شد، جک آهنی پامو

قلم نکرد که کرد. دیگه چی می خوای؟"

رکسان از پشت تلفن لبخندی زد و آرامش پیدا کرد.

فصل سی و هشتم:

رکسان با یک بغل نامه سوار اتومبیل کییسترانو شد.

کییسترانو گفت: "خانم معروف".

"خیلی وقت بود نامه هام رو برنداشته بودم."

"یعنی می فرمایین هر آخر هفته که میای پیشم، ببرمت نامه هاترو جمع کنی؟"

رکسان در پاسخ به حرف ابلهانه ی او، سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد نظر اجمالی به نامه ها

انداخت. نامه ای به نخور را دور انداخت و صورت حسابها و قبضها را مرتب کرد. یکی از نامه از طرف

ریچارد بود که از بیرمنگام پست شده بود. رکسان با دیدن آن صدایی اندوه بار از گلو بیرون داد.

"اون چیه؟"

"یه نامه از دوست پسر سابقم."

کیپسترانو حالت دلسوخته ها را به خود گرفت و گفت: "اگه دوست پسر سابقت بخواد برگرده چی؟"

رکسان آواز خوانان گفت: "من در دسترس نیستم."

سپس پاکت را باز کرد و یکدفعه یک پنجاه دلاری از آن بیرون افتاد.

رکسان عزیز،

امیدوارم وقتی این یادداشت به دستت می رسد، حالت خوب باشد. فکر کردم مایلی بدانی که من

تحت مراقبت ویژه ی ترک الکل هستم و مدت پنج ماه است هوشیارم. یکی از راه های لازم

برای

شفای کامل، درخواست بخشش از افرادی ایت که آنان را رنجانده ایم، و اینکه سعی کنیم

جبران

کنیم. احتمالاً من زندگی ام را مدیون دخالت های تو هستم. بنابراین اط صمیم قلب از تو تشکر می

کنم. در ضمن یادم نرفته که پنجاه دلار به تو بدهکارم.

دوستدار تو، ریچارد.

کیپسترانو پرسید: "با پولی که عاشق سابقت فرستاده، امشب مهمونم می کنی؟"

"نچ. تو منو مهمون کن. با این پول باید راه تحصیلم رو هموار کنم." . www.romans.ara

رکسان ناله ای دیگر از گلو بیرون داد. نامه ی بعدی توسط سازمان نجات برایش ارسال شده بود.

"یه دوست پسر دیگه؟"

"نه، اما این جزئی حسادت تو داره منو سر حال میاره." نامه از طرف ملیسا

مورگان بود.

رکسان عزیز،

خیلی خنده دار است که من حتی نام خانوادگی تو را نمی دانم، ولی به هر حال بسیار مدیون تو

هستم. هرگز من و رجینا تا بدین حد خوشحال نبوده ایم و هر شب هنگام دعا، تو را دعا می

کنیم. همراه این نامه، یکی از نقاشیهای رجینا را که برای تو کشیده می فرستم. متشکرم، بانوی

قهرمان.

دوستت داریم، ملیسا و رجینا

نقاشی رجینا که با مداد شمعی کشیده شده بود. برنامه ی نجات آنان را در فرودگاه نشان می

داد. او

رکسان را با شنل قرمز و چکمه های بلند قرمز به تصویر کشیده بود. رکسان خندید و روحش

شاد

شد. شاید هم در این سالها، کاری خوب انجام داغده بود. تصمیم گرفت. صبح روز بعد به تام زنگ

بزند و ببیند به طور نیمه وقت چه کاری برای برنامه ی نجات ازدستش برمی آید. کارت بعدی، پیغامی خالصانه از طرف خواهر دکتر نل اونی بود که بابت شرکت او در مراسم تدفین

نل، از او تشکر کرده بود. چقدر تاثیر آور بود. این آخر عمری، نل خیلی زجر کشیده بود. رکسان بغض

خود را فرو داد و آرزو کرد نل در آن دنیا در جایی بهتر باشد.

بالاخره یک پاکت ضخیم مربع شکل بیرون کشید و خندید.

"از طرف آنگوراس".

سر آن را پاره کرد و تعدادی عکس از داخل آن بیرون ریخت.

رکسان عزیز،

فکر کردم به ات نشان بدهم زندگی توی مزرعه چه جوریه. من که عاشقشم. مخصوصاً

حیوانها. البته

مایک هم معرکه است. چهارشنبه پیش توی محضر عروسی کردیم. تمام مدت توی مراسم به

یاد تو

بودم. من و مایک منظر بچه هستیم. تابستان به دنیا می آید. هر دو خیلی ذوق زده ایم. مادرم
بمراتب

کمتر ذوق زده است. به هر حال تسلیم شده.

با عشق فروان. آنگورا

یا آوری: مایک شغلی هم در امور سمپاشی غلات دارد و من ازش یاد می گیرم چطور هواپیما
برانم.

آنگورا در عکسها به قدری لپ داشت که بسختی می شد شناختش، بخصوص که حالا موهایش
هم

قهوه ای روشن بود. یعنی موی طبیعی خودش بود؟ کفش و لباس معقول و متین به تن داشت و
یک

بزغاله را در بغل گرفته بود. عکس بعدی، او را در آشپزخانه نشان می داد که تا بازویش را در
آرد

فرو کرده بود و رو به درو بین می خندید. سومین عکس، عکسی فوری از هر دوی آنان در
محضر

بود. آنگورا لباسی سفید تا سر زانو به تن و کلاهی سفید هم به سر داشت و یک دسته گل
خودرو هم

در دست گرفته بود و نیشش هم تا بناگوش باز بود. مایک کت و شلوار پوشیده و پایون زده بود و

طوری به نظر می رسید که انگار همان موقع بلیتش در بخت‌آزمایی برنده شده است. آخرین عکس، آنگورا را در کابین هواپیمای سمپاش نشان می داد که داشت دستش را تکان می داد. کیپسترانو پرسید: "چی انقدر خنده داره؟"

"آنگورا شگفت‌انگیزه. کی تصورش رو می کرد آنگورا از زندگی در مزرعه لذت ببره؟" کیپسترانو خندید و گفت: "شرط می بندم بیشتر زارع مطرحه تا مزرعه".

"اونا منتظر بچه هستن".

"اوووی. چه زود دست به کار شدن".

"آنگورا دلش می خواست هر چه زودتر بچه دار بشه. می گفت تخمکهاش دارن پیر می شن". کیپسترانو آرواره اش را به هم فشرد و گفت: "هوووم. شاید در این مورد بشه کاری کرد. مادر شدن و

یه دختر داشتن. این چیزی بود که تو توی فهرستت نوشته بودی." رکسان با لحنی خشک

گفت: "اگه این خواستگاریه، بهتره به فکرزایمانش هم باشی".

کیپسترانو جلوی ساختمانی دو طبقه نگه داشت و وانت را پارک کرد و گفت: "خودت می دونی که

عاشقتم. تو رو خدا... خودم کمکت می کنم".

رکسان از وانت پیاده شد و گفت: "نچ. باید یه کار بهتر بکنی."

کیپسترانو به او رسید، کمرش را گرفت، او را بوسید، بعد سرش را بالا کرد و گفت: "باشه. چطور بگم

میای باهم ازدواج کنیم و یه لشکر بچه داشته باشیم؟" رکسان پوزخندی

زد و گفت: "این یه سوال فرضیه؟"

کیپسترانو سرش را خاراند، انگار یکدفعه متوجه شده باشد چه کار کرده، و گفت: "ا... نه، نه. این طور نیست."

رکسان شانه ای بالا انداخت. "باشه."

سپس برگشت و به سمت در ورودی ساختمان به راه افتاد.

کیپسترانو او را گرفت، رویش را به طرف خود برگرداند و گفت: "فقط همین؟ فقط همینو داری بگی؟"

"باشه، کار آگاه."

کیپسترانو بوسه ای دیگر از او گرفت و گفت: "حالا بهتر شد."

با شنیدن تک سرفه، آنان از هم جدا شدند. آقای نیلی جارو به دست در ایوان ایستاده بود و بدجوری اخمهایش درهم بود.

گفت: "روز بخیر."

"سلام، آقای نیلی. کپیسترانو رو یادتون میاد؟" او

جیرجیرکنان گفت: "آره. سلام، مرد جوون".

"سلام، آقا".

سپس کپیسترانو سرش را به گوش رکسان نزدیک کرد و گفت: "اون از من متنفره".

رکسان زیر لب گفت: "خفه شود".

بعدش گفت: "آقای نیلی، من یه میز دارم که دلم می خواد اونو بدم بهشما. می شه اونو بیارم خونه تون؟"

آقای نیلی کمی خوشحال شد و گفت: "البته".

در داخل آشپزخانه، جعبه های حاوی لباس و ظرف و ظروف و سایر وسایل رکسان، روی زمین قرار

داشت. رکسان به سمت یک میز تلفن چوبی رفت که پایه اش شکل پنجه ی حیوان بود، و گفت: "اینو

تو یه عتیقه فروشی پیدا کردم. گمانم آقای نیلی از اون خوشش بیاد."

"می خوام من براش ببرم".

"نه. خودم می برم".

همسایه ی رکسان در خانه را برای او باز نگه داشت تا وارد شود. رکسان میز را بالا گرفت و گفت: "نظرتون چیه؟"

بالاخره آقای نیلی خندید و گفت: "مطمئنم به جایی براش پیدا می کنم. متشکرم، رکسان".
رکسان رفت داخل خانه و یکدفعه بوی نفتالین و سدر و تنهایی بهاو هجوم آورد. وسایل آقای نیلی

مختصر و محقرانه، ولی تمیز "بذارش اونجا. کنار قفسه ی کتابها".
رکسان این کار را کرد. بعد از مجموعه کتابهای او تعریف کرد و گفت: "پدر منم کتاب جمع می کنه." www.romansara.com

سپس مکث کرد، چیزی آشنا به چشمش خورده بود. خشم و غضب سر تا پای وجودش را فرا گرفت. کتاب کارآگاه مک تاملین را بیرون کشید، نگاهی معنی دار به آقای نیلی انداخت و صفحه ی

صد و بیست و چهار را آورد که در آن نوشته شده بود: شماره تلفنت را دارم ای متقلب. بعد کتاب را بست و سرش را بالا کرد.

"آقای نیلی، این جمله به نظرت آشنا نمیاد؟"

آقای نیلی که تا گوشه‌های سرخ شده بود، به پته پته افتاد. "ن...ن...نه".

رکسان دستهایش را روی رانهایش کوبید و گفت: "تو مثل دزدها وارد خونه ی من شدی و اون پیغام رو نوشتی؟"

آقای نیلی دستش را بالا گرفت و گفت: "من مثل دزدها نرفتم. از کلیدی که واسه مواقع ضروری به ام داده بودی، استفاده کردم. چیزی ندزدیدم."

"تو خونه ی منو به هم ریختی!"

"من فقط کمی اونا رو جابجا کردم، ولی حواسم بود چیزی رو نشکنم."

"من تا سرحد مرگ ترسیده بودم."

آقای نیلی شرمنده و سرافکنده به نظر می رسید. گفت: "فقط خواستم تو رو بترسونم تا شاید بیای سراغم و..."

"ازت کمک بخوام؟"

"خوب...آره."

رکسان سرش را تکان داد و گفت: "باورم نمیشه."

او به التماس افتاد. "لطفاً به پلیس نگو، رکسان، من خیلی تنها بودم."

"و اگه بخوای این جوری مردم رو دست بندازی، تنها هم می مونی. تو کار بسیار بدی کردی." بعد با عصبانیت دستش را دراز کرد و گفت: "کلیدم رو بده."

آقای نیلی کلید را از جیب جلوی پیراهنش در آورد و آن را کف دست او گذاشت. رکسان زبانش را

توی گونه اش فرو برد. دلش نمی خواست فکر کند آن مرد چند بار در غیاب او به خانه اش رفته است.

"متاسفم. من فقط به یه دوست احتیاج داشتم."

رکسان آهی کشید و گفت: "آقای نیلی، تو به دوستی احتیاج داری که همسن و سال خودت باشه".

"کسی رو نمی شناسم".

رکسان بزور سعی می کرد صبرش لبریز نشود. گفت: "برو رستوران دیگبی و سوال کن قسمت مربوط به هلن کجاس. اونجا بنشین و مودب باش. اگه شانس بیاری، شاید اون باهات دوست بشه".

بعد انگشتش را رو به او تکان داد و گفت: "ولی دیگه از این کارها نکن".

آقای نیلی گفت: "دیگه نمی کنم".

رکسان آهسته به طرف آپارتمانش به راه افتاد. در این فکر بود که حرکت عجیب و غریب یک

پیرمرد، چطور زندگی او را زیر و رو کرده بود. او متوجه شد به هر حال احساس تقصیر و شرمندگی

مربوط به گذشته اش باعث شده تقاص پس بدهد.

وقتی رکسان وارد شد، کپیسترانو به پیشخوان تکیه داده بود.

رکسان گفت: "باورت نمی شه..."

و وقتی دید که او دارد روی تکه کاغذی زرد رنگ علامتهایی می گذارد، حرفش را قطع کرد و پرسید: "چی کار می کنی؟"

کپیسترانو پوزخندی زد و فهرست رکسان را که قبلاً مچاله بود و حالا صاف شده و در قاب قرار

گرفته بود، بالا گرفت و گفت: "من اینو توی وسایلی که پلیسبر گروودند، پیدا کردم و فکر کردم تو باید اونو نگهش داری."

کپیسترانو با یک ماژیک سیاه جلوی شماره سی و سه فهرست را علامت زد. رکسان لبخندی زد و

دستی روی سطح آن کشید و گفت: "متشکرم".

بعد مکثی کرد و گفت: "هی، صبر کن. یه نفر شماره یک رو خط زده؛ سفر به سرتاسر اروپا با کوله پشتی."

"از نظر من که ماه عسل معرکه ایه."

رکسان خودش را در آغوش کپیسترانو انداخت و ساعتش را نگاه کرد و گفت: "الان در لندن ساعت هفت بعد از ظهره".

کپیسترانو گفت: "یه دقیقه دست نگره دار. تو که موافقت کردی زن من بشی، نکردی؟"

رکسان خود را از آغوش او بیرون کشید و در یکی از جعبه ها به دنبال گوی جادویی اش گشت. آن

را با احترام در دست گرفت و چشمانش را بست و با خود گفت: "آیا باید با کارآگاه جو
کیسترانو

ازدواج کنم و به عنوان برده ی جنسی او به مدت چهل سال..."

"پنجاه".

"پنجاه سال؟"

رکسان گوی را چرخاند، چشمانش را باز کرد.

بله. صد در صد.

پایان